دیوان

جام احمدی

اثر طبع

مولانا محمّد باقر طاہری (سِرّ الحق)

ناشر: سیّد محمّد میر کاظمی

بگو جویندگان جام جم بر جای بنشینند   که جام احمدی سر نی است در این قرن پیدا شد

دیوان

جام احمدی

اثر طبع

مولانا محمّد باقر طاهری (سِرّ الحق)

ناشر: سیّد محمّد میر کاظمی

مرکز فروش:

کتابفروشی اسلامیه

تهران ـ خیابان بوذرجمهری تلفن ۲۱۹۶۶

کتابخانه خصوصی میر کاظمی

تهران ـ خیابان خرمشهر ـ کوچه رضوان فر پلاك ۲۹۰

دیوان جام احمدی

اثر طبع و بیان مظهر ایمان و جلوه رحمان راه نمای سالکان به

طریق سبحان از راه عیان

مولانا محمد باقر طاهری (سر الحق)

ناشر سید محمد میر کاظمی

و باهمکاری جناب آقای حسن طاهری فرزند مؤلف

و جناب آقای سرگرد سید ابوالقاسم کاظم‌پور به زیور طبع رسید

این کتاب یکهزار جلد درچاپخانه اسلامیه چاپ شد

چاپ اسلامیه

۱۳۵۱ شمسی

جمعی از دوستان بر این شدند که‌عکس آنجناب را زینت و زیور کتاب قرار دهم چون اینجانب ناشر کتاب تقریباً سی و پنجسال در سفر و حضر با آنجناب بودم ودر سنهٔ یکهزار و سیصد وسی‌شمسی که بزیارت حضرت رضاعلیه آلاف التحیّة والثنا بودیم آخرین عکسی بودکه باتفاق گرفتیم یادگاراً در مطلع کتاب چاپ شد.



به چنگ‌آور رموزی خوش‌کزو واصل‌شوی‌برکل
اصول سیر باطن را حضور راستان گوید
نشین در کنج استغنا و در تحقیق بینا شو
ز دانش حرف آن دارد که از علم عیان گوید
رموز سر سرّ مستتر را عشق مستانه
بجام احمدی در دوره آخر زمان گوید

بسم الله الرحمن الرحیم

بقلم : ناشر

مقدمه

بنام خداوند جان و جهان ... خرد آفریننده و مهربان
خدائی که پرورده هرشیء را ... بپا داشته بیستون این سما
زمین پشت ماهی و ماهی برآب ... زآب آفریده مه و آفتاب
زآب آفریده است جمله جهان ... جماد و نبات و زمین و زمان
زآب است افلاك و اجسام و اسم ... سرش بسته بر نقطهٔ باء بسم
زنوك قلم بر بلوح وجود ... یکی نقطه اکرام کردی وجود
هرآن علم وقدرت که درخویش داشت ... برحمت درآن نقطه باقی گذاشت
زصبح ازل تا بروز ابد ... شناسائی خود در او جای کرد
ز صنعش همه هستها رامدار ... نهاده است برنیستی ها قرار
بود کارگاهش چو در نیستی ... معطل چرا این سرا زیستی
قدم را بنه در ره جستجو ... میان مشاغل فراغت بجو
که تا بازیابی ره معتدل ... خرامان ازاین‌ره شوی سوی دل
به دل درد داری‌گر ازعشق حق ... بدین دفتر عشق میزن ورق
مهین نامهٔ جام احمد بخوان ... بدل نکته های ورا برنشان
به بین تا چه آورده بهرت نثار ... درر هائی از لؤلؤ شاهوار

کلام ورا حرف حرفاً بگیر
بدربار اعلا بیفکن سریر
از این نردبان سوی بالا شوی
شناسای مردان الاّ شوی
بیانی است خالی زهرغش ٌ وغل
ره عاشقان است برسوی دل
ادب را اگرخواهی این‌است مهد
در اوف بعهدی ٌ و اوفوا بعهد
به‌أوفوا بعهدی چه وافی شوی
ز غل ٌ و زغش پاك و صافی شوی
باین انقلاب ادب پی بری
زصورت رهی سوی معنی بری
بیابی ره و مقصد و رهنمای
خوش وخرّم واصل‌شوی‌برخدای
پس آنگه بدانی کجائی کئی
کجا آئی برکجا میروی
زبهرچه کاری در این جایگاه
ره آورده‌ئی اندرین پایگاه
که آوردت اینجا که خواهد برد
زآمد شدت قصد او چه بود
نیاوردت اینجا که سودی کند
بل از لطف واکرام جودی کند
چه از نکته هایش شدی بهره ور
بیادش توجّه کن و گنج بر
نشینی بجد ٌ گر تو بر یاد دوست
شوی آگه حال از مغز وپوست
توجّه چه کردی بدین ماجرا
تمنّا کند از تو سیّد دعا

برحمت بری نامش ای با ادب
محمّد بود کاظمیّش لقب

بسمه العلی الاعلی

دیوان جام احمدی

کتابی است منظوم از رشحات بحرحقایق کلام مجید ربّانی ، خطابی است مشموم از دقایق روحانی بی‌شائبه اغراض جسمانی ، سررشتهٔ الفاظش متّصل است به منبع معانی ، جامهٔ ادب از نورکلمات تامّات پوشیده وسرچشمهٔ آن از بحر حقیقت صفات جوشیده ، الانصاف دیوان جام در این عصر برای دردمندان دوائی و علاجی و از برای گمشدگان شفا و منهاجی است ، ازقانون مکارم اجتماعی کامل ودر مشی امراً بین‌امرین هادی مکمّلی‌است ، جوهر مقالش‌ازحقایق شریعت‌وطریقت وحقیقت درگفتار است ، الحق توان گفت گوی انقلاب ادبی راکه دیگران عنان این تمنّارا به‌بی واهمه‌گماشته بودند ربوده ، وآثار مواهب از فصول بیان آن آشکار و ازظهور وآثار بیان چنین مشاهده میشودکه این کلمات منسوب بعلم رسمی و عروض صنعتی نبوده ودرعین حال از هرمقامی وتصنّعی مستغنی است خوانندگان و آشنایان طریق حقّه‌این اشاره را بآزمایش‌کمی خواهند ادراك‌نمودکه برای‌سالکان‌چه زاد مسافری و جهت طالبان در نشیب وفراز طریق چه رفیق کافی و همسر وافی است.

اینجانب سید محمد میرکاظمی ملقّب به حق‌گو در سیر دواوین عرفا و ادبای ایران ازقرن دوم وسوّم هجرت تا زماننا هذا نهایت درجه توجّه گماشتم و از هر سبك وسلیقه مطالب فهمیدم .

آنرا که دلم منتظرش بود بعمری   تا روی تو دیدم همه دیدم همه دیدم
از حق نتوانیم گذشتن به حقیقت   از لعل لبت صورت ومعنی‌همه‌دیدم

بیان مزبور از نتیجه ریاضات و از ترشّحات افکارصدق مولانا محمد باقرطاهری ابن احمدابن ملاطاهرابن عبّاس ابن شیخ محسن ابن عبدالوهاب ابن عبدالله ابن ادریس‌ابن رضی‌ابن مطهرابن مسلم ابن ابوجعفر ابن محمود ابن خلیل ابن سعید ابن اباذر ابن یحیی ابن زکریّا ابن حسین ابن علی ابن عبد المطلب ابن نورالدین ابن زین العابدین ابن ابوتراب ابن شریف ابن شفیع‌ابن امیرعبدالسّلام نیشابوری است‌امیرعبدالسّلام از دوستان وملتزمین خاص‌حضرت ثامن‌الائمّه علی‌ابن موسی‌الرّضاست در عهد ولایت حضرت رضاعلیه‌آلاف التحیّة والثنا درطوس‌همواره در خدمتش قیام داشت پس ازشهادت آن حضرت بدست مأمون لعین کار دوستان مشکل شد امیرعبدالسّلام از طوس مهاجرت اختیار نمود مسافرتش دررشته‌البرزکوه کشیده ودرکوههای الموت مائل‌بتوقّف گردید ودرآنجا صاحب اخلاف‌واعقاب گردید بشرح مذکور جدّ بزرگش شیخ محسن صاحب‌کتاب بودمسکن مألوفش در هلال رود از قراء رودبار محمد زمان خان من محال قزوین است عباس ابن شیخ محسن را سه‌پسر بودکه عالم واهل منبر بودند پسر بزرگش ملاّطاهرکه از ارادتمندان خامس آل عبا حضرت اباعبدالله‌الحسین علیه‌السلام بوده و از آن حضرت کسب فیض نموده و دارای صوت بسیار عالی بود در قزوین بازارچه آقاکبیر خانه‌ئی خریده وسکونت میگزینند مشغول تحصیل علم میشود و در مجالس تعزیه ومنبر وخطابه ومواعظ حسنه درحسن اخلاق انسانیت مردم را هدایت مینماید تا اینکه با مرحوم جناب قزوینی برخورد مینماید و با همکاری یکدیگر در رشت و قزوین و تهران در تکیه دولت و سایر تکایا مشغول تعزیه و درعلم موسیقی وعلوم اجتماعی شهرت بسزائی پیدا میکند و در یکی از مسافرتها برشت شیخ طاهر نظر بخواسته های جمعی از اعیان واشراف رشت از طاهرگوراب دختری بازدواج خود درآورده ودر رشت ساکن میشود و خداوند فرزندانی بوی کرامت میفرماید که حاج احمد ارشد آنها بوده حاج احمد پس از تحصیل علوم لازم به تجارت پرداخته و درکمال راستی ودرستی و امانت و دیانت در رشت وقزوین مشهور بوده و درسنه یکهزاروسیصد و بیست شمسی درتهران‌بدرودحیات گفته و در شهر قم جوار علی بن جعفر مدفون است .

مولا محمد باقر طاهری در سنه یکهزار و دویست و هفتادشمسی چهارم بهمن‌ماه‌در رشت منزل والد ماجدخویش‌پا بعرصه‌وجود گذاشته.

درسن هفت سالگی مشغول تحصیلات مقدماتی بوده‌واوقات بیکاری‌خویش‌را در حجره تجارت پدرخود بسر میبرد در سن پانزده بعنوان تحصیل و تجارت بباد کوبه و تفلیس واز آنجا به ممالک اروپائی مسافرت وعلم حسابداری‌دوبل بالانس و ریاضیات وعلوم‌دیگرآموخته و پس‌ازآمدن کتابی درعلم حسابداری‌تألیف نموده‌که هنوز بچاپ نرسیده ومدتی در رشت بتدریس علم حسابداری می‌پردازد و دراین علم شاگردانی در رشت و تهران‌داشته که در بانکها و شرکتها و ادارات مشغول و بعضی هم بازنشست شده‌اند و کتابهائی درعلم عرفان و اصول‌آئین‌اسلام بنامهائی‌که ذیلاً درج است تألیف نموده که‌بعون خدایتعالی چاپ ومنتشر خواهد شد کتاب جام‌احمدی « مثنوی جرعه جام» «آفاق نامه» «انفس نامه» «سرالانوار» «کتاب‌حسابداری‌دوبل‌بالانس» متفرقات .

مولانا محمد باقر طاهری مدتی اززندگانی خود را بامور تجارت وحسابداری‌در امور معاش و زمانی درریاضات و دیدن بزرگان و دانشمندان و علمای دین وعرفان گذرانده تا بخدمت حضرت آقای سید احمدصادقی استرآبادی رسیده و کمر ارادت ایشان برمیان بسته چنانچه عمری‌باقی باشد و توفیق باری‌یاری نماید شرح زندگانی آن جناب رامفصلا بازگو و چاپ و منتشرمینماید باشد که نسیم جانفزائی بدماغ‌علاقه مندان ذوق عرفان و صاحبان هنر و ادب‌ومعرفت رسیده و از نور بینش و دانش بهره مند گردیده و این بنده‌را بدعای خیر شادفرمایند بعون الله تعالی نقداً باختصار نام و نشان خودرا چنین‌می‌فرماید:

مرا نام بابا محمد نهاد	به باقر ملقب‌شدم ای جواد
ز مادر چه‌زادم بامرخدا	بحرز نظر خواندندم گدا
به‌تخلیص‌ازحضرت‌پاکفر	به سر حقیقت شدم مفتخر
نشانم بودطاهری ازوداد	در احصاء آمار نظم بلاد
بودقصه‌ام‌شرح‌دورودراز	به‌نثرش‌توان‌گفت هنگام‌راز

کنون اصل مقصود را گوش کن — زراز گهر حلقه در گوش کن
مرا پیر میر احمد صادق است — که قطب است و در جامعی لایق است
بود واحد عصر اندر زمان — کز احیاء و اموات دارد امان
بوصف آینهٔ حق سراپا نمای — به حجّت تجلاّی ذات خدای
ز تعریف او باز پیچم عنان — که اوصاف او را نتابد بنان
شنیدی که در ذات اندیشه لاست — توانای گفتار این درکراست
بود حجّة الله ارض و سما — که از نور بخشیّه دارد ردا
ندارم ازاو بیش از این گفتگوی — که دریا نگنجد به خمّ وسبوی

خلاصه‌ای از احوالات و زندگانی آن جناب ذکر شد سرانجام در تاریخ پنجم امرداد یکهزار و سیصدوسی و یك شمسی مطابق یکهزار وسیصد و هفتاد ویك هجری قمری درسن پنجاه و هشت سالگی در تهران بسرای جاویدان شتافت مزار شریفش در ابن بابویه مسجد ماشاالله میباشد و از ایشان چهار پسر و یکدختر بنامهای شهربانو طاهری وآقایان حسن طاهری ومحمّدعلی واحمد وعلی طاهری باقی مانده حق چاپ وتقلید محفوظ فقط بفرزندان نامبرده مؤلف وسیدمحمّدمیر کاظمی اختصاص دارد امیداست باچاپ و انتشار این کتاب خدمتی به شعرا و عرفا و ادبا و علما و دانشمندان وهنرمندان و اهل شریعت مصطفوی صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم وطریقت مرتضوی علیه‌السلام وحقیقتمندان شده باشد بعون الله تعالی وهمّت مولای درویشان وصاحب نظران ایشان

هوالله ولیّ التوفیق

بسمه تعالی شأنه

نقطهٔ اول بنام حق کنم انشا
صانع رزّاق کلّ انفس و اشیا

قادر و حیّ و قدیم ولایتناهی
واحد وفرد ورحیم ومصدر ومبدا

ماء پدید آوراز محیط معلّق
نار فشان از بطون صخره صمّا

کوه قللمند از روایح عشقش
خون غمش موج زن بسینهٔ دریا

مرغ چمن سوگوار غنچه لعلش
سرو چمان ازخرام آن قد رعنا

آینهٔ روی او نگارش کونین
غالیهٔ موی او خطائر چینا

عارف وعامی بسوی او به تکاپو
خیره ازاو عقل وعلم جاهل ودانا

در صفتش عقل با تمام قوایش
رفت و بخست عاقبت ضعیف معمّا

بارقهٔ فیض او اگر بتراود
طور سخنگو شود بسمع کلیما

ور نظری ناورد مواهب حکمش
بلعم باعور معرفت شود اعمی

جل جلاله و زید عمّ نواله
هرچه کند سودمند وحکمت باجا

احمد مبعوث حقّ معرفت او
باز سرائید راه و رسم عرفنا

هر قدمی پوزشم رکاب و عنانی
میکشد اما بدست و بازوی کوتا

بار الها مقصریم بلا ریب
هم نبود شك که توکریمی ومعطا

عزت و ذلت بدست رأی قدیرت
هم بکف حکمت تومحیی وموتی

گر بجحیم افکنی کرا دق گفتار
ور بجنانش کنی کی باشد منّا

نیست مثال تو بی شبیه و نظیری
نعت تو لم یولداست وذات تو یکتا

هرچه که سفتیم ذرّه در بر خورشید
هرچه بگفتیم قطره ایست زدریا

ممکن واوصاف واجب این نه برازد
اسفل و گفتار مدح حضرت اعلا

بال وپر سر در امهات شکسته است
از تو تمنا کند جنیحهٔ آبا

هم تو به بخشا به عجز زآنکه نداریم
در خور بازارگان عشق تو کالا

نعت اوصاف محمد (ص)

بسم الله الرحمن الرحیم

عرش فرو مانده در مقام محمّد
فرش زمین گیر از قیام محمّد

کرسی ولوح و قلم که بازشنیدی
باشد همان صفهٔ مرام محمّد

مهرومه این دو کشند لاله شب وروز
پیشرو مقدم غلام محمّد

بحروشجر گرمداد وخامه شود نیست
قدرتشان در کتیب نام محمّد

باشد ازل تا ابد ز روی حقیقت
یك قدم از اعتدال گام محمّد

قدر ندارد ز ما سلام وتحیّات
در حق تهنیّت و سلام محمّد

بود امین نزول آیت قرآن
از صف قدس حامل پیام محمّد

کون ومکان هست و نیست دوزخ وجنّات
خلق شد از پرتو دوام محمّد

علم ارسطو و بوعلی بود اخرس
نزد کمین بندهٔ عوام محمّد

ساقی ما را بگو که باده بدورآر
از خم توحید و رطل جام محمّد

پنج کتاب سماء و قول نبیّین
نیست مگر حرفی از کلام محمّد

عالم علم زبور و بیّنه حق
ابجدی مکتب علام محمّد

برگ درختان سبز و شاخ نباتات
جملگی ایجاد از نعام محمّد

من چکنم شرح وصف ذات جبینش
علم ازل مدح نا تمام محمّد

بوی خوش هفت خلد وروضه ریحان
رایحهٔ ز عنبرین شمام محمّد

کام دل معشر عقول نفائس
نیست روا مر بذیل کام محمّد

هرکه بشمشیر قهر خود کند افشا
رحمت للعالمین حسام محمّد

سرّ حقیقت کند بعون هو الله
ذکر محمّد به صبح و شام محمّد

هو

جام احمد

قصائد در توحید

قصیده در تحقیق اسماء و بروز عالم درضمن اثبات صانع ولم حدوث وقدم

بسم الله الرحمن الرحیم

زند طبعم دم از خط احد تا بای بسم الله
سر تسلیم بنهم با رضا در پای بسم الله
چوحق از گنج ذات‌خود نمودی جلوه درامکان
نخست آمدپدید ازبحر اخفا موجی ازاسماء
سپس ایجاد عالم را اشارت کرداز حکمت
اثر بخشید براسماء تا موجود کرد آنها
شنیدی الف ویکنام است ایزدرا به‌بحرحرف
که‌از هر یك پدید امواج موجودات از مبدا
بدین برهان که‌برق ازابر برکان جوهر افزاید
بدان معنی‌که‌هر دردی علاجی را شود اهدا
بدان تا قوهٔ اسمی بعالم جلوه ننماید
مسمی را نخواهد بود جز دار عدم مأوا
پس اول جلوه در موجود ازاسماء حسنی‌شد
پس آنگه در صفات آمد نتیجه عالم اسما

دوحالت باشد اسما راموافق با محیط عدل
چودست چپ وراست اسماء حسنی‌غیرمن‌حسنی
هرآن خلقت‌که‌درانعام زاداسماء حسنی راست
هرآن احداث کواز قهر زاید شقکم اثنی
حدیث میمن و میسر شنیدستی یقین اینجا
حساباتی است بس باریك شو باریك ایندریا
مقام بحر اسما گرچه زین عالم بری باید
نگنجد صحبت دریا همی در کوزه و مینا
بگوشت خورده باشد زعارفان پیش یاحاضر
که عالم قائم الاسم است واسماء قائم المعنی
محیطی بود موجودات اندر پردهٔ غیبی
که در فرمان اسمائی بروزی یافت بی‌پروا
زوحدانیت ذاتی بکثـرت پردهٔ وصفی
نمایانشد عدم ازشین وشین‌ازقاف وقاف ازلا
قرین سازمانهائیکه در کانون معمار است
بمانند معما کش دبیران را بدان انشا
کجاتمثیل باشد درخور این ازباب تبصیر است
که از تشبیه ره‌یابی بقدر وسع زین ایما
چه شد کز امر ملکم ازته صندوق مستقفل
زسحر آني برون آید بسي نقش خرد فرسا
چه باشد مشکل ارخلاق کل از مکمن غیبی
دهد امرو شوند حاضر هزاران انفس و اشیا
توحیرانی کنی درسحر وجادو ودوکوك آنگه
بسوء ظن و شك مانی زقدرتهای بی‌همتا

اراده لطف حق برغیب داد امری* و فرمانی
به‌کاف و نون شدی مشهور هرپنهان وهر پیدا
کجا بود آنکه پنهان بود چونشدآشکار آمد
چه تو ازصلب درارحام غیب ای نور چشمما
سخن بی چند و چونی به بود گوشی فراتر ده
که تااز ناشنیدنها نیوشی لحن موسیقا
غرض زاسما پدیدآمد زکل* خویش‌هرجزوی
همی برکل*خود راجع بود مجموع این اشیا
بقرآن آیهٔ« انااليكم راجعون » خواندی
بود تأویل « انّا لله » از ایجاد مافیها
ولی از سر رمز خلقت اوضاع تکوینی
به‌لفظ وحکمت‌وبرهان نه بگشودند ره زیرا
ورای عقل وحس باشد کنوز مخفی خلقت
که‌جز«احببت أن‌اعرف» نیابد ره براینددرگا
زلعل دلبران جوئی رموز این معما چون
که عشقت رهنما آید بدربندان جابلسا
رموز عشق علم بیزبانی باشد هرچند آن
بموقع گفته خواهد شد اصول سیر حب* الله
پی تدبیر امر و نشر تفصیلات آیاتی
بباید مظهری آمر و خواهد رهبری بینا
که‌تا از بهر تحمیل امانت تن دهد چالاك
چو حمل ناخدایان کشتی سیّار در دریا
چواسم از ذات پیداشدصفات ازوی‌هویداشد
دراین امواج‌ظاهر گشت زوجین آدم و حوا

چودرهم پردهها مشکل شدي پیچیده درارکان
زرحمت‌حق کندمنصوب موقع مثلکم یوحی
نباشد حکم‌فرما گر بملکی نظم بگریزد
بماشینی که فرمانده نباشد ره بر او اخطا
مراتب اندرین منصب بود ظل خداوندی
که اهل آنمراتب باقی اندر وجد الا الله
چو آن دارالفنونی کش معلم های‌ذیفنی
دراو باشد ولی یك ذوفنونش مصدر ومولا
قبول او قبول ماسوا آمد بعدل ایدل
اگرردکرد او رد شدا هزاران ساله طاعتها
بمنطق‌گشت معلوم اینکه أشیا صانعی دارد
سخن‌زاسماء حسنی بود و سیر سفلی وعلیا
پدید آورد کون ازاسم‌خودچون‌نقطه درابجد
شدی ساری به‌پنهانی و درچشم خرد پیدا
خرد گویند آنرا کوزخود یکبارگی رستی
خدا رادر خدا بیند بچشم صورت و اخفا
لطیفه‌کاف ونون‌برهان‌که امکان‌زو هویداشد
بلافم ولسان معقول ناید قول در اینجا
که‌بود آنکو بحرفی اینچنین عالم‌پدید آورد
که بوداینگونه نظم افراشت‌درارکان ودراطبا
بظاهر آدم اول باخفا احمد و اوحد
بدی‌هم مبدع خلقت شدی هم محیی و موتی
بود انسان کامل باقي و دائم زهست کل
بتأیید از « تنالوا البر حتی تنفقوا مما»

حریم‌است‌و‌نشاید‌بیش ازاین دمزد دراین‌معنی
که‌اینجا چشم بندیها کند دلدار بی‌همتا
قدم بوده است یا حادث بگوحل معما کن
که نا گفته سخن باید شود ازسر جان افشا
قدم حق است وموجودات‌کلاً حادث الیومند
چه روباطی‌که هي آباد گـردد هی شود بی پا
ولی برچشم‌حسّی سخت‌گنجد طرح این معنی
تو چشمان دوربین ساز از یزکّیهم یعلّم ها
تو کوه و بر وبحران ساکن وثابت همی بینی
ولیکن جزء کل موجود در موتند ودرمحیا
حدود سیر هریك مختلف چون حرکت ساعت
که بعضی چرخ با سرعت وچرخی کارش ناپیدا
همه موجود بر زنجیر عنصر باشـد آویزان
به تعدیل مراتب آب و خاك و آتش و اهوا
دمادم در کره امکان بزد خلقاً جدیداً را
بدور خویش گرداننده حا و میم و طا و ها
که باشد قادر مطلق دو دست حی سبحانی
محیط کاینات احمد علي و عالی و اعلا
اگرگویم فرو ماند خرد از درك این معنی
که گوش سر نه بتواند کند این راز را اصغا
زبی یسمع زبی یبصر اگر رازی بدل داری
ترا یك حرف بس باشـد زسر علّم الاسماء
بکوش ای دل بعشق گلرخان شوخ شنگولی
که تا آئی مظفر بر سریر عقل ما أوحی

در تنبیه نفس و درك فیض اهلیت معنی و امتیاز مراتب یقین کاملان از ظن جاهلان و نصیحت سالکان بولای عینی و درك حضور رجال الله

هرکه داد اندرجهان موت ، تن در زیر بار
زیر بار نا مرادی شد دماغ او مهار
بی مهار آخر رود سر مهر تا قعر سقر
مر بباید از ره فکرت ز صغرا ها کبار
روح عقلت شد اسیر پنجهٔ امّاره سخت
نفس را افسار کن بر زین معنی شو سوار
کن تواضع آنقدر کامکان جنبیدن بود
در صف مردی بعهد خویشتن شو پایدار
کبر فکرت را بود خاری به بستان امید
تا توانی خار مانع را زبیخ و بن برآر
فوج وسواسی چو یأجوج است دراقلیم جان
سدّ فولادی نما بر رغم مأجوج استوار
کین خرابی‌های کفر افتد پس حصن حدید
تا که شهرستان دین یابد امان از زینهار
کبك آسا سر فرود آر و بخندان قاه قاه
گرچه ابری طالب رفعت بگریان زار زار
حیف از تو گر بچاهی سر فرود آری بجهل
بسته خوش کنعانیان برسوی مصر عشق بار

در محبّت قلب ماهیّات اشیا مختفی است
گـلستان بینی ز آتش یاوری بیـنی ز مار

زاین صفت بس گنجها یابی ز میعاد و معاش
مصدر دانش بود تحبیب ای صـاحب وقار

گوش هوشی باز کن در مجلس روحانیان
کز بیان کا ملا ن یوشی بسی اسـرار یار

عارفی گرگوید از رازی سخن های دراز
تو بقدر سهم خود می فهم و باقی واگذار

گر زهفته شش صبا شنبه است یك جمعه بدل
ز انقـلاب اسـم آن یك روز ظنّ بد مدار

یار شو تا خار ها گردد گل اندر چشم تو
بس معمّا حل شود در تو برون از هشت وچار

منطق الطیرسخن را فهم کـلّی راه نیست
شکر کن در فهم معنی چار صد اندر هزار

ششصد دیگر برای دیگـران باشد مفیـد
در مراتب آید از مردان سخن هـا آشکار

هرکه قدر وسع خود درّاك معنی می‌شود
نور یابد ظلّ نور و نار پوید سوی نار

ای عجب درویشی وظنّ وگمان دور ازیقین
چیست فرق از تو بهفتاد و دو ملّت در شعار

خوانده حق ناجی ز هفتاد و دوملت یك‌فریق
آنکه راه عین پویانست در سرّ و جهار

گر بظنّی معتقد معنیّ درویشی کجاست
در یقینی پس چرا اینگونه چشمت هست تار

خاری ار نسبت دهی از چه تو خود برنسترن
نیستی ارخار ندهی از چه فرق یار و خار
باشد این معنی میان ما و تو شرط جناق
تا ز کارت پرده برگیرند مردان عیار
باش تا آیند مأموران روز واپسین
نیست در آن ورطه مکر وحیله دفع اضطرار
دست بردامان حق زن ای برادر بی درنگ
ملك این دنیا نماند هیچکس را برقرار
برولای احمد و حبّ علي و آل کن
تا دم آخر تو جان و مال و دین ودل نثار
نزره لفظیّ و نیتّانی بل از روی عمل
حبّ او با شرط فعلی تن بود در کار و بار
مرد و مردانه بدستورش عمل باشد طریق
ورنه دست از دامن ارکان شرعش وامدار
کو بسنّت راه بنماید ترا بر سوی حق
رفته رفته راه یابی از شریعت بی ضرار
شرع اکسیر است نی‌کش دیده واشنیده‌ئی
اولین اوصاف او عدل است ای دل هوشدار
الصلوة آتواالزکوة ویعملون الصالحات
امر بر معروف نفس و نهی در انکار و عار
پرتو نور زکات از جمله طاعت برتراست
با جهاد همسر بود ایثار مال مستعار

چونکه دادی مال روز امتحان هم جان دهی
با شهیدان صبح رستاخیز باشی هم قطار
من چه میگویم از این سودای پرآشوب دل
نا پسندت هست مجنون را بقولش واگذار
گبر و ترسا و مسلمان هر سلوکی باشدت
با خدا انداز طرحی در میان کارزار
فتح باب است اینکه میگویم ترا از راه‌خیر:
تا توانی خیز اندر نیمه شب ای ذوالوقار
کن سحر خیزی گرت باید بدل نور نجات
تاکه از این ره به جست وجوی گردي‌کامیار
در میان مردمان جو یك درونی پر ز نور
هم بعونش نفس کافرکیش را ده گوشمار
او اُولواالامراست هادی در طریق مرتضی
ظاهر و باطن یگانه دور از متن و کنار
جلوه ها ی مختلف باشد ورا هر دیده ئی
قادر ادراك قربش نیست بی غسل و طهار
آن وجود از تو بتو نزدیکتر باشد همی
نه که‌جوئیش بمصر و هند و روم و قندهار
رمزذی‌القربا و حقّه در کلام الله بین
نفس کامل را ز شهر و کوچهٔ خود شو نظار
بلکه اندر جرگ نزدیکان و یاران منجلی‌است
دلبر مقصود و تو داری از او روی فرار
ای پدر نور طلب خود جاذب نورالله است
سعی طالب توسن مطلوب را باشد سوار

شرطها باشد طلب را در ره صاحبدلان
تو ز افواه و کتب آنها شنیدستی کرار
نعمت اللهی فرا ده گوش تا از اصل راه
نوربخشت چار ضرب افکنده بهر یادگار
اولش دعوت به دل بعداً عمل ز ارکان فعل
وارهان فکر از همه عالم توجّه کن به یار
از بد و نیك هرچه آید روی فکر ازوی مگیر
غیر الطافش مشو از درگهی امیدوار
مطلع نو آمد از مقصود و ره با اختصار
ز اول و آخر بنام پاك حیّ کردگار
گویم آن سری که احمد گفت بهر جبرئیل
تا ابد برگوش جبریل است چون درگوشوار
نفی و اثباتست وصف ذات ربّ العالمین
لا فتی الاّ علی لاسیف الاّ ذوالفقار

تضمین کلام الله مجید در توحید
و مدحت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله

بنام پاك ربّ حیّ قدیم
بسم الله الرحمن الرحیم
ایاك نعبد و بك نستعین
ربّ اهدنا صراطك المستقیم
بگویمت ز سرّ مکتوم حق
کلامی ارگوش دل وجان دهیم
ز احمد است این احدیّت بپا
الحمد لله السمیع العلیم
بذات از پیش و پس ممکنات
و کان حیّ ابدیّ قدیم
زآفرینش این خلقت بگزیده بود
هو الّذی کان یدعّ الیتیم

بدست قدرت ولای احمد بود — و یحیی العظام وهی رمیم
ولایت علی است قائم مقام — جلوهٔ ثانی ز جمال عظیم
آنکه بلولاك مخاطب شدی — ناد علیّ المتعال الکریم
دو وصفی از ذات خداوندیست — نبوت و ولایت مستویم
بر در لطفش استعانت بجوی — غیره کل الباب قلع السقیم
قامت دلجوی محبان او — کأنّه النخل بذات الکمیم
در کوی او هر که بگستاخ رفت — حجارة السجیل ذا مرتجیم
به رؤیت منکر مردان عشق — اعوذ باللّه لکل الرجیم
ای‌که نفس‌رفت و دگر بر نگشت — ماغرّك النفس بدار المقیم
بالتجای دل طلب از درش — صفّاً للعشق بقلب سلیم
هر که ز انعام جهان می‌نرست — لتسئلوا یومئذ عن نعیم
هرکه زحق دورو بدنیا قریب — بشرّناهم بعذاب الیم
ندارد آنکو سر سودای یار — و انّ للفجار سافل جحیم
صراط حیدر که طریق رضا است — شاء لمن منکم ان یستقیم
ز قلب پر آذر عشّاق خویش — و کان اللّه علیماً حکیم

بمدح نور احمد و حیدر بگفت
حق به نبی سرّ الف لام و میم

درحصول معرفت و افعال طریقت تشخیص

و شناسائی مردان و مضرات سوء ظن و حسن تسلیم

صحبتی دارم عیان از راه صدق و راستی
گوش تصدیقی اگر بر استماع آراستی
هین شنو از راه این مرآت آیات صدیق
هوش و گوشت را فراده بی کم و بی کاستی
گر بتصدیق و به تسلیمت نظر شد رهروی
ورنه تبدیل بیانی را جدل همراستی
خواجه را بر ازدیاد فهم خواهشها بود
نیست نا پخته گی از خامی سوداستی
معرفت در خواهش دل نیست حاصل کجمرو
دل ز خواهش چون تهی شد معرفت آنجاستی
این صفت در گوش دادن حاصل آید نی بحرف
گر زبانی رو زبان در درك عرفان لاستی
آدمی را لذت اکل و فرح در گوش اوست
گاو و سگ را فربهی از یخنه و سکواستی
گر سخن ز اهل دلی تا دل نشینت شد مرم
صبر کن کانجا صدای آشنای ماستی
چون شدی صبّار شکّر بینی از مردان راه
شکر و صبرت بی نظر حلال مشکلهاستی
زینهار از سوءظن بگریز چون پریان ز دیو
کین صفت را قعر سجین ابد مأواستی

می‌شود از سوء ظن تولید در جانها مرض
کز عقابش دل قرین رنج و علّتها ستی

تا توانی ساده شو در راه دانش تا ز حق
باطنت از نور «کنت کنز» جان املاستی

معرفت ز آموزش و تعلیم بر کس نارسید
بلکه دانش کشف نور القلب فیما شاستی

کاملان زان علم مشمول هدایت گشته‌اند
دانش ذاتی فقط مشئون ذات الاّستی

این همان نکته است میگویند علم من لدن
اولیا را از کرامات حق این معناستی

این نشان پای مردان است در بحر ادب
بی ادب چون خس بود در ماء نی از ماستی

گفت احببت لمن اعرف بلا سوء الامور
در صف حب و ادب این آرزو را جاستی

هان بکوش ایدل بهر حال از ادب سر وامپیچ
کین ره مردان صافی ره سوی بالاستی

تخم خیر اندر زمین جبرافشان ز آنکه سخت
این عوارض مر تو را در سیر جان منّاستی

خلقت آدم در امکان خلقت شایسته یست
کوته از ادراك آن عقل مجرّد هاستی

صنعتی بینم که در هر نقطه و خال و خطش
کوه و شطّ جنگل پهناور و دریاستی

ذرّه ئی را گر ز غفلت ردّ تسبیح آوری
کافر ارباط کلیّات در اجزاستي

کم کس آگه شد ز اسرار وجود ما سوا
ز آنکه مرموز است دیر و فتح در اسعاستی

دانش از یك راه میباشد صراط مستقیم
هادی آن ظاهر و باطن علی مولاستی

مقصد از نام علی والی است یوماً بعد یوم
سرّ «الیوم اکملت دیناً» بدین مبناستی

صاحب الامر است پیر وقت و میر آگهت
کو فنای فی الله است و هم بحق ابقاستی

تا قیامت آزمایش در قیام حق بود
گاه در نوح و خلیل و موسی و عیساستی

رهبر انند این گروهت تا بسر حد قبول
لیك اصل «من نجا» موقوف امر شاستی

بعد احمد کو بود در فوق خطّ دائره
آزمایش در کف مردان ره پیماستی

دائم و قائم بود این نور اشراق ازل
تا ابد هر روز بر یکشان دل آراستی

دیو شیطانان آدم رو که دزد سیرتند
ظاهر خود همچو مردان صفا پیراستی

دیده ئی کو فرق بدهد از گهر خرمهره را
او «بصیر فی العباد» و بنده یکتاستی

قائم بالذات باشد واحدیّت در صور
واجب اینجا قائم بالجسم در اطباستی

سیر واجب در مکان این است گرداری خبر
این سفر طيّ صفات ذات بی همتاستی

جمله خلـق الله ظل" طیـنت آب و گلند
لیك آنمظهر پدید از نور وطین و ماستی

نور چبود گفته شد نوراست چون مشکوة جان
فی زجاجه بـاطن ابدال حق مصباح ستی

روز تفسیر کلام الله بـخوان این نکته را
آیـهٔ نـورش نشان آن سـمن سیما ستی

ز عالم امر است اصل نور و حل" مشکلات
گر رسی بر مـاء سپس ره سیرت دزیاستی

عاشقانش صف بصف از ماه تا مـاهی همه
چون فلك گردش بلا گردان و جان افشاستی

مشفق او بر جمله و از جمله باشد بی نیاز
این جهان خالی ز فیض عالم آن هولاستی

رمز انّی اقرب منکم الی الحبل الورید
از کلام او ترا در این بیان اهداستی

ایدل سنگین به جستوجوی تسلیمی شتاب
کاندرین اجماع کثرت وحدتی بر پاستی

گر ز داودی نسبداری و نور نعمتش
سر" موت اندر طریق مصطفی محیاستی



در تنبیه انسان
از رفتار چرخ و موعظه باهل تزویر
وراغبین دنیای وهم و نصیحت اهل سلوك درصراط حقه

ایدل خونین مشو تاراج همّ روزگاری
کین فلك دارد به نقش مختلف هرروز کاری
گاه بر عزّت نشاند خام طبع دون سرشتی
گاه کوبد برزمین و می‌کشد از وی دماری
خوارگرداندعزیزی را گهی بارأی وحکمت
گه بدل بگشایدش صد گون در امیدواری
زیر سر دارد فلك بس فتنه‌ها و نقش حیلت
عجز دارد زین معمّا دانش هر بردباری
یکدمی‌چون مؤمنان‌در نیمه‌شب باران زا براست
گه چوعیّاران به خفیه صاعدازبحرش بخاری
تخم‌خواهد این‌فلك بی‌عیب‌و نقص‌وخالی‌ازغش
تاکه‌این‌مزرع‌دهد بیچون عوض یك‌راهزاری
فعل دانه دهرکشتستان توئی مختار وصاحب
خوب‌کاری خوش دهد بربدبری گربد بکاری
قدرتی باشدفلك‌را بس‌قوی در حسّ و بینش
بی‌صدا جریان دهد پاداش هرننگی و عاری
عکس برگردان بود این چرخ دوّارمسدّس
زیر کاسه شهد جا داده بکین زهر شراری
آنچه بینی پیشت آرد نفع زو دلشاد گردی
لیك دزدد از تو جائی تو از آنجا بی نظاری

مال وجاهت بدهد وازجان و ازعمرت ببرّد
چون‌جماع پیرزن بعد از لذن دارد زواری
از خدا خواهم که جانا پای‌امیّدت نلغزد
گـر فتادی از قضا روزی زما هم یاد آری
نیست‌آسان دامن رندان بچنگ آورد باشد
مرگ پیش از مرگ کا بن حیات مستداری
ای که هستی یوسفی‌را مشتری با چند درهم
حقّ سعی بیع او جان است تو مایه نداری
بازگشت ازبهرت اولی‌تر بود زین نقش آبی
عشق در جان هوسناکان نمیگیرد قراری
گشت باید بی زبان اینره گرت باید زبانی
بی هوس اینجا ببایدبود از هر گوشه کاری
همچو سوهان‌تند وتیز آجی بنطق بحث‌عرفان
درهلاك جان نکرده هیچ تدبیر حصاری
نجم عرفانی بخود چسباندئی نام از خفاشت
لیك نور کرم شب تاب از تو نبود آشکاری
علم و عرفانت اگر ایجاب ذکر الله باشد
پیش کسوت‌تر بود شیطانت اندر ذکر باری
ذکر حق نی کار هر نامرد بی‌کـردار باشد
آن‌کندکزجزء وکل مرگ‌است اوراشاهکاری
لطف و مردی در گشاید بردلت زآمال‌مقصد
یعنی ازپاداش‌خوش‌خوش برخوری‌روزشماری
ای که‌بستی‌آب هستی‌روی‌درویشان چو بن‌سعد
دست مختار طبیعت بکشدت روزی بناری

تو وجود نعمت از یاران دهی ترجیح یارا
بعد گوئی آدمم زآدم به نقشی شاد کاری
اندرین بستان چوگل بسرشته‌شدجان توازگل
لیك در افعال پابست دلت گردیده خاری
در صفت باریك شو کآنجا ترا باشد مآبی
بی صفت قارون اگر باشی فقیر روزگاری
درد داری جستجو کن داروی تلخ پزشکان
تا بچنگ آری علاج صحّت از پرهیزکاری
ناشناسی طبیبان علت بی دردی تست
روز بیماری شناسی لیك قعر شرمساری
سعی کن جانا که از جزئی به‌کلّی راه یابی
کم کمك درکثرت ای‌دل ره بنور آری ز ناری
کیمیائی هست در آفاق و انفس حامل او
سیر حبّی واصل آرد سوی این معنیت‌باری
طرح اکسیر محبت بر فقیران و ضعیفان
در جهان باقی نماند غیر این ره یادگاری
زن بدامان صفات الله اکبر دستی از جان
کز توسّل خار چرخ سفله گردد برتو یاری
حق یکتائی او سر کلام الله و عترت
همره یاران بود بر منکران دارالبواری



مشو ای پدر بند این دیر فانی
که در عهد و کردارش بوی وفانی
بده نسبت حمق بر قول و فعلش
کسي کو مقیّد شد از کامرانی

ندیدیم دانای عالی مقامی
که تحسین کند زین خراب آبدانی
بمهرش مکن تکیه تا ممکن است
مخوانان از این سفره تا میتوانی
ز علمش مجو فضل و از جاهش عزت
که عزش بفقر است و علمش ندانی
برو راه طاعت نما پیشهٔ خود
که طاعت بود مایهٔ جاودانی
به اندرز پیران ره ساز برگی
بدان قیمت و قدر وقت جوانی
که یك روز راه جوانی قرین است
بصد سال رفتن که تاتوانی
چه در ضعف اعصاب تکمیل نفسش
نه در ظاهر آماده نی در معانی
بهفتاد ملیارد ثروت نیرزد
به اوقات پیری دمی ناتوانی
خورد حسرت آنکو بفردا گذارد
بکن نیکی امروز تا میتوانی
تو دیدی که رفتند یارانت از پیش
چه دل بندی آنجا که باقی نمانی
نمیماند این صفحه موجودی از دم
نه درویش و سلطان نه عالی نه دانی
بمرگ مروری که در لهو غرقی
به بازیچه می نامیش زندگانی

نه این‌است اگر وقت رفتن کجائی / که اعلاج اضداد ارکان ندانی
نخواهم که مضمون بکثرت بگویم / تو خود به بود آنکه شرحش بدانی
بنام صفات خدا راه میرو / به مردی که تا جاودانی بمانی
جهان هر چه بدهد ز تو باز گیرد / تو با دست خود میده ای جان جانی
که تا جان جاوید یابی ز بخشش / شوی مکرم و نزد حق زنده مانی
چو حکمت شود در عمل همعنانت / بدستی دهی و ز دستی ستانی
نه بخش و نپوش و نده آخر از تو / چه ماند بجز مشتی از استخوانی
بجز وصف مردی و نیکی در عالم / نپاید بناهای فولاد کانی
ز خلاق جانهای بالا و پستی / بود سیم و زر آلت امتحانی
شنو از من این راز بی غل وغش‌را / که در عون باشد متین ریسمانی
بروز پسین خائی انگشت و لب را / ز پرده بر افتد چو راز نهانی
خلاصه از این نشئه بر چین بساطت / که در نفی هستی بود پاك جانی
مکن سعی بیهوده اندر مظالم / در این کوچه بیش از دو روزی نمانی
بهر چت بود علقه اینجا در آنجا / چو رفتی بود همسرت بی گمانی
بانسان نه بتوانی آنجا رسیدن / تو تا نامهٔ عشق اینجا نخوانی
ز اوصاف مذمومه بگسل که حشرت / نباشد بدیو و دد و خرس و جانی
اگر ذره‌ئی تند پرواز گردی / برندت به محبس بدوزخ نشانی
کجا تاز غیبت خدا دست گیرد / رهانند ز خوی و خصال لعانی
جهنم همین جاست جنت همین جا / که تا بر کدام این دو مجذوب مانی
ادب راست راهی استدرطی مقصد / گذشت مکان و سکوت زمانی
به تفویض امراً الی الله بنشین / ز خود دور فرما حس کاهدانی

شنیدی اگر سر ابیات ما را
تو از دست برد زمان در امانی

چراغ مشعل اسری بود صفای چراغ

شعاع نور مهم تا شدی ضیای چراغ — گرفت سربسر آفاق روشنای چراغ
طلب کنیم همی رخصت از حضور مهان — که ساز طرح سخن آورم بپای چراغ
محمد و علی و آل از ازل به ابد — شدند نور ره حق و رهنمای چراغ
بدیع تو به میسّر نگشتی آدم را — مگر بعون حق و پرتو لوای چراغ
صفات خویش که بخشید حق بباب بشر — شد این معامله از فیض اصطفای چراغ
رسید نوح کجا بر بساحل جودی — ندادی ازدل وجان بر کف رضای چراغ
بروشنی دو چشمان پیر کنعانی — رسید پیرهن از مصر جانفزای چراغ
ز های و هوی غم یوسفش نیاسودی — اگر نه مونس او بود های های چراغ
نجات کی شدی از بطن حوت یونس را — بظلمت ار ننمودیش روشنای چراغ
بنار عشق چو تسلیم گشت جان خلیل — بامر برد و سلام آمدی ندای چراغ
نمود جان پسر را براه دوست فدا — که شرم کرد برد تیغ حلق ونای چراغ
نهاد سر بارادت کلیم طورش را — گشود کف رسالت هم از ولای چراغ
بکفر مظلم و طغیان قوم فرعونی — دهان گشود عصا همچو اژدهای چراغ
مسیح از دم روح القدس گشادی پر — شدی زغمکدهٔ خاك بر سمای چراغ
بتاج مفخر کونین سیّد الدارین — که یافت راه بمعراج مصطفای چراغ
بنام احمد و محمود کنیه بوالقاسم — بروح پاك محبّان او ثنای چراغ
علی است قلزم ایجاد فوق ایدیهم — بیازده گهر از بحر با صفای چراغ
به پور ار شد مقتول سمّ بیدینان — حسن که خوانده حقش نور ومجتبای چراغ
فدای تشنه لب داغدار کرب و بلا — حسین بی کس و بی یار نینوای چراغ
به عون وجعفروعباس و قاسم واکبر — قسم به پیکر هفتاد و دو فدای چراغ
به بخش بار خدایا بحق فضل خودت — جمیع اهل ولا را بر اولیای چراغ
بحشر و نشر نما رحمت خداوندی — بروح آنکه دهد گوش بر صلای چراغ

هر آنکه ازپی ما آمد حق‌مددکارش
براه راست رود از نشانه‌های چراغ

چراغ‌مشعل حق غیر شمع‌فانوس‌است
که هر چه سوخت بقا یابد از بقای‌چراغ

ای آنکه رهبری ازنورطوردرایمن
مکن حراس دل از آفت جفای چراغ

مباد پای کشی از اجاق دودهٔ ما
که‌دست بی‌خبران‌کوته‌است‌وپای چراغ

بدودمان عزیزان جهان‌فرونگذاشت
تطاول و ستم و ظلم ناروای چراغ

هر آنکه دشمن پروانهٔ دل ما شد
هماره داغ دلش باد در فنای چراغ

چراغ زنده دلان دائماً فروزان باد
بسر قائم اوصاف و مقتدای چراغ

در نصیحت و موعظه به‌ابناء زمان

کجا ز آرامگاه دلبران ایدل خبر یابی
که تا در خود ز هستی‌های امکانی اثر یابی

مقام اندر حدود بی‌سرو سامانی است ایدل
در اینمنزل‌چو گشتی بیقرار ازحدخبریابی

چو اقرار آوري بر صدق عامل بر عمل گردی
بنزدیك پریرویان با معنی مقر یابی

توئی اصل اصول مقصدای مرآت زنگاری
بزن صیقل بر این آئینه تا ذات صوریابی

ترا اندر دو صف اختیاری بر سرشت ایدل
که بتوانی حسینی نفس، یا خبث شمر یابی

نئي کافر چرا بابت پرستان همعنان باشی
نئي کاذب چرا پس راستان را در حذریابی

ز خلقت بوده‌ئی آقا بعادت گشته‌ئی بنده
ز کیش عادت و گستاخ ای آقا ضرر یابی

تعیّن تیره کردت بینش امّید ابقا را
ز آب دیده کن تطهیر تا بر دل ظفر یابی
حکیمان این جهان را تخم افشان عمل دانند
ز کشت نیك چون آدم صفات دادگر یابی
چو تخمی بر نشاندی اندراین ویرانهٔ دوران
بیار آبش ز خون دل که تا نور نظر یابی
صفیری آیدت هر روزه از دنیا و اقبالش
که‌ناکامی‌است وصف ما و زین‌شادی خطر یابی
گرفتم بی خبر از کشت تخم نام نیك استی
چرا حنظل نهالی تاز سمش ضرّ بیر یابی
چنان بیگانه شد ذوقت ز طعم شکّر هندی
که هی نوش از شرنگ افعی نفس امرّ یابی
گذشتم من ز خیر تو نگیرم دوست غیر تو
تو خود بر خود نظر کن تاکه ارفاع بصر یابی
پسندی هرچه را برخود به‌غیری‌آن‌پسندای لدّ
که از هر خوشه صد خرمن نوال و بو و بر یابی
گریز از باده تا بتوان که شاکاریست‌از شیطان
نتیجه آنکه در مشعر ز حق ردّ جمر یابی
شراب ظلم رشته از کفت ببریده ایغافل
براه حفظ صحّت زین‌شرر داء الجگر یابی
زباده گفت عارف را شراب عشق بد مقصد
تو بر آثار پای رخش رستم گور خر یابی
تراعمر از چهل بگذشته وجهلت فزونتر شد
که ضامن باشدت گرمرگرا غافل ببر یابی

چرا بی دردی ایعاقل بافسان چند معطوفی
که از لاطایل اندرجان قلنج و نیمه سریابی

سفر کرد از میان جمع آئین هواداری
بسی محنت کزین آثار در آن رهگذر یابی

عجب در عهد نامردی قرین کیمیا گردید
هم‌از مردی شود پیدا ززانو تاکمر یابی

باخلاقات مستحسن نما تنظیم عادت را
کجا عقلت رسد تاآنکه اسرار قدر یابی

زشهوت باره‌ات خستی رهی بس دور وزین سستی
همی ترسم که اندر سیر اهلاکی قرریابی

بیاور محکم اندرکف تو دامانی بعشق ارنه
زلبها برکشیده پیش چشم انگشت سر یابی

بمنکر از زبان من بگو کز این دوبینی‌ها
به‌مثوی الظالمین از کفر تمکین در سقر یابی

بیا و منزل اندر ساحت آباء علوی کن
و گرنه در بطون امّهات عکس حجر یابی

ترا خوش مطلبی گفتم بترك دردسر رفتم
توخوددانی وذات خویش بنگرتاچه دریابی

صفاتم سرّ ذات پاك حق‌از بندگی آموخت
محیط وصفرا زین‌پس زنامم بی اثر یابی



درعظمت حضرت انسان وسوء تمکین درعالم تکوین

ومختصر اشاره بمیعاد

سخن بحریست پرگوهر ولی غوّاص معنی کو
زدل هر لحظه موجی خیزد امّا مرد اشناکو
هزاران لؤلؤ لالا به چنتای درون دارد
خریداران کجا رفتند صرّافان بینا کو
بمصر عالم اطباع این اخوان بی‌همت
بدیناری مه کنعان فروشند آن زلیخاکو
جهانی پرشد از بیمار موت ابیض و احمر
دراین تحنیق داء الناس انفاس مسیحا کو
دوصدلعنت برآن ناکس که شمع ظلم وکین افروخت
بزندانی چنین زنجیر عدل و داد کسرا کو
نبود این تعبیه اندام انسان زود مردن را
به خود گشتیم عزرائیل و میپرسیم احیاکو
به کم بینی و بخل و سوء استظهار ابنائی
هلاکت مرگ بوالهولی شد آن تعویذ اسماکو
درون سینه‌ها پرشد زحقد و آز فرعونی
دراین صحرای وحشتناك کلیم و طور سیناکو
همه مستسقی گنداب این گودال دون پرور
یکی مجذوب عذب اتحاد و کأس احباکو
مگر در قول حیوانی ألستش را بلی گفتم
که‌گم شد راه انس از ما همیجوئیم اهدا کو

رها کن برهٔ میشی میان خیل استوران
همی بانعره میجوید که جنسش اندرآنجاکو

بحس طبع انسان راکم از بره نباید بود
که یابنده است وجویا مرتورا گامی دراسعاکو

چرا اینگونه خودخواری مگر ازنور بیزاری
درآنسو باعمل داری پس آن رشحات سیماکو

سماع وصدق چونشد وآن دوچشمان معانی بین
سری پرشور و دل پر سوز وتن را صبردرداکو

اگر از اشقیائی پس جهان را پرشقاوت بین
سعادت یارباشی آن کف و کردار زیباکو

تو میگفتی بزخم عاشقان لعلم شفا بخشد
بپاس تیر مژگانت دل ما را مداوا کو

نمیدانم چه میگوئی کجائی از کجا آئی
یقین خواهی شدن جائی در آن بازار کالاکو

نبودی هیچ چیز اول در اینجاسر درآوردی
ازاین پس راهها داری و توشه بهر آنجاکو

دراین ره عقل منکر ناك وعلمت رهزن جان است
زمجنون پرس در این سرزمین کاثار لیلاکو

بدل گفتم از این بیشم به بخش از سر خود فیضی
بگفتا فیض تشویق کلام و حال انشاکو



در نکوهش اهل صورت و راغبین نفس

جانا اگر بدیده بینا نظر کنی
از هستي مجازی دنیا حذر کني

ای قاعد تجمّل آمال کیف شاء
تونیز این دو روزه از اینجا سفر کني

ملك قباد و جم بسپاری به فوته‌ئی
بی صبروحلم ازکم و بیشش گذر کنی

ازصالحات هرچه توان بیش پیش کن
زیرا نمیتوانی عمل پشت سر کنی

اندوختی بجان و سپردی بدشمنت
دیگر کجا توان زکفش مو بدر کنی

کان وارثت دهد کف‌خیری‌پی روانت
تا روز حشر دیده بره منتظر کنی

تا بوده‌ئی غنیم تو بوده‌است بهر مرگ
تو چشم برعواطف مشتّی حشر کنی

دشمن‌ترت ز نفس نباشد پی هلاك
میکوش برخلاف‌که زیرش زبر کنی

هرچند روح سرمه‌کنی دیدگان نفس
بر چشم جان نشانه دم نیشتر کنی

امّارهٔ گدا بردت راه کاد کفر
کوشی همی که‌دشمن‌دین مقتدر کنی

ای خفته درمکیّف افیون‌حرص وآز
ترسم‌که جان به‌نشئه این المفر کنی

تو شاهباز روضـهٔ دار السلامیا
در دام خاك از چه پراکنده پر کني

بر کف نهادن از پی تعمیر تیشه‌ات
تو بوم بر خرابهٔ توش و تبر کنی

وصف توایزدی‌است ولی‌از شقاق‌جهل
چشم‌کمال وگوش صفت‌کور وکر کني

گفتند در بروی ضعیفان فراز دار
برعکس نوع خود زجفا در بدر کنی

از جوهر وجود بسی باشدت نفور
دل شیفته بغمزه سیم و گهر کنی

دستگاه هفت گانه عمارت نموده‌لیك
اطوار سبع دل همه زیر و زبر کني

موسای‌جان غریب بقبطی نهاده باز
خود را اسیر تیهٔ‌طور و شجر کنی

هرچیز راکه عاشق‌آنی دراین جهان
محشورجان خویش بدان مستمر کنی

دل هیچ وامبند بدین چرخ کعاقبت
مخلوط در خمیر گل کوزه‌گر کنی

از نفع خویشتن بجهان هوشیار باش
بیدار شو مباد که آخر ضرر کنی

دادت خدای مایهٔ هر آرزو بکل
زاخلاص گر شبی بدر او سحر کني

نفست اگر بغمزهٔ دنیا دهد وقوف عقبای جان مخلّد بئس المقر کنی
درحادثات ایمنی ار باخلوص وصدق خود را رهین چنگ قضا وقدر کنی
از آب دیده باطن بد شستشوی کن خوبی اگر بکوش که هی خوبتر کنی
مکرجهان مشعبدومشّاطه‌هفت رنگ در نقش اومباد سر وجان هدر کنی
شوئی نکرد تاکه نکشت‌عاقبت به‌خوار این قحبه را که توبوصالش نظر کنی
رفتی‌چوزین‌صراط‌دگرکارمشکل‌است جهدیکه ساز توشهٔ ره پیشتر کنی
شورازسرت‌بهل‌بجهان‌تاکه‌فرصت‌است ورنه زهول روز پسین شور وشر کنی
سعیی نما دراین صف عبرت زراه‌سرّ جان را قرین خاك درحیدّر کنی

این موهبت قرین شود ار باتو درکمال
با کیمیای دیده خود خاك زر کنی

در پند و موعظه

صبح صادق بر دمید ای خفتگان بر پا که شد
ز آسمان دارو رسید آن خسته بینا چه شد
جمله عالم طالبان بینم ولی غالب شده است
نفس بر جانشان زدل آن طالب مولا چه شد
عالمی طالب نما در لفظ و آداب و دروغ
لیك در فعل و صفت مجذوب سر بالا چه شد
عزّ و راحت نیست در مام سه گاه و چار طبع
آنکه در نقص نعم دید عزت از دیبا چه شد
محض انعام است از حق امن و صحت بی بها
در نظر مجهول گـو جویای این معنا چه شد
صحّت عیش این جهان و امـن زادآن سفر
گفته نعمت را بجائی درهم و حلوا چه شد

بهر مولود سه گانه سطح دنیا مرتعی است
گفتگو و انکار دارد هر کـه در اینجا چه شد

لاش مرداریست مکفی بر سگان حرص و آز
نیست‌غرّش آنکه‌را برروی این سکوا چه شد

گفت وکردار بشر صوت است وعالم همچو کوه
تخم خرما کشته‌ئی‌دید عکس‌آن خرما چه شد

جملـه نالانند بهـر امن و راه مستقیم
امن جوی بی مناعت رهرو بی ما چـه شد

حفظ جان ومال وتن خواهند بی شرط و اصول
بی ستون و پـی در عالم حافظ مبنا چه شد

مرتضی گویـان و آلش را بخدمت یار نی
مصطفی را یك رفیق غار در هیجا چه شد

سر بسر قرآن زخشک وتر خبرداده است‌لیك
سرّ قرآن را بجان مستنبط دانا چه شد

کور گرمی‌بیند از مهر و تو در قرآن خطی
واضحاتی این چنین را دیـدهٔ بینا چه شد

چشم دل در خودشناسی گر نه بگشائی ترا
بر فتوح گنج سرّ من عرف مفتا چه شد

مر نمی‌بینی چه میگوید زبان دروصف دوست
غیر آدم زین کرامت قسمت دنیا چه شد

هرکس و هرچیز موجودات می‌نازد به یار
ما همی نازیم یار و بردبار ما چه شد

بر در میخانه از پیر مغان این راز پـرس
کآنکه در نقش نخستین بد نگار ما چه شد

هر چه می‌بینی ز عقل و عشق خاص آدم است
غیر هو ز آفاق و انفس مخبر از اینها چه شد
او مرا جوید من او را ما و او یك مقصدیم
عالمان رازاجتهاد عشق و دین فتوا چه شد
حور و غلمان بهشت و کوثر الاّ او که بود
جز قیام آن سخن گو ساغر و صهبا چه شد
از خدا چینان ایوان معاني باز جوی
ساقی پیمان اول با مي و مینا چه شد
بحر احمر شبنم از جغرافیای حسن اوست
فرق این در وصف باآن لعل شکّر خا چه شد
رمز مشکل آمد و حلّش بسی مشکل‌تر است
رازدان نار طور سینهٔ سینا چه شد
در محیط اشك غرقم از غم آن لعل لب
قطره‌های خون دل را کار با دریا چه شد
گفته‌ئي نار اسك و نقطه یا زبیجاده دو میم
بر سکندرگوی کاین‌جا چشمهٔ حیوا چه‌شد
کفر وایمان وحدت وکثرت برآن زلف و روی
هست یکرنگی مجال واحد از اثنا چه شد
بند بند جان و روح و دل زسوز و ساز عشق
نای بی لب میزند آن نار موسیقا چه شد
چون بیابان قضا رخسار مهر آرای داشت
چین زلفش را بظلمت خضر ره پیما چه شد
زین فلك بر چین بساط کامرانی نامجوي
بین که در کردار کار حاتم و کسرا چه شد

نفس درسیم وزر ومکنت شکم پرور خسی است
در محیط آز و شهوت روح استغنا چه شد
در اشارت مائیان یم هوائی گشته‌اند
نکته پرورد معانی مدرك ایما چه شد
دهر نا مرد است با شاه و گدا پیر و جوان
هرکه زاینخانه برفت از اونشان پیدا چه شد
داد انگشتی نشان خسرو کاوس و جم
غیر نامی در جهان از بهمن و دارا چه شد
کار دانان طریق هو روان در صبح و شام
رهرو چالاك لا در کعبهٔ الاّ چه شد
سرّیا قانع شو از این سفره پر ننگ و عار
لطف او را بین که در انجام بازیها چه شد

نکوهش دنیا ونصیحت احبا

بس بدیدیم این صفت از روزگار
با همه در عهد دل نا پایدار
آن عجوزی کو هزاران نامزد
کشته با تو کی شود انباز و یار
کار این قصّاب مردم کشتن است
دل بدو حاشا که بدهد مرد کار
گوسفند آسا بجانت پرورد
چون رسیدی سر ببرّد زار زار
تا که پایت هست گامی زن بحق
دست از سوراخ بی معنی بدار
وای از آندم کز نصیب آسمان
جان تو گردد قرین اعتذار
تا توانی کاخ دل معمور دار
پیش از آن کآثار تن گردد هوار
نیك بین مصدوق هر تاریخ را
کین جهان ازجمله شد میراث خوار
در ثبات و محو و تبدیلات او
هیچ نگرفتیم عبرت زین گدار

آنچه بردست آمد از ما زود رفت — وآنچه هم باشد نماند برقرار
چند روز این هیکل دنیا نشین — میرود در خواب کلّی بی اختیار
مدتی خوابیده در آغوش خاك — بعد چندی خاك هم گردد غبار
گرنبندی بار مکفی این سفر — سخت افتی در کمین با اضطرار
زینجهان رنگ و بو یاري مجوی — در گذر چون زیر نقش اوست مار
قم ففرّوا الی الله را بخوان — تا نمانی باز پس روز فرار
هیچ دانی چیست شرط آدمی — کش ستایند اهل دل زاقوالو کار
خاشعاً للقلب صدقاً فی‌اللّسان — ذاکر اللّیالی مخدوم النهار
للزکوة فاعلون گردیده‌ئی — زین فلاحت خرمن باقی بیار
مال تنها نیست شرط مردمی — مرد فیّاض است بی دار و ندار
صد هزاران دولت اندرمردی است — یك از آن مال است از بهر نثار
والد بی چیز دانا و شریف — چیست انفاقش بفرزندان و یار
مال ندهد لیك چیزی می‌نهد — کو بقیمت به زرّ پر عیار
پس کسی کو مرد میدان دل است — فقر مانع نیست او را ز افتخار
ای بسا مردی که نا مرغوب بود — تیر پرّان شد ولیکن بی نظار
وی بسا انفاق کو بی همزه شد — نقطه اش نفّاق بود و مستعار
ور کند مردی بنا اهلان دل — غاصب شیء الله است آن بی مهار
سعی‌کن سر بر خط فرمان حق — باز نه بین خویشتن را کامکار
جمله را سر برخط فرمان اوست — کفر و ایمان هردویش بازار کار
نیست کس بگریزش ازمرگ این بدان — غیرذات الله ربّ نور و نار
ور بقایت باید اندر موت تن — دست بردامان حیّ الله درآر
رایگان در ناز و نعمات حقی — شکر نعمت را ز منعم پاسدار
شکر چبود وصف او آموختن — وصف چبود فرق انسان وحمار
کانچه حیوان عاجز از اظهار اوست — تو توانی کرد با صد اختیار

باز جای جبر باقی مانده است | بهر تو ای یار با هوش ووقار
در شمار اختران شکر آوریم | قطره کی گنجد به قنطار بحار
دائمی از مرگ اندیشه مکن | یك صفت گر از تو ماند یادگار
چون بمحشر بایدت سرمایه ئی | نیك نامی کن در اینجا احتکار
دلبرانه خیز و هوهـوئی بزن | مرد چوگانی زصف گوئی برآر
بر فقیران طریقت بنده باش | ور بمولائیت باشد انتظار
یکدل ار احیا و شادان کرده ئی | زنده باشی در حیات مستدار
دل چه باشد هیچ دانی مرد حق | کو به فقر احمدی دارد عیار
هیئتش اوباش و وصفش مرتضی | سرّ مخفی در ظهور و آشکار
سعي کن با حیلهٔ صدق و خلوص | مرچنین یاری نشانی در کنار
وررسی روزی بدین فیض بزرگ | کیقباد خویشی و سام سوار
عزّتت خواهی بماند جاودان | برصفات نیکوان حرمت گذار
جمله با دل جانبت را حافظند | جانب حق را فرومگذار خوار
خواهی ار آفاق گردد خادمت | خدمت کس درجهان ضایع‌مدار
لیك در حیله مجال صدق نیست | مردی ومکر این دوناید برقوار
تاتوان بادوست بی تزویر شو | نیست برحق مسجد اهل ضرار
حشر باناجنس مردم عاقبت | خالدین فیهما بئس القرار
صد هزاران بار مرگ اولا بود | تابه‌یار احمقی گردی دچار
نفس واحمق را اگر فرمان بری | بی غرامت خون خود ریزی بزار
غم زدل بیرون خرامد چون کنی | دوستی بامردم پرهیز گار
شاد یاقوت نصیحت سفته شد | تاکی آویزد بگوش این گوشوار
روزی اریادی کنی ازسرّ بگوی | باراالها روحش آمرزیده دار

اندرز

به بی رنجی‌اگر خواهی دلا گنج نهانی را
بکش‌برپشت محنت پیش آنقامت کمانی را
بهر قیمت تمام آید بجان سودای دلبر کن
بیك مویش مده‌از من اگر پرسی جهانی را
بکوش ازجان بمردی تاتوانت هست بریادت
همی بسیار شد تهای روز ناتوانی را
به‌تار رشته حبل المتین پیوند شو در بند
به آزادی کمر این فتنهٔ آخر زمانی را
بزن برکوه و بحر و بر ببازرگانی چینش
که یابی مربظلمات رهش آب حیانی را
مکن ازجان وچین‌صحبت‌که‌مجنون‌بادم‌هوئی
بدرد سلسله ازهم به پردازد روانی را
دلی کو نقطه‌ئی پی برد از رازخطش بیشك
بدست آورد پرگار حیات جاودانی را
گریز از برمك بغداد و جعفر را برفعت نه
شنو افسانهٔ هارون و نار و باغبانی را
جهان جان پژوهي خویشرا از دوجهان‌بجهان
به‌برگیر آنگهی‌ازجان و دل جان جهانی را
به‌بندازچاروپنجت‌هفت‌درب‌دوزخ‌آنگه خوش
بطور سبعه سینا بزن نفش مثانی را
مباران ابر غم ایجان ببام دیده‌ام باران
که بینی سیل خون‌افشان زهرسو ناودانی را

فرات دجله را شاید برم تجدید دیداری
ره آوردی سوی جیحون برند عذب البیانی را
بسی در قید زلفانت شبان تیره طی کردم
گزیدم تامیان خیل تو راه شبانی را
بفرمان دو هندوی غدر انداز مژگانت
شدم نظّاره دل پیکان چاچی تیر کمانی را
زمین جوئی همی کردم به پیت ای خضر عیسی دم
زجذب مهرت آخر یافتم هشت آسمانی را
ز بحث عالم ارواح دم درکش هویدا بین
پدید از نفح لعل وانفسش روح روانی را
گمان خلق در وصف تو اغراق آمد این شبنم
زحسنت ایعجب نادیده بحر بیکرانی را
هنر از قیس بد کز لام لیلا لامکان میدید
ولی عارف بمضمون دید نور نارданی را
چو من کز میم احمد نور الله الصّمد بینم
یضیء از نور مصباحش مکان و لامکانی را
بده جام میم ساقی بیاد جلوهٔ باقی
زنم از روی مشتاقی دم از راز نهانی را
بیاتا گویمت از راز سرپوشیده اسراری
مده جز بر کف دلدار خود در ره عنانی را
رخش درپرده عشق اندرون صد گنج مخفی داشت
گرفت از سیر واجب دلبرم راه مکانی را

بسی گشتی درعالم منزلش در دهر ناپیدا
که‌تا جنب دلم کردی مقر خونابه دانی را
سراسیمه از آن باشم که شه درکلبه‌ام مهمان
من‌مسکین سرگردان در دل این و آنی را
در اقطار درون دل نموده ماه دل منزل
از این رومن بهر محمل بجویم کاروانی را
بسوزد هر دم آزرمت بهرگامی که‌پیش‌آیم
ندانم چون‌کشم در مهد علیا وصف دانی را
ندارم زاد باقیمت برت ای شاه باعزّت
به از دست تهي نزدت نجستم ارمغاني را
عروس ذات بررخ زد نقاب ازسرّ اسمائي
ولي خواندم‌من ازخال ولبش میم معاني را

گفتار در تعداد نفس و مراتب آن

مدبّری که بجانها تدبّر آموزد
روان عقل بشر را تفکّر آموزد
زکلك حکمت بر خامهٔ قضا و قدر
بسي صحیفهٔ خیری که در شر آموزد
بقهر اوست نهان لطف و لطف او در قهر
به‌نار گلشن و در ماء اخگر آموزد
هر آندلی که بشکرانه‌اش قیام نداشت
دلش مخوان که چنین دل زاستر آموزد

غرض ز کثرت اجماع سوق معرفت است
که زین معارف راهیت بردر آموزد

نتیجه مقصد خلقت بود معارف نفس
زفعل قطره به بطن صدف در آموزد

ره تکامل آدم به پنج نفس بود
یکیش نامیه کو فعل اشجر آموزد

در اصطلاح دوم نفس‌حسّ حیوانی است
بکلّ لمّ و جمع میل و منظر آموزد

سیم مراتب انفاس شهوت بشری است
که وصف ذمّی خود زان مصوّر آموزد

در این جزیره بشر مشترك بحیوان است
که در اولئك بل هم أضلّ خر آموزد

بود چهارم همان نفس ناطقهٔ انسان
صفات حدّ تکامل به ابشر آموزد

به نفس چارم اگر منتقل شود آدم
سزد که لطف مقامات محضر آموزد

بکوش ایدل غمدیده در مقام چهار
که رکن اربعه مقصد میسّر آموزد

در این مدینهٔ قوس الصعود سرّ السّر
تواند آنکه علوم پیمبر آموزد

نفیس پنجم کلیّة الالهیّه است
بر آسمان و زمین نور اظهر آموزد

احد زجمع وجوه است و قطبت الدارین
سفینه ارض و سما را بلنگر آموزد

ولیٔ کون ومکان حقٔ مطلق احمد هواست
بنور لیل وضحی شمس و اقمـر آموزد
فـدای نفس شریفش روان سرّ علي
ز عشق او دل و سیمای انـور آمـوزد

در موعظه

از تاب مهر روی تو ای ماه مشتری
مارا درون بسوخت چو خورشید خاوری
تا کی در آتش غم تو جا کند دلم
بادی بخاك میده و آبی بـر آذری
چون قطره در محیط تو سامان کجا برم
اي قعر فضل چون صدفم ساز مادری
روی سیه شمار خور آیم بروشني
گـر تو مرا بذیل غلامانت بشمری
در هیئت فلك بمیـان ستارگان
نا دیده‌ام چو خال تورخشنده اختری
عمری بدل ز مهر تو اندوختم امید
تا کی ستمگرا ره و رسم ستمگری
گوساله بان بموسی و هارون نکرده فاش
بر ما از آنچه کردی با لعل سامری
کنج لبت ز مهرهٔ مرموز خطٔ و خال
آرد پدیـد آیت و افسون ساحری
کمتر بسنگ و آهن و فولاد تکیه کن
برگیر توشه زآنکه از اینجا مسافری

نیك و بد امور چو بر خویش راجع است
میکوش در نکوئی تا نیك بر خوری
چون ز علّت شجر شدی آواره از بهشت
در قید شو بکشتن اشجار مثمری
فردا که نه ز مال رسد بهره نز بنون
امروز دست آر رفیق و برادری
دانــی رفیق کیست همان خازن عمل
کو در لحد به نور شود با تو همسری
بی درد نا شکیب و بلا فکر نا نشین
زیرا طریق دور و تو بی یار و یاوری
آنجا نه از پدر رسدت نفع نی ز مام
اینجا بگیر دامن بابا و مادری
درویشیت بنقش سر و گیس و رشته نیست
بی رنگی است عصمت راه قلندری
تسلیم امر باش بر دوست بی سخن
هر چند در فنون تدابیر ماهری
گر راست است علم تو پس کو نشانه‌ات
نه صدق جعفری و نه معلوم باقــری
کردی هر آنچه‌کردی‌خوردی‌هر آنچه‌خورد
این ثقل را کشد ز تو صبر سقوطری
چون دست انتقام فلك داد گوشمالت
آنگاه خون روان کنی از دیدهٔ تری
در حشر وصف جامهٔ تلبیس پاره کن
تا با قبای عور نیائی بــه محشری

لیلای خوشدلی ز قبایل طلب مدار
چون نیستی بحیرت مجنون عامری
در این زمانه حقّ نمك خوارگی بصدق
منسوخ گشته است و مقام برابری
اکسیر اعظم آمده مانا صفات حسن
انـدر هزارها مگـر افتد بنادری
نرد وجود خیره چنان کرده در سه چارت
کز فرد و زوج ماتي و در پنج ششدری
زوتر سبك شو ار خبرت باشد از صراط
پر قید زین کریوه نیاری که بگذری
آزاد نامـه‌ئی طلب از مبدء جلال
ممهور خاتمش بتـوّلای حیـدری
این در بکوب تا بگشایند بر رخت
زین در گذشته هیچ نیابی دگر دری
بعد الهوس فکنده ز یارت غریب ودور
انصاف بین همارہ بـه خاري مجاوری
عقل من و تو کاشف مضمار عشق نیست
بگشای این صحیفه برأی مشاوري
ظلمات هول را ز پی آب زندگی
بی خضر تا شکیبد حتّی سکندری
در کشت زار مزرعهٔ عقل و هوش و دید
کو یك سری که باشدش آهنگ آنسری

مخمس میلادیه مولی علی علیه السلام

ای دل حدیث عشق دلارام با دلی است
کو را ز زنگ فتنهٔ ایام صیقلی است
در تحت و فوق ارض و سماوات غلغلی است
امشب شب ولادت مولای دین علی است
کاین گونه دل بنور تولّای حق جلی است

یاران غنیمت است شما را دمی چنین
بزمی بشادکامی و عزمی قرین دین
هر لحظه ما بستی و مرگ است در کمین
شاد آن دلی که در صف اندیشه‌ای متین
درکوی عشق دوست ورا قرب و منزلی است

آن را که از قدم اسدالله نام بود
کونین را شرافت و جان را قوام بود
اعلائیش بمرتبه جفّ الکلام بود
سرمست او حریفه کأس الکرام بود
دلبند او حقیقت پیغمبر و ولی است

میگویم آشکار سخن از یگانگی
از من بگیر و زود بیفکن دوگانگی
یك رنگی است راه حریفان خانگی
زاهد طلب کند پی اجرت دوانگی
ما را بشوق دیدنش هردم تحوّلی است

با چشم سر مگر شودش دید در ظهور
گر از فرات دیده کنی جان و دل طهور

گردی ز میل و خواهش نفس اراده دور
گر این کنی بیفکنی آفاق را بشور
ورنه هماره ذوق روان تو بیدلی است

سر نه بر آستانهٔ جانان و شو دخیل
ده چار غسل بر دل و جان ز آب سلسبیل
میسوز چار مرغ در اطباع چون خلیل
بگشائی از دو دیده اثبات برجلیل
بینی چگونه بر در و دیوار منجلی‌است

کون و مکان طفیل قعود و قیام اوست
هستی و نیستی بکف اهتمام اوست
علم و عمل رهین مرام و دوام اوست
احصاء کلّ خلقت عالم بنام اوست
پیدا زحیّ وجامد واشجار یا علي است

گر نخل آرزو ندهد بار خوشه ای
بنشین بیاد دلبر طنّاز گوشه ای
از خام خمّ عهد و وفا ساز توشه ای
تلخیّ باده بخشدت از راز توشه ای
سعی وعمل نتیجه دخلیّ و حاصلی است

با اینهمه که گفته و دادیم انبساط
یك قطره از محیط نپذرفت ارتباط
شمس یقین کشیم بظلمات احتیاط
با دمّ شیر شرزه گشادیم اختلاط
این قیل وقال ها در میخانه کلکلی‌است

ساقی بیا که دل بهوای تو سرکشید
آبی بیار کاتش جانها شرر کشید
خاك غبار ما که فلك بر هدر کشید
جانهای تابناك اجل در سفر کشید
ما را سکون و ساز در اینجا معطلی‌است

جانا بزن تو دست ارادت بدامنی
تا باز جوئی از سر اخلاص مأمنی
هرگز نیابی از تلف دهر ضامنی
عشق علی و آل بود حصن ایمنی
در این صفت‌محمّد ادریس غافلی است

باز آدلا که ناله ز مستی بر آوریم
در خاکپای سرو نشستی برآوریم
وز آستین تو به دو دستی برآوریم
باشد که عذر روز الستی بر آوریم
کاینجا پناه و رحمت حق درسینجلی است

طاعت بود مناقب او اهل راه را
خاکش بدیده سرمه کشد مهر و ماه را
عشقش غلام بنده کند پادشاه را
تسبیح کن مقابل نعتش إله را
برخلق و برخدا نظر هرجا کنی علي است

ما را علي مراد همان عالی و علاست
در نزد عارفان علي اوصاف کبریاست
ملك علي زمن هو بگرفته تا الا است
این راز داند آنکه در اثبات خویش لاست
مرآت منجلی بود آنرا که مقبلی است

رحمت بدوستان تو و یار هشت و چار
لعنت بر آنکه گشته بانکار تو دچار
نام تو ذکر جان و دل ما بود کرار
بر شمس مدحت تو سر افکنده ذرّه وار
سرّی که در سراچه فضلت گدا علي است

غدیریه فی مدح مولا (ع)

خمّ غدیر پرچمی افراخت اوج وار　　شاه وجوب در صف امکان کشید بار
داد اهتزاز بیدق شیر حق از هوا　　بانفح قدس وشمس فلك شد براوسوار
کس را نبود قدرت اظهار وجه کل　　خود حق نمود اسم عظیم خود آشکار
نور احد زمیم تمکّن میان ببست　　احمد بنام و جلوهٔ ذات اللّهش مدار
آمد خطاب بالغه از ذات سوی ذات　　برمصطفی ز آیت مکنون کردگار
یا ایّهاالحبیب کند حکمتم قبول　　خرق حجاب چهرهٔ مرآت استتار
یوحی الیه بلّغ یا ایّهاالرسول　　شو موصی وصایت بن عمّ نامدار
آن خرقه‌ای که وحدت ذاتم بتوسپرد　　دوش علیّ عالی أعلاش برگذار
برگوکه روز حدّ کمال دیانت‌است　　هم گشته تامّ نعمت خلاق بردبار
ابواب رحمتم سوی خلقان گشاده‌شد　　زین موهبت که دادم علي را بافتخار
یارا اگر نه مقصد مزبور طی کنی　　ناورده‌ئی وظایف پیغمبری بکار
آئینه حقیقت و اخفای ما علي است
توسوی ماروان و علي بر تو جایدار

فرمان بداد ز امر خدا ختم الانبیاء　　تا منبر از جهاز شتر کردند استوار
دادی شرف بعرشه منبر ز مقدمش　　دست علی گرفت پی حجّت وجهار
بالا کشید دست ولایت بحالتی　　کز هر دو شد سفیدی زیر بغل نگار

گفت ای گروه هر که مرا یار وهمره است مولای او علی است به تحقیق در دو دار
در دهر هر نبی ّ وولی کآمد و برفت بر دعوت ولای علی بودشان گذار
باشد ولای مرتضوی کشتی امان حب ّ علی است حب ّ من وحب ّ کردگار
حبل المتین ناجی ومهرش جنان وحور حق الیقین ساحل و بغضش جحیم و نار
درآسمان وارض هر آنکو وجود یافت ازعشق مادو تن شده ایجاب هفت وچار
نُه طاق کرسی وقلم و لوح از قدم پرورد زین دو نور یگان آفریدگار
من میروم ز نزد شما پیش اصل خویش حیدر خلیفة الله منصوص و یادگار
بر حق وصی بود اسد الله بعد من لعنت بر آنکه ناورد این بیعتش به کار
یا ایها النفوس بگویم اشارتی ز اوصاف پاك مرتضوی با صد اعتبار
این آسمان و ارض و ما فیه کاینات از پرتو ولای علی آمد استوار
قرآن بود ز وصف جلالش حکایتی ایمان کنایتی است ز ایماء آن عذار
حی ّ است تا بحشر ولازال في الابد حق است درشهادت وغیبت علی الدوار
دوزخ بود بمنکر اعدای او بهشت یك موی دوستان وی ارزد بصدهزار
شمشیر او بروز مصاف و هنر کشید از عمر و عنتر و سپه وخیلشان دمار
انگشت خیبر افکن او ابن مرّه را افکند از دوال کمرگاه چون خیار
همنام حق وهمره حق است ودست حق اشیاء را بذیل ولایش بود قرار

اندر سفینهٔ اسد الله ایمنی است
بر راکبین زغرقه بود مأمن حصار

شاها بدین جلالت واین قدر ومنزلت در نینوا کجا بدی آنروز گیر ودار
آندم که شاه تشنه بمیدان ملحدین قنداقهٔ علي بسر دست داد بار
گفت از طریق حجّت باصوت منجلی ای قوم اگر بزعم شمایم گناهکار
با چشم عبرت از سر انصاف بنگرید اینم علی ّ اصغر معصوم شیر خوار
کز تشنگی شد این لب لعلش چه جام خشك آبی کنید بر جگر تشنه اش نثار

دانید شیعیان که چه دادند پاسخش
آنقوم بی حمیّت بی دین گرگسار

نا گه زشصت حرمله تیر سه شعبه‌ای
جست و درید حلق علی را ذبیح وار

نای خدا برید تفو بر شعارشان
قلب نبی درید چو پیکان زهر دار

چون شد بحال فاطمه گفتن نیارمش
جان علی نزار و روان حسن فکار

چون‌خون آ نشهید جگرسوزشدروان
شاهش گرفت بر کف دستان پیاله وار

پاشید خون عاشق کبرای دوست را
بر آسمان عشق ابا قلب داغدار

مستانه شد مناجی با ذات ذو الکرام
یا ربّی ارمغان حسین را قبول دار

برامّتان جد من و باکیان من
بگشا ره شفاعت و بر بندتفّ نار

چشمی که‌درعزای علی‌اصغرم‌گریست
ذیل لوای رحمت خود میدهش قرار

حقّ علیّ اصغر سلطان‌دین به‌بخش
سرّ گدای را که بود غرق اعتذار

این بس که چشم اوبعزاداری حسین
خون بارد همچو ابر بهاران به لاله‌زار

تعرفه حبیب و خلاف تمایل نفس

وتنبهات در نظر و حق نمك وحب وطن

به بینم‌گر به عین خوددمی سیمای چون حورش
نهم دل برقصور آفت چشمان پر شورش

شدم نزدیك مرگ خویشتن در پرتوی او را
چو دیدم جلوه گربا روی مهر افروز از دورش

به میری داده‌ام دل کز خط ولعل حیات انگیز
سلیمانی بود همراز گفت و گوی با مورش

ز فرّ ایرج رخسار و سام ابروان او
مسلّم سلم جان سالم نبرد از فتنه تورش

زشهد کام و لعلش میتوان طرفی بعشرت بست
اگر در کنده ارکان گذارد نیش زنبورش
زبان را نیست تاب قصّه ازلاچین آن گیسو
چه جای گفتگوی فرقت و شبهای دیجورش
کسی کش دیده و نشناخت آن وجه خدائی را
سزد گر خاك بیزد بر دو چشم باز بی نورش
سر بی شور و چشم نا شناس و قلب لایدرك
به روز حشر یابی هم صف انعام و استورش
بیا ساقی ز مستوری برآور دختر رز را
بیا نائی بدم در نی چو اسرافیل در صورش
خمار غم دماغ ما فسرد از برد نا کامی
تفقّدرا توانی ساخت با یك جرعه مستورش
به بستانی که هر نخلش زداغ و درد میروید
کجا یابی دلی در حسرت آمال و مسرورش
فنا گاهی است دنیا و تو در غفلت گرو رفته
شدی مست و فراخ و لاش ازطنّ‌ای طنبورش
هزاران پادشه بلعید ایـن صحرای صیادان
بخوان دستان گور اندازی بهرام با گورش
فدای شصت و بازوئی که از تاکی عنب چیند
بقربان کف پائی که افشرده است انگورش
بیا تا واکنم رازی برت ز اسرار ما اوحی
مگر در بحر ظلمانی بیابی زورق از نورش
اعانت کن خرد را در مقام برّ و هم تقوی
که داری در بر دلدار روح القدس مبرورش

مده پهلو بر این امّاره قمّاره بی دین
که میسوزاندت در یوم سور اوجاع نا سورش
دو صد شیطان هم از یك خواهش نفست همی زاید
بکش او را که ننگیزی برغم دوست مغرورش
زهر رنجی شوی فارغ چه درمخفی چه در بازق
اگر با حکمت حاذق نمائی زار و رنجورش
چو موسی خواهی ار بیضا و شرح صدر در سینا
بباید اربعینی لا شدن در جلوهٔ طورش
و گر از ترش و شیرینی برآئی در جزا بینی
حیات لذّت معنی همی از تلخ و از شورش
نمك را پاس دار اندر مقام یار و این بشنو
که بر چینی نوازی بشنوی آهنگ فغفورش
همی ده باز گوشی در دل کشکول دریائی
که از شور وطن باشد صدای موج ناقورش
همه کاری بزور و زر توانی پیش برد امّا
اجل را پنجه افرازی نشاید با زر و زورش
بکن کاری که ازسرّ ولا درجنب الاّ الله
گشائی بار و گردی در صف اکرام مغفورش



هو

غزلیات جام احمدی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

حرف الف

(۱)

الا ای شمس باقی بر فروزان آتش دلها
ز راح روح کافوری طرب انگیز در گلها
که وجد وحال جان زاید زمعنی سوی لفظ آید
کنون مخفی هستی ز عالیها و سافلها
بدل بگشاید از راز جنونم پردهٔ نونو
فزاید حیرت اندر حیرت اجماع عاقلها
سخن موجی‌است ازگرداب اقیانوس‌حسن ایدل
که دور از ذوق عام است وبری ازعشق جاهلها
وجودی بس قوی باید بره باریکتر از مو
که تا تشخیص بدهد خوش حدود حق و باطلها

حق است آن واحد یکتا بصورت احمد خضرا
بقا مستوجب ذات ویست و غیر آفلها

عدد را وزن ومشتق و نمود است از احد زیرا
که مقصور آمده واحد تعدد سیر منزلها

شباك وحدت دلبر بکثرت ز اول و آخر
بود یکرشته لکن مختلف چون بند سلسلها

در این دریای پرطوفان هزاران نوح دربحران
به ناوطبع نادان‌کی توان رستن ز هائلها

مرو بی‌حضرت جانان چه در دریا چه درهامون
که ببرانند آتشبار و مرد افکن بساحلها

خطرها باشد این ره راکه گفتن ناروا باشد
نگنجد این معما طي تقریر رسائلها

بهرگامی‌دلی سرگشته بینم این بیابان را
امیر کاروان رحمی بگمراهان غافلها

وصال‌دوست‌گرخواهي چو سری نه‌قدم ازجان
بجای پای جانبازان ره پویان کاملها

(۲)

جانا بدیده ام بنه از لطف گامرا
تا برخورم بناز قدت کیف کام را

مستغنی از خزائن و اکسیر احمرم
بنمائی ار دمی لب یاقوت فام را

مرغ دلم بدانه ودام حاجتیش نیست
برچین ز سحر طرهٔ خال تو دام را
دانستم آن دمی که شدم حلقه گوش عشق
کین خواجه کشته یا بفروشد غلام را
بابم ز لقمه نان حلال از ریاض خلد
مردود و من طمع برم آب حرام را
عیش بقا و عشرت دائم ضرورت است
پیمانه گیر ساغر لعل مدام را
ساقی زبهر پختگی فکر خاص و عام
بردار خشت خمّ و برون آر خام را
کی رفت و رفته حشمت نوشیروان بباد
نوشین روان ز باده بیارای جام را
ایمان چهر و کفر دو زلفش ز دل ببرد
ادبار ننگ و پرتو آثار نام را
سر با سپر فکند از آن دم که برکشید
چهر تو از جناح دو ابرو حسام را
زان نیمه خواب نرگس مخمور دیده پوش
یعنی اصول عشرت دارالمنام را
دریافت سرّ حق بدل از شاهدان راز
شرب مدام بادهٔ کأس الکرام را

(۳)

به اتّحاد گرفتیم ملك اسما را
بعلم عین یقین دیده مهر اضحی را

کند زجلوهٔ عین الیقین بجان کاری
که آدم احمد و احمد صفات اولا را

بدست طبع شریفت عنان از این الفاظ
فتد دمی که بگیری رکاب معنا را

کلید مخزن وصّاف دست فقر و فنا ست
بمرگ جا نشود اسم فعل و غوغا را

دهم هر آنچه دل یار نازنین خواهد
چه‌تن‌چه سرچه دل‌وجان چه‌دین‌ودنیا را

چه سازم آنکه براین جویبار دیده کشم
بناز قامت آن سرو قدّ زیبا را

اگر بوصف کرامت رسی بروح الامین
چو مرد راه نیامد نبردی اهدا را

لباس وعلم بود رهزنان عالم قرب
به عشق‌کوش که یابی حدیث اسرا را

مشو ز جسم صور غافل اسم بین مشهود
لتصنع و علی عینی این معما را

ترا که گفت که بیش از بشر خیال کنی
که بدو دانش ازآدم ُبد است وحوّا را

ز علم نفس و کمالات جسم عـالم روح
ز نوع خویش تو میراث داری اینها را

خیال محوطهٔ غیر وهم و جزء هواست
که مفت خواره کند آن خیال بیجا را

دو دست احمد و حیدر بملك من وإلی
بوند رهبر مخلوق کلّ و اجزا را

گرت هواست که معشوق پرده بردارد
بصدق کوش چو مجنون براه لیلا را

ز ظلم تو شده در پرده روی شاهد غیب
رسی بصیقل دل خوش ظهور اعلا را

چگویمت من‌ازآن یکـّه تاز دست‌شکار
که گوی ساخت بچوگان غمزه سرها را

سریکه سرّ عیونیش بر جبین باشد
نبیند او مگر هر لحظه روی یکتا را

(۴)

ماه من باز گشا چهرهٔ نورانی را
جلوه ئی ده به رخ آئینه ربانی را

پیشمان آی شبـی بـا رخ و پیشانی بـاز
ببـر از ناصیـه‌ام داغ پـشیمانی را

بـر گشا لعل و بـه‌اهریمن و تـرسا بنما
خـاتم دلـبری و مُهر سلـیمانـی را

آنکه از دانش خود تکیه بدستار نمود
درنوردید کتب خانـه نـادانـی را

سوی تسلیم و رضا رخت سلامت بروبین
و آنکه از چشم یقین شهر مسلمانی را

تا بر ایمان نرسی از ره اوصاف و فنا
کي دهندت بجزا فرّه سلمانی را

لفظ اسلام بتنها نـبود مـحض نـجات
طلب از صدق و عمل معنی ایـمانی را

بر سکوت ارکنی آهنگ و بکیری تصدیق
ختم کردی فر و فرهنگ سخندانی را
ایکه از جور و ستم هیچ توازن نکنی
پاره سنگی بنما عادل میزانی را
حارس کاخ دل خویش نیارد بودن
کی بجا آورد آن میز نگهبانی را
اگر از تربیت اصل و نژادی خرسند
اقتدا کن ره سرّ الحق جیلانی را

(۵)

باز آمد آب رفته عزیزان بجوی ما
شد یار نازنین قدم احوال جوی ما
بر کف گرفته آئینه نصر و من یشاء
بنمود این معاینه در پیش روی ما
بنوشته بد در آینه اوصاف کاینات
از کاف و نون و لام الف های و هوی ما
فرمود بالبش که بیا تا بکوی دل
می نوش کن ز جلوه ذات از سبوی ما
ز اغیار و خویش بایدت اوّل بشست دست
و آنکه بپای صدق در آمد بکوی ما
از جستجوی رتبه کونین در گذر
باشی هم ار بصدق تو در جستجوی ما
تا آتشی به خرمن پندار نفکنی
منع است خوشه چینیت از آبروی ما

کونین پر ز صحبت ما بود و حسن دوست
پیچیده شد کتاب دل از گفتگوی ما
تزویر و حیله کالۀ بازار عشق نیست
بفروش این متاع تو در پشت کوی ما
هشتیم دوست را و گرفتیم در بغل
آن دشمنی که باد دهد تار و پوی ما
گر یهدی من یشاء ویضلل شنیده ئی
خود ره زند ملك برفیق دور وی ما
جانت قسم که هر چه در عالم چریده ایم
مرگ عاقبت به جبر کشد از گلوي ما
ما مردۀ محبّت یاران صافییم
چشم طمع بدوخته زین رنگ و بوی‌ما
ازلم یلد جدا شده لم یولد آمدیم
هم بی خبر ز مادر و باب و عموی ما
غلطان چو گوی در خم چوگانش از عدم
زین رو فتاده کون بمیدان گوی ما
ما سر به تیغ مهر و محبّت نهاده ایم
بر خوان تو این صحیفه بنزد عدوی ما
ای آنکه سرّ حق بودت مرجع ومآب
راه وصال دوست طلب کن ز بوی ما

(۶)

مزن بر هم پری پیکر به تندی‌خیل‌مژگان را
مکن آماج تیر قهر دلهای اسیران را

مران خنگ غرور این قلعه شش سو که می بینی
بچاه بیژن افکندی بسا پور نریمان را
عنان گیر از تکاپو حرص بر اکرام درویشان
کز آنسو پرده بینی قدر عزّو شان ایشان را
خدا را همنشین خواهی دمی با او لیا بنشین
که بی تشویش ره بردی بظلّ نوح طوفان را
کدامند آنکه از دریا و آتش خشك و تر آیند
بخوان تاریخ ابراهیم و عاد و پور عمران را
الا کز رحمت ساقی نشان جستی ز میخانه
بده جان از ره شکرانه این اکرام جانانرا
همیدان ره نباشد هرخسی را کوی خاصانش
که درّد هیبت ایشان ز شیران زهرهٔ جان را
مکن سوءالادب چون ابلهان درصحبّت مردان
چو گاوان مشکن از بهر علف پرچین سامان را
چو درکانون دلداران شوی پرهیز شرب الهود
نما تا باز بخشندت پیاپی اشك ریزان را
عروق طبع صفرا را دلش لوزینه میخواهد
کجا گردو شکر ندهد طبیب آزار حسبان را
پر از معنی درون خواهی بصر را نور بینش ده
که در مور ضعیفی یابی اجلال سلیمان را
چو میکائیل در اوزان مشی ظاهر و باطن
بنه بر کفّ عقل و دین تراز عدل میزان را

بنوش و پوش و خوش میباش در الفام با تقوی

بقای سلم و عشرت باز کن‌دکّان احسان را

بهر عالم بوی طالب بیفشان تخم آن قالب

که چینی بعد رنج صیف محصول حزیران را

بسازان اندرین ویرانه قدر و سع خود منزل

بهل بر اهل حرص و آرزو کاخ و گلستان را

نوای عشق گویدهر نفس طیّ غزلخوانی

بگوش اهل عالم‌ازالف با سر قرآن را

(۷)

بتی کش در بلاد عشق گم کردم مکانش را

بره افتاده‌ام روزی مگر گیرم عنانش را

خبر بدهد کسی بر من که یارم عزم جان‌دارد

روان بر کف نهم پاداش پیغامی چنانش را

توکّل‌را مگر بوی دو زلفش خضرو نوح آمد

ره وادیّ بی پایان و بحر بیکرانش را

به رخ هادی گمراهان و زلفش رهزن ایمان

سر و جان میکنم قربان عزیزان این‌وآنش‌را

بجلد کلب لیلی میروم در محشر مجنون

که تا در رجعت آخر نهم سر آستانش را

عقیده‌عارفان در مجمع ایمان عیان باشد

من اندر مشهد دل جان دهم کفر نهانش را

به حبل زلف منصوری فکندی عروة الوثقی

چو قربانی به گردن اندر آرم ریسمانش‌را

همه‌عشق و جوانی را شروط راه پندارند

زهر جانب منم حیران غم پیر و جوانش را

ز بهر آنکه در آماج بازو رنجه ننماید
گشاده سینه نزدیك آیم و بوسم کمانش را
سبك سر برخی راهش نهم جان تا که بتوانم
نگهدارم مگر یك لحظه رخش سرگرانش‌را
بپایش افتم و دستش بگیرم در کمانداری
مگر بدهد امان صیّاد صید ناتوانش را
چه نالی سرّغم پرور ز عشق روی آندلبر
سر و جان‌کن‌سپر بی حرف‌پیکان‌سنانش را

(۸)

چه گویم دلز غم ویرانه بادا
مپرس از عقل کو بیگانه بادا
سرم را نیست سامانی دراین دیر
بجان‌کوی غمم کاشانه بادا
چه باشد قطره‌نازم برسر صبر
که تا بطن صدف‌در دانه بادا
سواد منزل ارچه نا پدید است
قدم در راه او مردانه بادا
بزیر هر پلاسی بین مناصی
قرار گنج در ویرانه بادا
سخنهای جهان جز موی‌و رویش
همه افسار یا افسانه بادا
ز عقل افتادگی کن پیش زلفش
که دانشمندها دیوانه بادا
بحلق و داق هر کو عمر درباخت
نه آدم حامل انبانه بادا
ز طاعات ازطمع بگسل که‌خدمت
چو از دست‌ت رود مستا نه بادا
ملامت‌گر زما بگذر که‌واهجر
جگر خون در غمش حنّانه بادا
ز داغ شمع قدّان سرّ جانم
قرین شهپر پروانه بادا

(۹)

کرد خونین زغم عهد خود آن مه دل مارا
آه کز آن دل بی مهر ندیدیم وفا را

بی مراد از همه سر بر سر کویت بنهادیم
تا گمانت نشکیبد که بترسید جفا را

تو که درعدل و بقا کفّی و آئینه نصرت
از چه یاری نکنی بنده بی صوت وصدا را

چیست سودای تو در بستن بازوی ضعیفان
که دهی پیچ و خم و تاب سرزلف دو تا را

تو شه کشور حسنی چه شود ار بکرامت
سرمه بخشي کنی از خاك درت چشم گدا را

عمری از کوی تو نظاره بکونین نکردم
دست ردّ از چه زنی سینهٔ بی کینهٔ ما را

دور چشم تو همان مدرسه منفعلان است
که بیاموخت بطلاّب غم عشق حیا را

هوئی افکند نسیم از تو به گلزار مجانین
زآن هیاهو به پرستیم از این بعد هوا را

لعل نوشین تو زد راه یقینم بـه تبسّم
بگشا کوکب درّی بنما نور خدا را

کنج عزلت همه یاران و تو بی هیچ خیالی
ز که آموخته‌ای این روش مهر و وفا را

حاجتی نیست که در بند قضا سخت ببندند
برخی زلف تو با گردن تسلیم و رضا را

وصف شیرین‌لب ونور رخ وآن‌قامت موزون
شاهـد وبیّنه ماست بحق صدق و صفا را

نظر عقل در این کارگه خلقت اشیاء
صورتی بیند ومن جلوه‌گه سرّ خدا را

(۱۰)

ایدل مشو مغرور هان کین چرخ دارد کارها
بد عهدیش را در عمل بس آزمودی بارها

ای منعم دانش پژوه بر کفر هستی ره مپو
هر حرفه‌ئی صد مخزنی از معنی آرد بارها

خاری اگر شکرانه کن تا عزّتت یاری کند
کفرانه را روید همی از نبت عزّت خارها

برجان سبکباری گزین تازین کریوه بگذری
کز ما و من مانی بره بیچاره زیر بارها

جاهت بمعنی چاه تست کت روی چه خوابیده‌ای
هم مال زیراین چهت چون افعی است ومارها

زآن نقطه بودی درازل مخصوص سیّاری خویش
ماندی بخط سرّ کشی سر گشتهٔ پر گارها

سازی نوائی حالتی وافور اگر بگذاردت
این چوق بدبختی بنه برخیز از این ادبارها

در کوکب ایرانیان ناهید رقّاصی کند
بس نشئه‌ها داری بجان از ثابت و سیّارها

جمله نهادی پشت در گشتی مخلّد زین شرر
در آخر کرسی بخوان رمز صحاب النارها

ورغیراین دیدی تورا این زردروغن نوش باد
ما را گذشت این آرزو و اذار این اوزارها

محدود شدکارجهان برعقل بینا روشن است
نه هیچ کم دانسته‌ئی نه بیش کردن کارها

هر لقمهٔ چربی‌که شب‌با اختیارت خورده‌ئی
فردا زصفرا سینه‌ات گردیده پـر آزارها
پس سعی تو بیهوده شد جانت زغم پوسیده‌شد
زین رهگذر پائیده شد نیك و بد هنجارها
درکشت‌زار این‌رباط جزپنبه حاصل‌کی بری
وز چلّه بردی ماندت بر دوش از چلوارها
جانی برحمت‌شد روان وآن‌یك بلعنت برده‌جان
این دو صفت بهر نشان باقی است برکردارها
بنوشته لوح سابقت مـرآت نور مطلقت
بی صیقل آکندی تواین آئینه بر زنگارها
از سر تنها شو بدر تنها نشین بی درد سر
کالای‌خود برچین ببر بگذر از این بازارها

(۱۱)

ای جعد مشك فام تو بند سلال ما
زانو که غم تو دل پر ملال ما
ما عاشقان کوی توایم ای شه وجود
مپسند تنگ‌وتیره‌چوخال‌خود حال‌ما
در خانقاه غم گذرانديم وقت عمر
باشد که بگذرد بدل ای مه جمال‌ما
تخم مراد سبز شد از آب دیده لیك
سوزاند برق عشق تو زرع ونهال ما
زلف توجمع خاطر مارا پریش کرد
مژگانت صف کشیده پی انحلال ما
ذوق لطیف نافهٔ چین آورد ببار
گر بگذرد بوادی طبع آن غزال ما
در مجلس حقیقت رندان پاکباز
دانی چه گفت دلبر نیکو خصال ما
چون وچرا درعالم‌مستی وشوق‌نیست
چون گویمت صفات شه بی مثال ما
جامی زدست ساقی ما با ادب بنوش
واقف شو از سرائر امر محال ما

خواهی‌ز شرق‌وغرب جهان برخوری بگیر — راه جنوب دل ز نسیم شمال ما

گر پرتوی ز نور احـد بر دلت رسد
آنوقت آگهی تو ز سرّ مقـال ما

(۱۲)

یوسفا در چنگ گرگانـی چـرا — در چه غفلت ز اخوانـی چرا
زین رفیقان غیور خوان پرست — دائماً در سفره بی نانـی چرا
بی خبر از واجبات اصل خویش — بی سر و سامان در امکانی چرا
آفریدنـدت بـرای زنـدگی — مردنـي گشتی بنادانی چرا
عمر باقی را شروطی در ره است — تو ز شرط ره گریزاني چرا
حیله و تزویـر نا کامت کشد — گشته‌ای افسون و افسانی چرا
ازچه جوئی‌زاین‌وآن‌آزاد خویش — مانده در وسواس نفسانی چرا
حیرت افزایند یاران در طریق — زندگی این سان بحیرانی چرا
این ندامتها ز حشر آیـد پدید — عمر کوتـه در پشیمانی چرا
آه از این بد عهدی و بی دانشی — پـیرو انفاس شیطانـی چرا
ای منادا بر نـدای من عرف — نشنوی آیات ربّانـی چرا
پرتو دانش بـود نـور فلك — آسمانـا بند ریسمانی چرا
معرفت‌خاص است ازخاصان بجوی — پخته جانا صید خامانی چرا
چوب را فخر است اندر راستي — این حکایت را نمیدانی چرا

آنکه بخشد کوه بر کاهی حقیر
از ره سرّش نمیخوانی چرا

(۱۳)

اگر زلذّت معنی خبر شوی یارا — به نیم جو ندهی التذاذ دنیا را
دلا بصدق زجا خیز تا پناه کنیم — زآفت فلکي خاك کوی مولا را
عجوز بکرجهان‌شربتی‌ز ریشه بیش — بکف گرفته خرامان شکار ابنا را

بگو به‌یارجفا کار ای‌صبا از لطف / گره بزلف مزن‌خون مکن‌دل‌مارا
بلفظ‌خال وخطوزلف‌نقد قصه‌مدان / بسیر جلوهٔ دیر آ و بین چلیپا را
بآفتاب پیام از دو چشم منتظرم / بگوکه‌رحم‌کند دیدگان حربا را
شکسته بال اسیران مرغزار توئیم / کسی ستم نکند مرغ‌خانه بر پارا
باحترام‌شدی‌خلق‌وحقّت‌حرمت‌داد / بخوان تو آیهٔ تکریم‌ا‌بن‌حوّا را
بکن زخاك تعلّق طویله بند و ببین / صعود جعفر وطیّاری مسیحا را
زمام لطف حق‌ارمنفطم‌شوی شوئی / لب امید ز پستان امّ وآبا را
نخست‌جان‌ودل‌ودین‌بزرع‌دانش‌ریز / که خرمنی ببری زاد راه عقبی را
شوی‌مربّی‌کل‌چون‌شهاب ثاقب‌اگر / چو ذرّه جذب شوی نورمهرألله‌را
عبور میکدهٔ عشق‌کار هرخس‌نیست / به‌لای نافیه هستی‌است‌مست‌الاّ را

تو تا زنقش و صور نگذری براه یقین
نگار سرّ ندهد جلوه روی معنا را

(۱۴)

گر گشائی ز هم آن زلف چلیپائی را
بی سر و پای کنی این سر سودائی را
ایکه در کشتن ما معجزه‌ها داری و سحر
نفخه‌ئی هم بـده افسون مسیحائی را
جلوه‌ای کن چه صنوبر بگلستان وقار
تا که منسوخ کنی مذهب رعنائی را
فکر تو راحت روح است ولی تاب غمت
کی گذارد بدل اوقات شکیبائی را

در بیابان ره کعبهٔ کویت چه کنم
غـم درمـاندگی و رنجش تـنهائی را
عالم از زلف تو در گمرهی افتاده بیا
مشتعل کن به رخ آن مشعل اهدائی را
شود ار پردهٔ تصویرت بایوان نگار
چینیان بشکنند آئینه زیبائی را
تیر و طاقند همه سرو صنوبر بخرام
گر بباغ افکـنی آئیـن دلارائی را
ساقیا خیز و بحیرانی دل رحـمی کـن
بر بمینا فکن آن ساغر مینائی را
دیده ها بایدت ای مظـهر اسماء وصفات
تا نظر بازکـنی چهـر مسمّائی را
پردهٔ راز ورا ناظر و منظور توئی
در خط جام ببین آیت بیـنائی را
سرّ حق را بطلب تا که بدلدار رسی
خود برافراز سپس رایت شیدائی را

(۱۵)

از تو صد سال ار زدل خون جگر آید مرا
چون درآئی از درم نـور بصر آیـد مرا
گر سرافرازم کـنی ای ماه روز افزون شبی
شمس از بام سرای جان بدر آید مرا
خواهش دل هرکه دارد سوی تو راهش خطاست
آن سپارد ره که شاد از هر خطر آید مرا

بهرهٔ مردان بعالم رنج روح و راستی است
میوه تلخ از تحمّل چون‌شکر آید مرا
کشت نیکی کردآنکس‌کو نهال صدق کاشت
شاد گو بنشین که آخر بهره‌ور آید مرا
منعم هر چندان‌قوی چنگ و بلندآوازه‌است
روز بازار اثر بی زاد و بر آید مرا
خاکساری کو بود چون حلقه بردربار دوست
کی روا حاجاتش از طوق وکمر آید مرا
ایکه طعنه میزنی بر عشق فکر خویش کن
مرگ غوّاصی است کش درّ ظفر آید مرا
ختم شد حدّ مضامین وبداعت در نظام
اینك از دریای سرّ موج گهر آید مرا

(۱۶)

تا برخط تو گشت طریق قیام ما
عشقت کشید نقطه بحران بکام ما
بشکن ببوستان جهان ازخرام وناز
برطرف جوی قامت سرو خرام ما
قربانی منای توئیم ای خلیل جان
زان گشته نار گلشن برد و سلام ما
در دل چوعکس دانهٔ خال لبت‌فتاد
شهباز اوج قدس نشستی بدام ما
زاهد اگر زمرحلهٔ عشق غافل است
تقدیر بوده تا که ننوشد ز جام ما
تحلیل‌حزم دل‌چو بمهرو یقین نداشت
نآمد بعین محرم بیت الحرام ما
لفظ‌العباره بی‌خبرش‌کرده در وجود
ز اشراق و از اشاره فعل و کلام ما
ساقی بعشق دائم قیّوم لم یزل
پرکن بجام ذوق محبّت مدام ما
گر بگذری بکوچهٔ آن یارسنگدل
برگوی این نشانه و میده سلام ما
شب‌زنده‌دارم‌ازغم‌هجرت‌ازآنکه‌نیست
جز باد صبح محرم راز پیام ما

زاشکسته های غرفهٔ چشمم نظاره کن در بام جان سرادق ماه تمام ما
تا با خودی دلادم از ارفاق او مزن ترسم ز مائی و منی افتی بدام ما
اندر صراط مرحلهٔ وصف ذات هو
درسّر احمد است قیام و دوام ما

(۱۷)

دهر افکنده بدوری من و دلخواه مرا
وار بوده است به لیلا ی جفا ماه مرا
دستگاهیم ز سودای تو در جریان بود
دست ببرید و در افکند ز بن گـاه مرا
سا یهٔ زلف توام بود پنـاه د ل ریش
داد بر باد ستم شانه پناگـاه مرا
رفت و راهم چه سگ کهف در غارت بود
بست آزار رقیبان حسد راه مرا
خشك شد سیل سرشك از تف سوزان درون
آتش برق جهان بین ز دهن آه مرا
بفدای رهش آورده دو صد برخی جان
قاصد موکب اجلا ل شهنشا ه مرا
آبم از آتش سیلان ستم ریخت بخاك
کی خبر میدهد از لطف هـوا خواه مرا
دلو سیّاره گر از چاه غلا می بکشد
در بضـاعات عـزیزی ببرد جـاه مرا
حلقه موت بدربند حیات افکندم
تا دم ازسرّ کشد انفاس هوالله مرا

(۱۸)

دلدار ما کجا رفت ای همرهان شیدا
دل رفت یا که دلبر از جان ما خدا را

من این‌چنین شدستم یا جمله اینچنانند
پس از چه غم نباشد زاندوه ما شما را

پیمان عهد یاری با دوستان کاری
شرط است کار بستن مجموعهٔ وفا را

رویم سیاه گردید تا دیده ام نظر کرد
بر قامت رسایت آن سبزی قبا را

عشق تو هر که دردل بگرفت بی‌غش وغل
خواند صحیفهٔ مهر مصدوقهٔ جفا را

از بهر حیرت خلق زاهد قلمبه ترکرد
هر روز شال و خرقه عمّامه و عبا را

تا نفس دون بگردد درجمره‌سنگ باران
نبود افادهٔ دل ز اسرار حج منارا

چون سالك طریقت گمشد بلای منفي
برشمس خاوري زد سر سکّه الا را

اکنون‌که نقطه سرّ در اصبعین یاراست
جهدی که واگذاری بر دوست مدّعا را



حرف الباء

(۱۹)

بی روی دلارای تو جانم شده بی تاب
بگشای دری روزنی ای فاتح الابواب

از ناز نپرسی ز من دل شده حالی
کافتاده ام از هجر تو بیمار تب و تاب

داغ دلم ار بشمری از عشق جگر سوز
بیش است بسی از عدد انجم و اکواب

مردود ز سودای تو شد از دو جهان دل
تا گشته قبول از شرف دوست بهر باب

در مسجد روی تو نیفتاد مرا چشم
غیر از خم ابروی معلّای تو محراب

حاشا که توان از گل تو باز کشیدن
این پای ثبات ار شوم آویزهٔ صلاّب

زاغ البصر از داغ دل خونجگرانست
درگاه تجلّی صفت حسن تو ایجاب

هذیان سخنانم بود از شدّت صفرا
فرمای علاج از لب چون شکّر وعنّاب

در جنگل سودا زدگان قد سروت
من چون شجر عودم و سودای تو لبلاب

در مرکزجان نقطهٔسر یافت که عمری
پرگار صفت گشت بدور سر اقطاب

(۲۰)

بدهر از پس ایجاد باد و آتش و آب ظهور یافت وجود ازسلالطین وتراب
بصنع احسن تقویم گشته خلقت ما زلطف قادر و قیّوم ربّی الارباب
نبوده ایم ز آغاز در پی تکلیف بزیر گنبد خضراء نُه رواق حباب
بزیر بار تکلّف کشید ما را حق به فیض تربیت شاهد اولی‌الالباب
کنشت وبتکده از دست شد بصد افسوس شدیم معتکف کاخ مسجد و محراب
بداده ایم ز دست عقیده آنراهم بماند کوی خرابات برکف احباب
مرید میکده و خانقه شدیم عجب در او ندیده بجز اختلاف وسوء حساب
نشانه است حرابات در طریقت صدق فغان‌که‌گشت‌هم آلوده‌آن صفا زاصحاب
بنوش از کف ساقیّ مهوشان جامی بچشم هوش نظرکن زباب تا محراب
به شبنمی ز گلستان دوست قانع باش که اوست کوثر شرب مدام ودهرسراب
می آن بود که ترا مست برصراط کشد وگرنه اینکه تو بینی زشرّ گرفتند آب

رهین نشئه‌آن‌لعل دلربا شد سرّ
که‌قندفارسی‌آمیخت درسخن بگلاب

(۲۱)

باد صبح است یا نسیم سحاب که ربود از دماغ مستان خواب
این‌گلاب است یادگار از گل بوی بر زین قیاس در هرباب
احسنو احسنت لانفسکم قلب ها را جزا بود قلاّب
هریکی‌صد رسد جزای عمل سعي‌کن در صلاح وحسن وثواب
موجب هرکمال صحبت اوست اصحبوافی‌الطریق یا اصحاب
غفلت از سر بدر نما وبجد این دم نقد عمر را دریاب
کودك نفس را ادب آموز مهلش تا گریزد از کتّاب
چیست رسم وره فضیلت وعلم سبق آموختن ز چنگ و رباب
اصل علم حیات یعنی می کاصطلاح منافق است شراب

آب انگور خوانده نفس‌پرست نشئهٔ عشق مقصد ألباب
شارب الخمر یار شیطان‌است گر بظاهر بود چوشیخ شهاب
هرکه شد ناسخ کلام خدای حیوانی است نزد اهل کتاب
درو جود هریك از تمایل نفس غول راهی است بر توهان دریاب
طرفه گر هوشمند و چالاکی برکن از جبّه قاقم و سنجاب
حلقه شو پر در ارادت دوست همنشین آی در صف بوّاب
طبع‌گوهر فزای‌حکمت و نظم سوی دریا رود چو شطّ پر آب

ترك فحشا اگر کنی از سرّ
فیض یابی به پایگاه حساب

(۲۲)

ای قدّ تو موزون و رخت آیت مطلوب
در وحدت بالّذات خط و خال تو مکتوب

در کعبه و بتخانه بهر خانه که رفتیم
نقش تو بدیدیم در آن واقعه منصوب

مصدوقه تفصیل یحبّونکـم الله
در نعت تو نازل شده این آیت محبوب

درغیب و شهادت بر هر ناظر و منظور
دیدم بحقیقت که توئی طالب و مطلوب

دانسته ام از بوی خوش صبح که باشد
با باد صبا غالیهٔ زلف تو مصحوب

از لاونعم گفتن چشمان و دو ابروت
گم کرده دل عاشق بیچاره بد و خوب

رغبت زده شد دل ز صور های مجازی
تا دیده درآمد نظر آن صورت مرغوب

آنراکه نباشد سر سودای تو بر دل
صد بار از او به بود هرآهن و هرچوب
ای یوسف جان پیرهن از مصر ملاحت
بفرست بروشنگری دیدهٔ یعقوب
بشری لکم الیوم اذا جاء برید
سر می‌نهم ار قاصدی آید ز تو مرکوب
غربت زدهٔ آب وگل و ابن سبیلیم
بازآ که بر خلق درم پردهٔ محجوب
سرّم زدرون نالدوصورت زبرون لال
اجماع ملل بی‌خبرازاین صف آشوب

حرف التاء

(۲۳)

تمام دیده شدم از برای دیدن دوست
وجود گوش من از آیت شنیدن اوست
ظهور خلقت این لوح احسن التّقویم
زشکل وقامت دلجوی ووجه محسن اوست
دودست بهر سرآوردنست برکفها
بکوی دوست دو پا عضو ره بریدن اوست
بیاض حلق چو صید ضعیف فتراکی
که تار طرّهٔ او قید بند گردن اوست
دوکعبتین و دو زانو دودست و پیشانی
شواط سجدهٔ اطوار بیت الایمن اوست

لبان که طعنه بمرجان زدی و برگل ونار
دولعل ناب شکر بار ملح معدن اوست
دوچشم رستم خونین تنی فرو رفته
به تنگنای زنخدان چو چاه بیژن اوست
سرم بدوش عبث نیست ای هوا داران
زبهر فدیه بخاك قدم کشیدن اوست
حواس خمسه بنانی بود ببازوی عشق
که سخت محکم وپیچان بپر دامن اوست
مگو خیال که مغزم بود نگارستان
عکوس جلوهٔ نقش حبیب ارژن اوست
اگر دلی بدلم پار پار و خونین است
بدست چوبهٔ هجران پی کشیدن گوست
بوصف دوست خوش ازسر جان علم زده‌ئی
ولیك نغمهٔ نای سخن ز الحن اوست

(۲۴)

تا سر زلفین یار پرخم و چین است
اینـدل جوشنده بیقرار وحزین است
چین جبین کین دل زهمچو تو ماهی
در بر اهل نظر خلاف قرین است
واله و حیران سرو ناز قدت را
خاك نشینی جزای روز پسین است
رحمتی ایدوست بر به عارف و عامی
همتی ای دل که قاطعان بکمین‌است
دست زدامان گل مهل که دراین باغ
تا صف مژگان غنچه خارعجین‌است
هرقدم اینره هلاك جان و دل آمد
باقی و شادآن دلی‌که باتوقرین‌است
روح فشان آیتی است لعل سخنگوت
یا شکر وشهد جفت ماء معین است
گردن آن دل که شد محبّل زلفینت
عاکف بیت العتیق حصن حصین است
ابرویت این نکته‌را بصف غزا گفت
سلطنت حق گدای گوشه نشین‌است

گاه بکفری قرین و گاه بایمان ره سوی جانان جان نه آن و نه این است
پرچم دلدار قید گردن جان کن فیض نجات از دم امام مبین است
تا شده دل همره قوافل کویت
سرّ بیاناتش از مراحل دین است

(۲۵)

سحر که زلف تو با نافه ماجرا می‌گفت صبا حکایت رمزی بگوش ما می‌گفت
اشاره از ظلمات و حیات چین میکرد بشرح نقطه خطّ ختن خطا می‌گفت
بجز نسیم صبا کو برید خوش خبری که مژدهٔ فرح از یارو آشنا می‌گفت
گشادن رخ صوری تفؤّل از شادی است بهار حسن تو این راز باصفا می‌گفت
به‌پای جهد نشد طی مغنّی از این راه هزار نغمهٔ جانسوز پر جفا می‌گفت
کسی خبر زسر کوی دلستان ندهد مگر دوحرف خفا نکهت صبا می‌گفت
زمیم گفت بدل بر نشستم هیبت مرگ که فاش فرقت یاران بی‌وفا می‌گفت
دماغ وگوش بره برنهاده مجنون بود نسیم صبح و یا کاروان چها می‌گفت
وفای عهد ز بلقیس بت پرست آموز قبول فیض سلیمانش از سبا می‌گفت
دو کور باد نبینند ترا بدیده عشق چنین معامله خفّاش با ضیا می‌گفت
نباخت عشق وارادت حضور شاهدجان مرید عقل که عمری خداخدا می‌گفت
بدوش بار غمش را کسی نبرد و دلم کشیده باری واین قصه بارها می‌گفت
که من کمینهٔ عشقم مکان کمینهٔ من نهفته دردل و منصور بر ملا می‌گفت
اصول رنگ دوتائی بهل که مطرب دل نوای راست بضرب چهارگا می‌گفت
وفای دل نظر از شاهدان دهر مجوی چه‌دوست زآیت معهودقل کفی می‌گفت
بخاك راه نهفتی ز داغ پور پدر
همانکه سرّ زفراق تو با هوا می‌گفت

(۲۶)

آن ماه دو هفته در نقاب است
یا مهر منیر در حجاب است
آن روی و یا نگار چینی است
یا مطلع شرق ز آفتاب است
چشمست و دو نرگس خمارین
یك جفت قدح پرازشراب است
خدش چو بنفشه نا شکفته
یا بر گل نسترن گلاب است
زاغی بفراز سیم خفته
بر خیزد اگر کمند وتاب است
از آتش روی و تیر مژگان
دل بر سر بابزن کباب است
موجی ز محیط حسنش آفاق
کونین در او کف و حباب است
آفاق چو ذره ما در او گم
زیر و زبرش مدار آب است
حیران جبروتیان و لاهوت
زآن نرگس پرزآب وتاب است
در جلوه گه و انّ من شیء
از آب گذشته در سحاب است
آن راکه بدل زعشق نوری است
تعلیم ورا جهان کتاب است
جز مشرب عقل و عین تحقیق
عالم همه سر بسر سراب است
هر مسئله را بدیدهٔ سر
چون نیك نظر کنی جواباست

(۲۷)

نمیدانم بتا تا کی دل آزاریست کردارت
بخون آغشتن دلهاي مهجوران بود کارت
چه سحری هست در بندت که هر صیدی ز آزادی
بشوید دست دل گر لحظهٔی آید گرفتارت
نئی یوسف توئی آنکو بچاه محنت اخوان
غلامی کرد یوسف تا کـه شد ادنا خریدارت
خرام کبك کهساران روان سرو بستانها
بود تشبیه صغرا از وقار و ناز و رفتارت

اگر شکّر ز شیرینی زند دم زین سبب شاید
که بشنید از نوای نی دمی آهنگ گفتارت
توئی آن آتش موسی که اندر طور جسمانی
انا الحق گفت منصور از غرور عشق بر دارت
گلا تا چند دربازی هزاران عشق با بلبل
دمی هم زیر پا شاید نظر بنمود بر خارت
رخ و لعل تو بخشد جلوهٔ آمال دل چون شد
که ناکامیٔ ما گردید تا این حد سزاوارت
ز آگاهی بریدستم ز هر سودا و هر سودی
بغیر از دست‌ردٔ بر سینه نا خواندیم اخبارت
ز ابرونفی ظلم از خود نمائی لیك می‌باشد
بقتل بیدلان زآن نرگس مستانه اقرارت
کشی و ز خون مشتاقان کنی لوح مزارستان
که بر عاشق کشی در دهر باقی ماند آثارت
حضور از جان وتن تا سرحد اخفا بریدستم
که تا ازسرٔ غیبم دیده شد بینا بدیدارت

(۲۸)

ای روز و شب شمایل زلف تو را صفات
وی نزد اهل دیده صفات تو عین ذات
تا حسن دلفریب تو طرح عیان بریخت
در بسط جلوه آمده تدویر کاینات
بارید چون سحاب فیوض تو از عدم
شد ممکن الظهور در این فیض هر جهات

تا شمس دلفروز جمالت بروز یافت
آورد سر برون عدم از پرده در حیات

صلصال بی لیاقت از آثار لطف هو
گردیده روح جلوهٔ انوار بیّنات

اندر کنشت پرتو حسن تو جا گرفت
فیض نظر پدید شد از لات و سومنات

یك پرده دید نشئهٔ شوق جلال تو
معتاد گشت مي چی بی دل بمسکرات

چون تو یگانه جوهری آباء دهر را
ناورده در ولادت خود طبع امّهات

این آسمان بدور تو گردان و سرخوش است
معطیٔ جزء و کل توئی ای منبع برات

یا معجب العجائب و یا مبدع الغریب
یا واحد الالوف و یا کاثر النکات

در بحر نفس غرقهٔ امواج کثرتیم
اهد الی سبیلك یا ساحل النجات

در تزکیات فعل تو آن قطب ثابتی
من مستحقٔ زاد و سبیلم بر آن زکات

درد درون ما ز تو درمان ما توئی
اي دردهای جمله جهان را معالجات

افتاده‌ام بعشق در اشکال هولناك
یا من هو النوائب وحلاّل مشکلات

یا احمد المحامد یا نور کنت کنز
یا فاتح الطریق و یا مصدر الرضات

از شیش و پنج نـرد جهان ده رهائیم
ای شاه دل بعرصـهٔ شطرنجگیت مات
با لطف تام* یك نظر آخر بسر* خویش
تا جان و دل زصدق فشاند بخاك پات

(۲۹)

به پیش چشم از آندم که دیده‌ام گذرانت
مرا دو دیـده زپی تـا قیام دل نگرانت
به نیمه آیت هشت و ده ابد شد از آندم
که خواند دل به تثامن شروح سبع مثانت
بدرهمی نخـرم عیش و شادکامی دوران
بنقـد قیمت اکسیر آه و سوز غمانت
زمانـه را نبـود اعتمـاد هیچ زمانـی
مگر ز جور فلك دل شود رهین ضمانت
منت چگونه در اوصاف امن شکر گذارم
کـه کوتهم بنمودی ز دست برد خیانت
یقین خویش نمودیم صرف آیت حسنی[۱]
به عشق عهد و وفای قرین شكّ و گمانت
فتاده در شب اسرای هجر کشتی صد نوح
غریق موج غـم بحر بی محاط و کـرانت
شدی ز تیشه تشویش قطع ریشه نخلم
نـدادیم اگـر اقبال ره بظل* امانت
عبور زیدر حد* تو ترکمان نتواند
که مقتدر بود ایران بسهم تیر و کمانت

بکعبه گر شنود میر حاج بوئی ازآن می
رود بسعی صفای حریم دیر مغانت
مثال منظر پاك عیسی است چشم بهائم
هر آنکه دید بدیدار و سر نمود گرانت
بغیر سایهٔ قدّ تو سرّ نیافت پناهی
هر آنچه گشت به تحقیق سیر ارض و سمانت

(۳۰)

قضا ریزد زچشم و ابروانت
قدر بازیچهٔ شصت بنانت
هر آن آیات ربّانی که گفتند
بود رشحی ز تقریر بیانت
نسیم صبح امّیدم در آفاق
نشانها میدهد از لا مکانت
به تحقیقت فداکردم دوصد جان
به بود ما نمی‌جنبد گمانت
مرا هستی تو نور دیده لا ریب
ورای خویش و تن بینم عیانت
بدل می‌جویمت آئی به چشمم
شدم دیوانه ز اعیان و نهانت
بشین عشق و عین جان بدیدم
ظهور حجّت آخر زمانت
ز رفتار قدت سرّم دو تا شد
فدای تیر تو گردد کمانت

(۳۱)

دانی که بما زآتش‌عشق‌تو چها رفت
دل‌آب شد و خاك امیدش بهوا رفت
تا قاف سکندر زده اورنگ ندامت
جان ازپی‌جانان‌زکجا تا بکجا رفت
موی تو در اشواق فکندش بره چین
چون‌آهوی‌وحشی زپی‌مشك‌خطا رفت
ازآب حیاتی که نشانش ز تو جستم
نازك اثری بر دلم از بوی شفا رفت
ایکاش که این جامعه بیدار شدندی
ازآنچه زهجران توبا این‌دل مارفت
درویشی مشتاق رهت بی سببی نیست
طرح سبب روز الست تو بلی رفت

با همّت عالی گدایان در اوست هرشاه وشی‌راکه بسرتاج وکلاه رفت
هرکیش و طریقی که بیندوخته بودم در گمرهی زلف تو بر باد هبا رفت
آری‌ندهد تکیه بر اورنگ دو عالم آن خاك نشینی‌که ره‌فقر و فنا رفت

زآشفتگی منظر وموی تودرآفاق
سرّدل دیوانهٔ ما بی‌سرو پا رفت

(۳۲)

چهرهٔ بخاك آلود در گذار او ماهست
هرکه شد گدای درش بی تکلّفی شاهست
رهروا بسیر و سلوك پیش پای‌خودرا باش
در مسیر این وادی زیر هر قدم چاهست
بر مثال روی مهت گفته آید هر مضمون
آن‌صفت بلا ترجیح بود و محض اشباهست
واعظ مسلسل گو گر زره سخن گوید
مشنو آن عباراتش کز نشانه بی راهست
هم ز صوفیان زینهار لیس دارهم دیّار
گیس‌وخرقه وچله تار پیچ‌پیچ‌وگمراهست
خضر وادی‌ظلمات‌روشن‌است‌چون مشکوة
سالك طریق حیات راه‌دان و آگاهست
بر درازی زلفش ناورم شبیه و نظیر
این بدان‌که‌دست طلب‌زآن‌حباله‌کوتاهست
گو بزائر کویش ره بسوی کعبهٔ دوست
اینما تولّـوهم دیـر یا حرم راهست
برق نار زیتونی بسر گرفته قافا قاف
در زجاجهٔ الوان نور شمس إلاّ است

تا زامن صحت خوان چیده بهر عالمیان
در صدار کون ومکان شاه نعمت الله است

نیست زآتش دل سر این بعیدچون بینی
حال انس قربت ما گر بزاهد اکراهست

(۳۳)

دل پرتو انوار جلال است و جمال است
جان و جسد از دیدهٔ بینا به کمال است
در باغ نظر سرو قدت دید دل و گفت
قائم بقیام آمده این وصف دلال است
بر گردن دل زلف تو انداخته دامی
وارستن از آن بند گره گیر محال است
بر روی مه چارده ای خسرو پرویز
لعل لب شیرین تو یا شهد حلال است
صد بار گذشت از سر بالین و نپرسید
کان یار جگر سوختهٔ ما بچه حال است
آن خازن گنجینه مه زنگی شب گرد
داغ دل عشاق تو یا دانه خال است
در عرصهٔ حسن تو بجان صلح نمودیم
دیگر ز چه ابروی تو در فکر قتال است
صد حیف که با آن همه تحسین و کرامت
در عهد تو ای شوخ بسی مکر زوال است
این شیوه ز خوبان نپسندند در آفاق
کاندیشهٔ هجرش ز پی عهد وصال است

جـز غم ندهد میوه بـه بستان دل ما
عشق تو ندانم که چه تخم و چه نهال است
از شاهد جان سرّ جنان خواست وصالي
فرمود که این عاطفه در نفی خیال است

(۳۴)

بدرز کوچه زلفت چو موی راهی نیست
در آسمان شب هجر نور ماهی نیست
صبا به خسرو ما گو که عاشقان ترا
بغیر فقر و فنا جاه و دستگاهی نیست
شمارمش زمناهی هر آنچه غیر تو بود
که پیش روی تو کونین جز ملاهی نیست
سیاه روی تـو گشتم و لیك اینم بس
که هیچ رنگی ما فوق این سیاهی نیست
بجان عشق دلی از کمند تو آزاد
ز برج ماه فلك تا به پشت ماهی نیست
بر آر گام که بر سالکان راه قـدم
زجان اگر قـدمی وانهند راهی نیست
به نفی حیله و تزویر کوش دیگر هیچ
که نزد حق بتر از این‌صفت گناهی نیست
بیار باده که رسّام قدرت هر چه نبشت
در آفـرینش یك ذره اشتباهی نیست
بیاد باش و ز بیداد عشق ناله مکن
که در مظالم این ملك دادخواهی نیست

صلاح کار من و تو بدست نای و دف است
مدار کار فلك را جز این فلاحی نیست
میان بیم و امید از جهان چه دلبندی
که لطف او بعمل گاه هست و گاهی نیست
چگونه فخر ندارد بشهریاری فقر
شهی که ملتزم نیروی سپاهی نیست
بگوش عشق نواهای سرّ دل منیوش
که نای او بجز از حکمت الهی نیست

(۳۵)

جز نیستی بمخزن هستی کلید نیست
وین فتح باب جز بکلید سعید نیست
آه و فغان ما که رساند بگوش دوست
کآنجا محال برق و مجال برید نیست
سیمرغ عشق جنحه پیمانوری بسوخت
در قاف قرب غیر فنا در وعید نیست
هر نا چشیده شهد زپیکان مشهدی
در پیشگاه شاهد عادل شهید نیست
چون بید لرزم از تب حسیان فرقتت
وین اختراق را مدد از برگ بید نیست
تا موئی از تعیّن و حالات بر تن است
سیّار در مراتب وحدت فرید نیست
راضی بداد حق شو و تسلیم کار باش
راه بقا به پیشهٔ تجرید و قید نیست
باید خدا کند که شود ورنه آرزوست
آنرا که در مکارم خود میکنید نیست

برنامه پاکدار که در پایهٔ حساب
فرقی میان زرد و سیاه و سفید نیست
دل ساده از ضمیر خطوط و اشاره دار
سحری حلال تر ز کلام مجید نیست
آن نقشه باز کن که شوی فاتح دوکون
کان موهبت به نیروی رمح و حدید نیست
سرّ حق از قدم سخن‌آورده درحدوث
روح بیانش از سراغوا و شید نیست

(۳۶)

ای منظر ابروی توام پردهٔ طاعات
مکشوف ز بوی توام اسرار مغیبات
از غالیه عشر رخت نقطه ابداع
وز نحوهٔ ایجاز لبت عشر مقولات
کی بود نوای سخنم گلبن رویت
طوطی صفتم داشت برآئینه اصوات
غم ریشهٔ ما کند دوتار از گرهٔ زلف
بگشای که در جمع کنی حلّ مهمّات
از جور مدام تو چنین درك توان کرد
کاندیشه و غم نیستت از روز مکافات
از خیل گدایان جناب سرکویت
ما را نه بشاهنشهی کون مباهات
با عهد توام حاجت علم و خبری نیست
یاد تو بود مخبر آیات و روایات

از کنیه کانون لب و گوشهٔ چشمت
واقف دل ما شد ز کم و کیف و کنایات
گویا صفت عشق تو در ذات برانگیخت
عشّاق ترا دل سپر تیر ملامات
در کون نظر کرده و دیدیم بعبرت
با سوزش و رقّت همه را اشك مناجات
اشراق کمان ابرو عینین تو داده است
تعلیم حکیمان نظر کنه و اشارات
یکطرفه در این لعبته آباد توان یافت
بنگی صفتش قهقهه وهزل و فکاهات
سرّ علی از نیستی فقرك فخری
دارد به همه هستیِ کونین تمنّات

(۳۷)

رنگی بگیر مطرب ، کز رنگها بدور است
جامی بیار ساقی ، کش می بخط جور است
دم در نوای رائی ، کن نائی از درائی
کین نغمه در دلم به ، از نغمه های صور است
آبی بجام ما کن ، کین دل ز سوز هجران
گوئی که از شراره ، بر آتشین تنور است
در وصل نازنینان ، دل را نمانده تابی
از هجر تا چه گویم ، مرگی که برمرور است
سخت است بین محذور ، اندیشه با غم وسور
جان زین حیات مغرور ، هر لحظه در نفوراست

دنیا چه رود و ما خوش ، درساحلش مقیمان
نادان کسی در این دیر ، سازنده قصور است

در پیچ دست و پا را ، پیش از اجل که غسّال
پیچد بزور بازو ، خواهی نخواه و زوراست

گر فرصتت بیابد ، غافل مشو ز دلدار
فرمود لاصلوة ، الا و بالحضور است

مردن به پیش پایش . به از حیات جاوید
اسلام بی حضورش ، ادنا تر از کفور است

لب های نازنینش ، لعل خوش بدخشان
ز ارکان آن ثنایا ، مصدوقه سرور است

هر چند قرب جستم ، در ساحت جلالش
هردم مراد قلبم ، از عافیت بدور است

قطع نظر ز شینش ؛ کردیم پیش عینش
دل بعد درك این راز بی خواستار حور است

هنگامهٔ من و دل ، اندر حساب عشقش
موقوفة الحوالا ، تا دمگه نشور است

نزرد کس ملولم نی شاد از قبولم
براهل سر هویداکین آیتی ز نوراست

(۳۸)

متحیّرند چشمان من از جمال و زینت
زده بهت فکر جانم ز کمال آن و اینت

بچه سو روم من اکنون که بدام تو اسیرم
چه کمین کنی کمان کش بکمان قد کمینت

مژه تیشه ساختم من بسماء بیستونت
چکنم که نرم گردد دل سنگ آهنینت
بخرام در گلستان که به پیش پایت ای مه
چه کمان شکسته بینی قد سرو یاسمینت
بچه نغمه زار مویم ز نوای سوز عشقت
که شود حدیث در دم بقبول دلنشینت
ز جفای دائمت دل شده در گمان و مظنون
که خدا نکرده باشد نه مگر طریق و دینت
مپسند ای نگارا بوفای عهد و یاری
ز تو دور مانده یاران و رقیب همنشینت
چه بگوید عاشق از دل صفت جلال حسنت
که خدای جان جانها بنمود آفرینت
من رند ناسزا را بود این امیدواری
که بعون خویشم آری بشمار آمنینت
بوقار کبریائی گذری عجب نباشد
نظری کنی شهانه بگدای رهنشینت
چوز سر عکس واقف شدم ازجناب عشقت
بنمودم آسمانها بقرینهٔ زمینت

(۳۹)

دلا مقام محبّت بکامرانی نیست
صفات‌ومعرفت‌اندرکلام خوانی نیست
به مجمعی‌که بود عشق‌را دراوگذری
مجال وسوسهٔ نفس دیو سانی نیست
سر از لوای حریفان کاخ عشق متاب
که‌به ازاین بجهان مأمن‌ومکانی‌نیست

چو آمد آن سرو زلفت بدست سهل مگیر | ورای سلسله‌اش عمر جاودانی نیست
به نقطهٔ لب و خالش نهفته سرّ فهام | که نزد اهل بطون غیر آن معانی نیست
بجان قامت آنمه قسم بباغ جنان | روان سدره و طوباش آنچنانی نیست
بسوز هجر هر آن پی برد یقین داند | نه‌محتملی که زما طرح داستانی نیست
باختلاف نکوشیم نزد پیر خرد | که مانعش صفت‌شوخی وجوانی‌نیست
مقام قرب ترا خاصه در یقین دانند | مرا بغیر تواندر جهان گمانی نیست
نما بسعی و عمل قصر دوستی معمور | که طوطی دل‌از اینش به‌آشیانی‌نیست
مکوش بیهده دروصل‌این‌عجوزهٔ‌بکر | قیام عشوهٔ او جز هلاك جانی نیست
بکش‌خطیئهٔ پیکان هرآنچه‌قوّة‌تست | رساتر از قد محنت‌کشان‌کمانی نیست
مرا بملك جهان و مکان‌نظر نفتاد | به‌چهره‌ئی‌که زداغ تواش‌نشانی‌نیست

منال سرّی کان شاهناز یکتا را
فدائی چه تواش درقدوم ثانی‌نیست

(۴۰)

از آندمی که جدا گشته‌ام ز ساحت کویت
شدم هوائی سر گشته دل ز نکهت بویت
نداند و نرود هیچ سوی سوخته جانی
که برد یك‌سر سوزن رهی بسایه سویت
کدام لاله که از داغ تو نکرد حکایت
کدام سرو که‌بی ماتم‌است بر لب جویت
چه آتشی که ندانم ز یك نگاه تغافل
فتاد در جگر جان من ز مشعل رویت
بمویت ار بقسم معتقد شوي که نگیرم
جهان‌وجان ودل و دین بهای یکسر مویت

هوای تست بمغزم نشسته آهـوی چشمت
کـه از شهیق دلـم میدمد شمامهٔ هـویت

بجان ساقی مستان و جام دیر و خـرابات
که نیستم طمع مـی کشی بغـیر سبویت

جحیم وهاویه و ویل و نارو دوزخ و سجّین
بود نمونه ز داغ فـراق و آتش خـویت

ز سرّ عشق تـو گر منطقی ز شعر کـنم بر
شوند عالم و آدم ز جـان تصدّق رویت

(۴۱)

نا رفته بر مقدّر از دستت ایـن جـلادت
و رنـه سرم مهیّا ست بر خـنجر مـرادت

بـر فسخ کشتن مـا بخشایشی نـمودی
لکن دلـم نه شاد است زین بخشش و کرامت

گر آهـوی ضعیفی چون من بـخاك راهـت
قربـان شوم مرا بس این فخر واین شرافت

خـون غمت بصیدی در ناف جـمع گـردید
نفخی زمشك لادن آمـد بـر او غـرامـت

خـواهم بپایت ایمه جـان را فـدا نـمایم
گـر دست بدهدم بخت روزی بـدین سعادت

از هند و سند و لاهور هرگز شکر نروید
چون تو دو لب گشائی از معدن حلاوت

من با تو صلح کـردم بی هیچ مـا جـرائی
ز اکرام ناخوش آید بـر بندگان عداوت

گویم بتو بیانی ای‌سرو قـدّ جانـی
بـر جورت هـر زمـانی مهرم بـود علاوت

تندی ز خوبرویان گرچه بسی برازد
لکن بماه خوبان مهر آورد طراوت

یوسف مگر ندیدی در مصر جاه و عزّت
با ده برادرانش میکرد چون حمایت

از خون دیده سرّ جانا خبر نداری
یکدم بدیدهٔ لطف بنگر برهگذارت

(۴۲)

پیك صبا که دوش رسید از دیار دوست
آورد بوی کاکل مشکینه تار دوست

از قول دل بپرس که چونست حال یار
و آن ابروان کج رو عاشق شکار دوست

از حالت کمندی و بندی قرار یافت
آیا دو زلف مشکوش بی قرار دوست

بر دوستان امان ندهد گوئیا ببار
افواج تیپ مژّه خوناب خوار دوست

جیحون کنم دو دیده اگر سرو قامتش
گردد روان بطرف لب جویبار دوست

کام دل از حضور دلارا میسّر است
گر واگذارد هندوی خنجر گذار دوست

محروم سر بسر همه یاران رقیب خوش
در بر گرفته طالع بوس و کنار دوست

جان میدهم بجان عزیزان ره قسم
بینم گر از فضاي بیابان غبار دوست
بی تاب و طاقت است مرا حس جسم و جان
بر ره فتاده‌ام ز پی انتظار دوست
گو زودتـر بیا که همی ترسم از قضا
آئی دمـی بفاتحه خاك مـزار دوست
زاهد مغر ز طاعت صد ساله ز آنکه هست
مستغنی از تجاهد ما اقتدار دوست
کانـون تـازه‌ئی بشنیدم که بگذراند
شورای حـسن جامعهٔ ابتکار دوست
یك ماده از مصوب آراء نیکوان
بر حق هر آنکه رفت شد آویز دار دوست

در امن جان فتاد سراپای سنگر دل
تاسنگری شده است بحصن‌حصاردوست

(۴۳)

ز طول آرزو دل شرمسار است
بهر دم حال دل در اضطرار است
نشیم دل سر کـویت بـامید
در احصای سگان خاکسار است
میان چشم جان با روی نیکت
همانا جسم حایل چون غبار است
هر آنکو جان کند تبدیل وصلت
حقیقت رانه در خورد شعار است
بخاکی کیمیا خواهد خـریدن
ترا که جان جانهایت نثار است
بشفقت ایمسیحا توتیا ئي
بکحل دیده‌ام سم حمار است
ز قربت دوستان محروم و شادان
رقیبت همسر بوس و کنار است

جهان اسمی است از بحر حوادث مرا عشق تو مستحکم حصار است

دمی آهسته ایمیر غوافل قطار کشته بین در رهگذار است

چو گو غلطان براه کویت از سر
نهاده‌پا و سر بر دوش خار است

(۴۴)

چندیست دل ز دست من ایدوستان برفت
جان را غریب هشت و بسوی جنان برفت

ز آندم که حسن غافله سالار عشق دید
و اشفت و غافل از عقب کاروان برفت

چون دید کعالمی بشك اندر فرو شدند
برگ یقین بساخت ره بی گمان برفت

باقی بدهر جز ره نام و نشان ندید
بر دوست مانده نام و برون از نشان برفت

با جوق تازیان سر کوچه اش دلـم
شبها به پاسبانی آن آستان برفت

رفتم درون که جلوه کند ماه دلفروز
یار از نهان بر آمد و عین عیان برفت

عشقش بدل رسید کس از دل اثر نیافت
صاحب سرا در آمد از آن میهمان برفت

با آنهمه ملاطفت و عهد سخت او
ما را گذاشت سهل و عجب رایگان برفت

آخر زمین گرفت بپای سهی قدی
سری که برسرادق هفت آسمان برفت

(۴۵)

بصورت آدم و سیرت ز جنس جانور است
هر آن سریکه ز سودای عشق بی خبر است

هوای دوست نشانی بود ز فطرت پاك
دلیکه این هوسش نیست طرفه بی هنر است

ترا ز بهر عمل پروریده مادر لطف
صفات حسن تو مقصود غائی پدر است

سبق گرفته چه حاصل بعلم بوسینا
ز راه خانه خود آنکسی که بی بصر است

تو قدر خویش ندانسته زان انیس غمی
خلاصی زر مغشوش در کف شرر است

به کشتگاه درون سبز دار تخم وفاق
که خوشه چینی اهل نفاق در سقر است

مگر نمی شنود گوش تو ندای حبیب
ترا بقول تعالو تعال منتظر است

سگی که از در صاحب به بی حقوقی رفت
بدست ردّ سگان مبتلا و در بدر است

بشمع فضل میفروز دیگ چرب غرور
که باد نخوت امّاره سخت خانه بر است

به بند راه مخالف نوای راست بگوی
براه عافیت راست گنج بارور است

چه گویم از غم هجران که‌رفت عمر و هنوز
دو گوش در ره پیغام و چشم ها بدر است

بدور جام رو از گردش زمانه منال
که شادی و غم او چون سحاب در گذر است
خموش سرّی بر دیگران سبق بگذار
ره‌وفا دگر و راه شاعری دگر است

(۴۶)

فضای عشق بحری بیکرانست — دل و جانها غریق موج آن است
بزن بر دامن نوح نجی دست — که جانت زین توسّل در امان است
سکندر حشمتی را راهبر گیر — حیات خضر او را در بنان است
خدا نا کرده بی او اندرین راه — روی آنجا که نه آب و نه‌نان است
بنه آزو هوس از سر بدر کن — هواها با هلاکت همعنان است
گزین دلدار شوخی ماهروئی — که آن جان جهان آرام جان است
دمي گر با چنین یاری سر آری — به تحقیق حاصل عمرت همان است
ز هجرانش بود دوزخ نشانی — وصالش کوثروحور و جنان است
دلا تا باشد از هستی نشانت — ره خود گیر و رو کاین ره‌نه‌آن‌است
کلام حق بود این نظم و افسوس — که طلاّب حق اکسیر زمان است
چه باك ازطعن این و آن که‌سرّی
غلام حیدر صاحبقران است

(۴۷)

گر خوش گذرد لذّت ایّام بکامت
ترسم فکند عاقبت این دانه بدامت
ایصاحب قدرت بـه تمنّای ضعیفان
گر وانرسی وانرسد دهر بکامت
سر بر قدم خاك نشینان زمان کن
تا در صف زندان نرود سیر ملامت

چون راستی آری بمیان اهل نظر را
آنروز شمارند بمردی تمامت
مکرت چه شود محو صراط الحق اوصاف
انعمت علیهم رسد آنرزق مدامت
بر عقد خموشی رود از زیبق الفاظ
زین سیر شود قیمت اکسیر کلامت
در سیر تکامل بدلیلت نشود راه
اینمرحله بسته است بترویج و شمامت
ایوای که از مکثف بینی کش افعال
سدی شده در منخرهٔ طبع ز کامت
در عالم اکبر سفرت هست بجاوید
ابلیس ابد در کشش وسعی عدامت
بشنو زمن سوخته دل رمز وجوبی
میدان که فتد عاقبت این مهره بنامت
بد بینی و بدبینی این دیدهٔ بدبین
بد بین کند آخر صف دیدار انامت
ترسم نبری صرفه تو زین حیله و انکار
در پیشگه صاحب دیوان کرامت
افعال نکوهیده ز سر تو شود فاش
چون پرده برآرند ز رخسار قیامت

(۴۸)

هر که گوید او منم باشد یقین شیطان وقت
غیر واحد کومن است و حق بود انسان وقت

گرچه منصور آن ندا در سیرخود بیجا نداد
گشت در معراج اسم و جسم‌آویزان وقت
روی یك حرف ایستادن‌رتبه‌ای‌ازمردی‌است
هرکه باشد باشد از طومار صدّیقان وقت
دزدهم گر ز استقام فعل خود رفتی بدار
مرد خوانندش ز راه صدق آزادان وقت
ببر هر چندان قوی شاکار و فیل افکن بود
دعوی شیریش دارد سخرهٔ شیران وقت
شیرزاد از ما و من بیزار باشد این بدان
هرکه از انداز حق غافل شود پیچان وقت
طرّهٔ این زلف باریك است دروی در مپیچ
کنجکاوی گر کنی ترسم‌شوی حیران وقت
هر وجودی را ندائی هر ندا را کیفری است
هرچه‌کاری آندهندت حاصل از بستان وقت
اصفیا ماتند اینجا نیست جای ما و تو
از ره تسلیم جان و دل نما قربان وقت
صوفی ابن‌السّاعت است اورا بما و من چکار
او بباید جان رهائی بدهد از هیجان وقت
تو من و مارا زخوددورافکن از اخلاص‌بین
آیه لاتجهر و اصوات در قرآن وقت
اولیا گویند من لکن من اهدای را
تا سریر بارگاه حضرت سلطان وقت
سرّیا این قطعه در ایوان کسرا نقش بود
عدل ودادآمدزحق سرسکّه‌ازشاهان‌وقت

(۴۹)

عشق بتان ماهرو ، آئین و ایمان من است
چشمان مست می‌کشان ، درنشئه پیمان من است

تشریع من گفتارشان ، فعلم ره و کردارشان
حق‌ّالیقین درجان من ، از فیض جانان من است

در آتش لعل مذاب ، دل آب شد از التهاب
قوتم زیاقوت روان ، خون دل ازکان من است

جانبازی ما برملا ، شد آشکـارا از ولا
العلم علمان در درون ، ابدان در ادیان من‌است

خوشخوش بگفتار آمدم ، مأمور اظهار آمدم
سرّ اناالحق آشکار، چون‌نی درالحان من است

مرآت‌امکانی دلم ، احدا در ابدان منزلم
برچشم دل جاری یکی، اسلام و نصران من است

اوصاف آئینم بود ، کردار خوش دینم بود
گفتار صدق بی‌صدا ، اعراب قرآن من است

بنشسته ام در ره بسی ، کز تو خبر آرد کسی
در فرقتت ای نازنین ، گمنامی اعلان من است

هریك غلامان تورا ، دیدم به‌پیش آهنگ تو
یعقوب وش انگاشتم ، کو ماه کنعان من است

خود بیخبر از خویشما ، مجنون عهد پیشما
جان وسر از فرمان بری، برخطّ جانان من است

بررسم ظاهر هان مرو ، تلبیس ابلیسی مشو
هردل گروگانی بود ، دراین دو شیطان من است

در ذات بوئی بردهٔی گر از یدالله فوقکم
شم‌الرّیا حول الاحد ، زاعجاب دوران من است
اندر طریق وحدتش ، در ره ادب را پیشه‌کن
کز قهر پرّ احمدی ، آتش بفرمان من است
سرّم زبس نالان شده زارکان طبعی جانشده
درسهو ومحو آن پری‌کو حق‌ّسبحان من است

(۵۰)

ایدل این جانهاکه بینی‌جمله در فرمان اوست
ما همه عاریّتیم و جان وهم جانان اوست
هرگیاهی‌را که سر برزد زباغ و کوه و دشت
شاهد آیات او گردید در ایمان اوست
این فلك چون مجمری برگردآن مه‌درملك
شمس آتش اختران اسپند در دوران اوست
منطق برهان استدلال منکر یا مُقِرّ
جمله در اثبات او پیدا و در برهان اوست
کفر در تو مینماید کفر و بر اهل است دین
جز شقاوت کو زنفس آمد دگرها آن اوست
ظلم وحیله این دو از حیوانی و درّندگی‌است
هرکه مهر نوع ورزد این سرا مهمان اوست
گر براه دین روي از بهر روزی غم مخور
فی‌السّماء رزقکم دیّان در قرآن اوست
من چگویم بر تو اي پیچیده برنفس و هوا
کز ورای این هوسها ره سوی میدان اوست

هان مگو تکلیف چون پاکان بدوشم بار نیست
هر که بردارد قدم ازخودخجل زاحسان اوست

ای اخي سوگند برخود ره نیابی در وقوف
لا احبُّ الآفلین از پرتو امعان اوست

تکیه براقوال منما و بچالاکی منا ز
ده‌زبان همچون توسوسن بین‌که‌در گلدان اوست

ابلهی پیدا کن ار مردی چه باب کودکان
شد چو ابله مقصد هر طفل در میزان اوست

نه ز راه تسخر و تزویر بل، با صدق دل
زانکه دار امتحان و اجر در فرمان اوست

پاك کن دیدار را کاینجا حریم ایزدی است
در بصارت بنده شوکین سرّی ازاعیان‌اوست

(۵۱)

سخن از لعل اوست از من نیست
سرّ جانست و صورت تن نیست

ما و من از میانه چون برخاست
ماند اوئی بجا و من من نیست

من و ما از رقیب پیدا شد
ورنه جای من و تو گفتن نیست

من و تو عارض وجود بود
در عرض تکیه گاه و مأمن نیست

بگذر از ما و من پی مؤمن
که دومن در طریق احسن نیست

افلح المؤمنون ای فلاّح
روز کشتت مجال خرمن نیست

تخم بفشان و صبر کن کامروز
وقت غرس است وفصل‌چیدن نیست

فکر کن زین بساط حیرت زای
چون بهائم گه چریدن نیست

دست برکشتی توسّل زن
زانکه طوفان دهر را بن نیست

چون کماندار ابرویش بجهان
هیچ صید آزمای پرفن نیست

عشق وتسلیم داغ بر دل و صبر چاره جز پیرهن دریدن نیست
حق بپاکان خویشمان بخشاد نعمتي به زحرف آمن نیست
سرّی اندر ره‌گذرگاهان
پیشرفت تو درغنودن نیست

(۵۲)

یار چون آئین ناز و دلبری از سر گرفت
عاشقان راصبرازدل عقل‌وهوش‌ازسر گرفت
ساده دل پا بست‌گشتم بر تبسّمهای سحر
عاقبت سیلاب خون دیده ام معبر گرفت
سر به پیش‌خودنهادم پیش‌آن تاجیك‌خوی
بر تسلاّی دل زارم بکف خنجر گرفت
خون دل خوردم بعمری تا گرفتم دلبرش
می‌ندانم ازچه سنگین دل‌زمن‌دل‌بر گرفت
در بن ناسوت خاك پای‌آن‌شمس‌الشموس
دل به‌تسخیرات اعیان‌کوکب واختر گرفت
نیستی اصغر مکن خود را ذلیل بی دلیل
نور خورشیدی طلب کو عالم اکبر گرفت
بلبلی گر بوی گلبن را شناس از گلستان
محو آن گل‌شوکه ونگك و بوز نیلوفر گرفت
مجمع صورت پرستان مرد این میدان‌نیند
ور بطرفش پی بری دل سرّ مستبصر گرفت
چارهٔ دل کن ز کفر باطن ای فرزانه مرد
که دلت در ناشناسی حالت احجر گرفت

هیچ دانی کین فشارات طبیعت ازکجاست
باطنت را خشم موت ابیض و اصفر گرفت
ور گشادی روزخود سختی رهاکن رینهار
تنگدل را دام حرص و آرزو دربرگرفت
فاتح ابواب گردید آنکه زین دیر سراب
دامن چنگ و می و دلدار سیمینبر گرفت
در خرابات مغان ره یافت سرّحق زدل
علم اکسیر مغان از دیدهٔ احمر گرفت

(۵۳)

دلم ز دوری دلدار ناتوانی یافت
فراغ عیش ز لذّات کامرانی یافت
بمرد لیك زمیراث وصف ذات وجود
فتوح سلطنت و عمر جاودانی یافت
گذاشت کالبد خاك در سفینهٔ آب
بپرّ روح بمعراج قدس جانی یافت
سری بغیب فرو برد جان و دیده گشاد
نظار عاتبهٔ شاهد معانی یافت
ز داغ چشم سیه مست پنبه شد زاغم
ببوی تازه جوانی ز سر جوانی یافت
فکند راز من اوّل به کوچه و بازار
در آن خطیره دلم مهر او نهانی یافت
ببست دربرخ خویش زینجهان هلاك
گل نجات ز بستان آن جهانی یافت

تنی است عنصر امکان و عقل دیدهٔ او
وجود مردم جمعیتش عیانی یافت
مقام دوست از آنسو محیط فقر وفناست
تو متکای پرندش کجا توانی یافت
بخویش گمشده در کنج عزلت و تسلیم
دُر مراد ز گنج نهان فلانی یافت
بهرنج وادی ایمن فشرد پای طلب
کنون بدرگه طور صفا امانی یافت
بداستان جهان سر فدا نموده بصدق
حیات سرّ مباهات باستانی یافت

(۵۴)

آن یار نازنین که دل ما شکست و رفت
برخمِ زلف گردن دلها به بست و رفت
مألوف ربع لادن زلفش غزال جان
با تیغ ابرو الفت دیرین گسست و رفت
جانها که داده‌ایم ز شوق وصال او
آمد دم پسین و دمی نا نشست و رفت
خضرانه با کلیم ابر ساحل قدر
کشتیِ دل بحکم قضا برشکست و رفت
منعم بمال غرق شد و ناتوان به فقر
شاد آن دلی زنفس وعنان بازرست ورفت
آنکو که دل ببست به تلوین دهر دون
در روزگار معرکه بادش بدست و رفت

نامرد برد توشهٔ لعنت خوش آن دلی
باری ز وصف مردی و کردار بست و رفت

یار بقا بهمّت عالیّ عشق دوست
کون‌و مکان وهرچه‌دراوهشته پست ورفت

شیخ آنچه را که خواند بدیوان و سطر دید
سرّ علي ز پردهٔ راز الست و رفت

(۵۵)

دوش با من‌گفت دانائی که‌نادانی خوش‌است
شادکامی واگذار اینجا پشیمانی خوش است

زلف او دیدی چه جادوها بکار ما نمود
بگذر از جمعیّت ایدل‌کین پریشانی خوش‌است

از نشان شهر و ده بگریز در وادیّ امن
یك نشان از پایگاه خضر برّانی خوش است

گرچه اهل این جهان در فکر آبادانیند
ایقلندر پیشه منزل کنج ویرانی خوش‌است

در هوای دل مشو کر راحت جان بایدت
حلّ این مشکل همانا تانمیدانی خوش است

طالبان دوست‌را از معنی علم و عمل
عشق عالم سوز با تحقیق برهانی خوش است

همدم یاران صافی خلوت دور از رقیب
صوفیان را این چنین نوشي به پنهانی خوش است

گرچه ناخوش مینماید دوری ازیاران ولیك
رهروانرا عزلت‌اندر جمع انسانی خوش است

درس عشق از برنمودن بلبلان را در چمن
با نوای شور آهنگ غزلخوانی خوش است
ثریا در گوشهٔ هجران بشبهای دراز
آه آتشبار وسیل اشک بارانی خوش است

(۵۶)

این زندگی دلا چو نسیم صبا گذشت
چون برق در مناظره لیل و ضحی گذشت
روز و شبی که جلوهٔ نور و ظلم دهد
از این دو ثقبه مایهٔ فقر و غنی گذشت
چرخی است درگذرهمه کار جهان دون
آئینه وش ز دیدهٔ شاه و گدا گذشت
ای وای آنکه ز آمد و رفتش خبر نیافت
چون آمد ازکجا شد وخواهدکجاگذشت
آغوش خاك خفته پس از ما در این رباط
بس فوج کاردان که بصبح و مسا گذشت
ای کاش برگذارش ما واهلد زمان
بس خشت وکوزه از گل ما زیر پا گذشت
بس کار دارد این تن بر خاك خفته ات
هر ذرّه در محاکم ظلم و صفا گذشت
تا وقت و فرصتی است بوارستگی بکوش
زیبا و زشت و مظلمه و پارسا گذشت
بیدار شو که دلبر ذات آمده باسم
ز اوصاف عین جلوهٔ نور خدا گذشت

آنواحدی است جلوه گه صد هزار نقش
گه مصطفی بنام و گهی مرتضی گذشت
دامان او ز کف مده این پیچ وتاب دهر
دیروز برشما شد و امروز ما گذشت
بیچارگیت مکنت و گنجت گدائی است
هستی نصیب آنکه بوصف هدا گذشت
میکار در زمین محبّت نهال صدق
جز این فلاح هرچه کنی برفنا گذشت
دلرا ز هست و نیست بپرداخت سرّ حق
تا در ولای دوست بسیر بقا گذشت

حرف ث

(۵۷)

ثا از یگانگی بغمت گشته‌ام انیث
جفتم بنا مرادی ایماه مستغیث
از بندگی درگه خویشم مران که نیست
این جان ناتوان مرا جز درت بعیث
جز فادزهر آن لب و طیب دو سنبلش
درد دلم دوا نپذیرد بهیچ حیث
از من بعالمان تحدّث خبر کنید
گوش دلم بجز غم او نشنود حدیث
ترسا منش بعشق چلیپای موی او
اقرار ما به تثنیه افتاد و بر ثلیث

در اعتکاف میکده تطهیر خانه کن
ز آب عنب بشوی ز دامان جان لویث

ای سر پرست عاشق و وی قاهر العدو
مقهور مان مبین کف امـاره خبیث

ما را براه صدق تو بانی و باعثی
بگذر ز بی‌وجودی مشتی خس و لبیث

لا زاد فی طریقك یا معطی الفقیر
غثنا و لا تها لك یا راحم المغیث

سرت ز حال ماضی و مستقبل آرمید
او را نه آگهی ز قدیم است نه‌حدیث

حرف ج

(۵۸)

جنون عشق تو ما را چو حلاج بدار نیستی افکنده تاراج
چه مرغ سدره حبس امهاتم بگوش جان رسد آوای معراج
زو حدانیت آن نازنین دوست بریدم سیر جان از قید ازواج
ز بهجت وز سرور لطف داریـن ندارد دل بجز یاد تو ابهاج
حرج در دین و دل نبود که ما را به بازار غمـت کردند حراج
بجان بیماریت آنگونه نبود که بتوان بامدا وا کردن اعلاج
دل اندر چار ضرب مهر عشقت نپیچد سر اگر ببرندش اوداج
کشید از منهج ظلمات انفس مرا شوق رخت بر نور منهاج
عجب کم دخل آید سوی خـرمن کسی کو ندهدت صدجان با خراج
ز مردن چاره نبود گر نمائی مکان در قلعهٔ چلگوش و دوباج

بکن تا میتوان نیکی کزین جای چو بگذشتی بظلمت یا بی اسراج
بدیرم راه بنما تاکه از سر
ریا بگذارم و گیرم بکف خاج

(۵۹)

ز درد دوریت ایمه دلم نیافت علاج
مراست روز و شب از سوز هجر چونشبداج
ز تاب جعد لیال غمت چنان مستم
که فرق خاره ندانم ز خوابگاه دواج
به پیش قامت موزونت ایسهی بالا
قبیح وصف قد سوسن است و جلوهٔ کاج
غمت بر این دل خونبار جوششی افکند
که با بغم نکند هیچگاه جوهر زاج
بهادران دو ابروی خیل مژگانت
ز خسروان جلال و جمال برده خراج
سخن بواصف سیمین ثنان بسی کوتاست
قیاس و شبه بود بس حقیر ساعد و عاج
ز اختلاط جهان دل بریدو ذوق جنان
بدلبری تو تا امتزاج یافت مزاج
تراست زاویه اسرا و فکر چون رفرف
به قوس آینهٔ دل بزن ره معراج
ز اوج کبر فرود آی در صف تمکین
صراط راست به پیمای بی غش و اعواج
مقام حج تو کوی نگار صافی و لیک
با ستطاعت مالی بدیده شیخ الحاج

هر آنکه ناظر سنگ است در مساحت خاك
مسافری است در آب و هوا باسم رواج
کتاب و مسئله اش یك اطاق پس این چیست
به نفی سیر حقیقت علوم رسم و لجاج
اگر طریقت مفتی بحق بود ز چه رو
در آزمایش تبهیل نبودش اعلاج
سکندران ذوی القرن برخیان رهند
نسیم زلف تو برنخ گر افکند قلاّج
بهر دیار نشانی بود ز سرّ جلال
بگلشن از قد سرو و بگلخن ازلیلاج

حرف ح

(۶۰)

حمد لله فالق الاصباح
باده بر میکشان شده است مباح
در سحر بادهٔ صبوحی زن
لقمة الصّبح جاعل المصباح
فقط از تخم حاصلی نرسد
خرمنی زنده کن بحیّ فلاح
تا بکام نهنگ لا نشود
صید مرجان کجا کند سبّاح
نبری در جهاد الاّ دست
تیغ لا تا نیفکنی بجناح
غرق و ناکام بحر طوفان شد
هرکه نگرفت نوح را ملاّح
ساقیا راحتم بریز بجام
زان می روح پخش و بادهٔ راح
بس نوای حجاز راست کنم
تا که شور افکنم بروح ارواح
سرّ عشق آورم بطرح بلاغ
که فرو ماند اندر او فضّاح
جام احمد ز نعمت توحید
بربخوان ادب کشیده ملاح

(۶۱)

تائینه‌ام بروی تو گردیده افتتاح
بشنیدم از مؤذن حیّ علی الفلاح

از خال تو بروز سیاهی نشسته دل
لعل تو گوید هر سحرم خیرك الصّباح

از شرم روی و شکّر تنگ لبان تو
پر گشته کان احمر گوگرد از ملاح

آنانکه دل بمعنی مرجان نداده‌اند
از تو نبرده فیض بجز حرف و اصطلاح

رو بست یار و جان طلبیده است رو نما
تا پاگشا شدیم در این عقد و این نکاح

چنگم بدور نغمه همی گفت میفروش
از خون عاشق است که پر میکند قداح

دلدار مشتریست ببازار هان در آی
در بیع عشق دادن جانها بود صلاح

باد ار ز زلف او خبر آرد به تربتم
یحیی العظام حیّ رمیم است زان رواح

منمای کظم غیظ و تطاول که نزد ما
هر افتضاح از قبل تست افتصاح

خونم بریز هیچ تعلّل روا مدار
این قطره خون زشارگ سرّت بودمباح

حرف خ

(۶۲)

خرّم آنروز کزین تنگه بصحرای فراخ
پا نهم پاك بپوشم نظر از گلشن و کاخ
از ته سوزن خیّاط جهان تنگ تر است
ورنه دل از چه سپارند بظلمات مناخ
عهد یاری ز کم و بیش جهان فسخ مکن
که نباشی بجزا زمرهٔ اعوان فساخ
جای شادی بدل از گردش گردون خواهم
هر دم از سینهٔ مجروح کشم نعرهٔ آخ
نسخه‌ئی ز آیت افکار خرد مندان پیچ
تا نه از معنی منسوخ برآئي نسّاج
جای در بیت خلا مرغ بهشتی نکند
شاهرا نیست پسندیده که باشد طبّاخ
نفخهٔ روح امین بـر دل و جان میده جای
که دم نا خوش دهر است بغایت نفّاخ
بدمد چندی پوست از سرما باز کشد
آنکه اسماً شده دنیا و بمعنی سلّاخ
نیّتی کز پی آزار دل کافر رفت
حشر او صاف برآید چو گرازی با شاخ

سرّ جان را به سخادر قدم یار بریز
تابه پاداش رسی برصف نعم الاوساخ

حرف دال

(۶۳)

در جهان جان و دل یارم مکان و خانه دارد
آب حیوان خضروش زان حقّهٔ مرجانه دارد
حبّهٔ عشق هر که از خال رخ جانانه دارد
هر دو عالم را بهاء ارزن جو دانه دارد
فتنه انگیزد بجان و جسم و دل آنکو نشانی
ز آفت پیمانهٔ آن نرگس فتّانه دارد
همچو مجنون زاتّهام شانه می‌باید فراغت
هر که دل هم شان با آن طرّهٔ دیوانه دارد
تا ابد از رقص و مستی باز ننشیند دماغی
کش نظر یکبار با آن غمزهٔ مستانه دارد
حرفی اندر گوش هر بینا رسد زافسون لعلش
مبحث کون و مکانش جاجم افسانه دارد
خاك بنشیند براق و رفرف از اوج قیامی
کو به پشت توسن جان هیئت جولانه دارد
آشنای مرگ افتادم بعشق گوشه چشمی
دیدهٔ لطف آن ستمگر با رخ بیگانه دارد
سینه کردم صفحهٔ سینای نخل آن کمانش
ترك چشمان را بعزم ترکش پیکانه دارد
بت پرستی پیشه باید ناگزیر از نار مجمر
کان دو رخسار برهمن مشرب مولتانه دارد

کافر فرمان سحر چشم و ابروی هلا لم
از مدار قدس کان سیمای پر ایمانه دارد
مست و مخمور از می مینای ساقی وفایم
کو بکف زعهد ازل میثاق با پیمانه دارد
جانم اندر جستجوی گنج کنت وکنز مخفی
کنجکاوی روز و شب در عزلت ویرانه دارد
سر مصباح فنا در شعلهٔ انوار سینش
حالت اطوار شمع وهستی پروانه دارد

(۶۴)

تا برگلم هوای عشق نگارم افتاد — دل سوخت و آب دیده بر رهگذارم افتاد
با تاب چین زلفش تا الفتی گرفتم — آفات شرق و غربی هرسو بکارم افتاد
درمصر عزت او یاران چوابن یامین — زادی طمع نمودم کیلی ببارم افتاد
دنبال انفس پاك رفتم بسیر چالاك — آخر نفس خطرناك اندرشمارم افتاد
تعویذجان نمودم تاری زجعد مشکین — این بیقراری دل ز آن بیقرارم افتاد
ازطالع دوابروت درخاکدان ناسوت — آخر همای لاهوت خوش درشکارم افتاد
رویش چه بازبینم درباغ گل نچینم — دردا که آستینم بردست خارم افتاد
سرزد زچرخ نیلی برصبح دل سهیلی — جماز مدار لیلی چون در قطارم افتاد
ازسر دل نگارم صورت به لامکانها
زآندم که چشم سر برروی نگارم افتاد

(۶۵)

طرقوا اهل خرابات شهنشاه آمد — بهرغمخواری عشاق خود آنماه آمد
صبح فیروزی ازمشرق جان کرد طلوع — بخت فرخنده شد وکار بدلخواه آمد
مژده میده بزلیخا که دل آماده کند — یوسف عشق ببازار تو از چاه آمد

شب وره دوروقدم رنجه وغولان بیدار ‌ بردلال ره ما دلبر آگـاه آمد
بازکن دیدهٔ دل‌که احمد مقصودرسید ‌ میم امکان بمیان درصف‌اشباه آمد
ای بشیر از دل غمدیدهٔ ما حالی‌پرس ‌ کو بسی جفت غم وناله وهم آه آمد
دل ما صید نظرگشت عجب دارم‌کین ‌ چه‌شکار بستکه‌خودسوی‌کمینگاه‌آمد
هاتفم دوش بشکرانه اشارت فرمود ‌ باادب باش‌که کوهی به برکاه آمد
سیم و زرمایه ناکامی وددروالم است ‌ آنکه‌انسان‌بود عامل شده‌درراه‌آمد
واعظ ازبرسرمنبر به حقیقت میگفت ‌ ازچه خلوت بعمل قاصروکوتاه‌آمد
حبّ دنیا بیقین منفی ایمان باشد ‌ گر جوی خضرطمع داشته‌گمراه‌آمد

ایکه در سرّ فؤاد است ترا گنج حضور
از گدایان بگسل چون شه جمجاه‌آمد

(۶۶)

آنراکه در معانی و صورت خدا کند
هرجا کند هرآنچه کند جا بجا کند
یك نقطه بیش وکم نبود آیت وجود
این کار خلق نیست که علم خدا کند
از لوح وکرسی و قلم حرفی شنیده‌ئی
کی گوش سر افادهٔ این ماجرا کند
بگشای طبلهٔ شکر عنّاب وجوزرا
ز آن لعل لب که درد حریفان دوا کند
مجنون دلم ز دوری لیلای کاکلت
در تاب و تب به شام و سحر لای لاکند
هرگون تطاولی که رقیب از هوای نفس
برما نموده است و کند اشتبا کند

عاشق همان بودکه سروجانودین ودل
قربان راه دوست بصدق و صفا کند
دل را شکایت از غم بیگانگان مباد
هرجور و کین بما کند آن آشنا کند
طوبی قدت بصفۀ محراب دیده‌ام
صد ها نماز مفترضم را قضا کند
زلف تو با رقیب وفادار و مونس است
خود بندکین بجان و دل اقربا کند
گویند وصف یار ز عشّاق دلبری است
ای کاش اضافه با دل و دین اکتفا کند
دنیا و آخرت سر عهدش نهاده‌ایم
آخر نشد که یار بیك جو وفا کند
در سجده دید قدّ رسای تو سرّ حق
برآن قیام تا صف حشر اقتدا کند

(۶۷)

اسرار داغت از دل ما فاش میشود
از دیده بس که خون بهره آپاش میشود
چشمم چوجوی پا وسر خود دهد زدست
چون طرفه باز بر قد و بالاش میشود
زیب جهان دین و دل عاشقان او
زان خطّ و خال عارض زیباش میشود
طبع عموم مایل زهد است و عابدی
ذوقم همـاره جاذب اوباش میشود
شور صواب می نبرد رأی اکثری
چندانکه حول عشق تو کنکاش میشود

مستور لعـل باقي و جام الستی است
مستی کـه شـارب می سیما ش میشود
فا ش از دوترك هندویش عطف اشارتی
اسـرار کـا ینـا ت ز ایمـاش میشود
صد ساله زاهد از ره ایمان و بندگـی
کـافر ز شـرك زلـف چـلیپا ش میشود
گر جغد مشکبوی تو چون ما نظر کند
مجنون فراری ا ز غم لیلا ش میشود
ز عشق ترنـج غبغب سکّـین ابروانت
صـد ماه مصر بند زلیخا ش میشود
بر نقش‌ما هرآنکه کند عیب بی‌گمان
بد بین بفضل و قـدرت نقّاش میشود
شیطا ن به علم حق سر طاعت فرونکـرد
زآن رجمرا قرینـهٔ پاداش میشود
درب امل ز خال لبش مهر موم یافت
فکـرت اسـیر میـم معمّا ش میشود
فرسی که در قریحهٔ ما جا ی داده عشق
صد فارس یل حـا فی هیجا ش میشود
هر دل که در زمین وفادانه‌ای نکـاشت
محصول کشت و خرمنش ای کاش میشود
سـرّ حق از بلای جهان در ولای دوست
گردن به حبل عروة وثقاش میشود

(۶۸)

دوش در منظر جان نقشهٔ تصویر تو بود   بیقراریٌ دل از آیت تقریر تو بود

گردن طوع که جز تیغ توپیوند نداشت — بند برسلسلهٔ جعدگره گیر تو بود
شهرت مانی و ارژنگ معانی به صور — سبق آموختهٔ مکتب تحریر تو بود
دل و دین وخرد از پیش نگاه مژهات — بیك آهنگ نظر خسته به نخجیر تو بود
منز لاتی که پدیداست زقرآن مجید — رمزی از آیت حسن تو وتفسیر تو بود
خواب عاشق که ز تأویل و تحدّث دوراست — موهبات اثرش پرتو تعبیر تو بود
دل مخروب من ومنزل خونین کفنان — کاخ هجریست که درشارس تعمیر تو بود
قدح جانم از آن ناله فغفور دهد — ملح آب وگلش از مایهٔ تخمیر تو بود
تند خوئی مکن ازغمزهٔ ابروکه بجان — سرما فدیه‌گه بُرّش شمشیر تو بود

سرّ حق بال وپر طوطی عرشی بشکست
دامگاهش چودراین چرخ زبر زیر تو بود

(۶۹)

شقتر از قوس دو ابروی کمانیت نبود — یا بجز سینهٔ عشّاق نشانیت نبود
جانم ازسختی دشنام تو شادان میشد — بخت من بین که دراین فال دهانیت نبود
عمری اندر پی دیدار تو دل کرده تلف — عاقبت دید که جز دیده مکانیت نبود
دل مخروب من هم چشم نظر باز نشد — که به آن تو رسد مرکز آنیت نبود
خیط لعل تو ازآنروز جهانرا شب کرد — کاتش وادی نخلّی و شبانیت نبود
من ازآندم که بکوی توسرافکندم هنوز — پاسبانی بدرخیل سگانیت نبود
چین زلف تو جنونرا زجنان جانی کرد — کزره جان بدرت آمد و جانیت نبود
این چه ناریست که برخرمن یاران زده‌ئی — که در آن شعلهٔ پرسوز دخانیت نبود
شد زلیخا سوی رسوائی وعامر بجنون — ما دو اقلیم بگشتیم و نشانیت نبود
نیست ازستم ستورت زشهیدان اثری — مگرای رخش دراین شیوه عنانیت نبود

سرّ یا از پی آن قافلهٔ آتش وآه
مگراین خاك سرواشك روانیت نبود

(۷۰)

فراق یار ز دل طاقت و قرار ببرد بصیقل غم از آئینه‌ام غبار ببرد
قد چه سرو خرامان آن لطیفهٔ ناز زجان قرار وزدستم عنان کار ببرد
جفای یار چو رود آبروی یاران برد هرآنکه بود در اخلاصش استوار ببرد
بروزگار دلم نقش اسم اعظم دوست بغمزه نام و نشانم ز روزگار ببرد
شنیده‌ام که دلارام نفس کامل را که داد داد بمنصوریش بدار ببرد
جفای دائمت ای ماهرو بعرصهٔ حسن ز عاشقان وفا پیشه اعتبار ببرد
دراین سفینه که عزّت بنقش سیم وزراست ببردگوی سعادت هرآنکه خار ببرد
سبك خرام به تخفیف نفس دراین بحر فتاد غرق هرآن کشتیی که بار ببرد
باتّحاد ملل کوش ای یگانهٔ دهر که وحدت ازبشر ادبار واضطرار ببرد
به نفس ناطقه گویا بود دلی که سخن چو نی زنقطهٔ شیرین لبان بار ببرد

در این صحیفهٔ اکسیر شمس سرّ کلام
عیار سکّهٔ صاحبقران بکار ببرد

(۷۱)

چه شد از فدائیانش مه من خبر ندارد
که حدیث ما تو گوئی بر او گذر ندارد
شده دفتر جهان پر ز غم درون ما بین
که بقلب سنگ خارش ابداً اثر ندارد
پی آن شبان ایمن قبسی است در دل من
بطواف طور ذوالمن خبر از شجر ندارد
قد دلربای جانان چه صنوبر است عالم
بجز از نهال قدّش شجری دگر ندارد

همهٔ جهان نیرزد بجوی مقابل من
به تمام گنج شاهیش دلم نظر ندارد
بشکست کشتی دل برشاد خضر عادل
بنمود جا و منزل و بکف تبر ندارد
بشرار زر وطشتی دل مخلصان بکشتی
تو چه آتشی بهشتی که تف و شرر ندارد
بمعاشران خبر کن که به شهر آدمیت
نبود فقیر آنکس که زر و گهر ندارد
بصفات دوست اغنا شده هرکه بود بینا
بشمر فقیر آنرا که ز خود خبر ندارد
زدهان هر که لغوی چو درآمدی بنحوی
بود آن وجود لهوی که حس بشر ندارد
بود ار چه فیلسوفی ز شراب پروقوفی
به یقین چو کلب کوفی ریه و جگر ندارد
بمراتب پیمبر بود آن خبیث منکر
که بحکم او برابر دل و دین و سر ندارد
سخن نیازمندان بکجا و آز رندان
ز طمع بکن تو دندان که جهان شکر ندارد
چو تو مرغ سرکه دیده که ز آشیان پریده
بسماء جان رسیده دم و بال و پر ندارد

(۷۲)

کباب شد دل و میلم شراب ناب کشد بگو بساقی تا جام می شتاب کشد
بخازنان تحیر ز ما خبر ببرید که تاسحر کمرخواب درطناب کشد

یك امشب است مرا فارغ از وبال حضور کجاست مطرب کا یددف ور باب کشد
شوند تیره کواکب چو دلبر جانان نقاب چهره برماه و آفتاب کشد
کسی بصورت ومعنی بخود شریف نشد شرافت است متاعی که اکتساب کشد
دوچشم من همه شب تا بصبح بیداری بیاد نرگس مستوره نیم خواب کشد
بفضل و علم نباشد کسی حبیب قلوب محب دلی است که بر نفس احتجاب کشد
بگیرد افعی دم کودك عصیم بدست بعصمت آی که ماهیّت انقلاب کشد
بچر بظلّ شبانیّ میر وادی ایمن که گرگ و برّه بتوحید سوی آب کشد
تو را چه درد بباشد نشان او دانی چو قطره ئی به تجانس که گرد آب کشد
رخ گل آنکه بیاراست اینچنین زیبا ز خون دیدهٔ ما خواست تا گلاب کشد
مراد مستی چشمش از آن بودکه مدام ز پاره‌های دل عاشقان کباب کشد
برهنه پاوسرم خواست آن نگار مگر ز تیر طعنه دونان سوی قباب کشد

ندای عهد بلا داد سرّ حق به ألست
که تا بدوش صفا بار شیخ و شاب کشد

(۷۳)

تا نقش دوست بر رخ اسما نوشته اند
عینی ز عشق دلبر حسنی[۱] نوشته اند

از پرده نور شعشعهٔ برق کنز ذات
باهنگ وصف او بدل ما نوشته اند

روز نخست خلقت این آب و باد و خاك
از نار نور آن دل دانا نوشته اند

مردیم لیك با خط برجسته‌ئی ز خون
باقی بروی نعش شهیدا نوشته اند

معنیّ نیستی بود هستی براه دوست
اسرار عکس در صفت اجزا نوشته اند

از جام باده میدهد این آگهی که چون
معکوس طرح خلقت اشیا نوشته اند
آن مدرسیکه ما بتلامیذه رفته‌ایم
درس فنون غایت اقصی[1] نوشته اند
گلهای بوستان دل از حق شکفته شد
خرّم حواله کش بتما شا نوشته اند
در نقطهٔ نزول زمان در صفات و عدل
اظهار دل ز نقطهٔ اعلا نوشته اند
ما ساکنان کوی خرابات وحدتیم
چندی بکثرت از پی اعطا نوشته اند
از عشق ما و حسن دلارام عارفان
از صد هزار نکته یك ایما نوشته اند
اندر راصول آیت‌سرّیست در دلش
نور رموز محیی و موتی[1] نوشته اند

(۷۴)

ز قلبم موجهای خون بر آید ز بحر عشق آن بیچون بر آید
اگر دل بحر نبود از چه رو باز بهر دم موج گوناگون بر آید
کسیکه نشئه‌ای‌جست از می شوق ز ننگ بنگ و باد افیون بر آید
ضیاء آفتاب و نور مهتاب از آن رخسار گندم گون بر آید
هر آنکو در غمش تفصیل آیات بخواند از قید هر کانون بر آید
بدستی بشکند با دست دیگر شکست و بست را معجون بر آید
پدید آرد وجود عالمی چون ز لعلش حرف کاف و نون بر آید
سرشك دیدگان از داغ عشقش همی ترسم سر از جیحون برآید
بوصف حسن او گفتار لنگ است هزاران گر زما مضمون برآید

ز بحر طبع آتشبار سرم
سخن چون لؤلؤ مکنون بر آید

(۷۵)

بره عشق تو دل را گذر از دریا بود
این ز توفیق تو گر کوه وگر صحرا بود
خضروش سینه بر آن وادی تاریك زدیم
که دل از عین حیات تو چو مستسقی[1] بود
سر بسر انفس و آفاق سپردیم همان
منزل یار بهمسایگی دلها بود
ساقی حسن دو جامی بکف آورده ز می
که جهان مست و خرد باخته زآن مینا بود
بهر تو گشت پدید اینهمه تفصیل امور
قصد آیات بتدبیر صفات الا بود
فطرت اندر ره مقصود بود شرط و نرفت
سوی اسفل فطراتی که در استعلا بود
پرتو جلوهٔ مرآت خدائی به یقینت
نشناسد مگر آن دیده که نابینا بود
داغها بر دل مجنون بدی از پرتو عشق
خلق گفتند که او شیفتهٔ لیلا بود
بستر ما بدل خاك سیاه ابد است
خواب در منزل پر خوف و خطر بیجا بود
نیست یك نفس در اینمرحله مقدور تمیز
ز آنکه دور این سخن از حکمت هردانا بود

شرح طومار غم عشق کسی خواند کو
مردهٔ زنده دلان گشت و بحق احیا بود
پیش اهل نظر ازوصف جهان‌مهجور است
دل چو ازسر صفت محو درالا الله بود

(۷۶)

مراد دل بجهان جز لقای دوست نبود
که عشق آینه غیر از بقای دوست نبود
نبود قسط تولائی و تبرائی
اگر سجود کف خاکپای دوست نبود
نوای لشکر کون و مکان بشهر وجود
ورای ضیف بمهمان سرای دوست نبود
نشان سلطنت هیجده هزار عالم
بری ز افسر و تاج و کلای دوست نبود
نهیب بیهده گو نغمهٔ ابوالچپ داد
که راستگاه بشور و نوای دوست نبود
نجات یافته گوید هر آنچه حجت ماست
وگرنه در غلق اهدا برای دوست نبود
تو تا خمار وجودی ز راه قصه مگوی
که نیل معرفت از ابتلای دوست نبود
چو دید لغزش جزئیه حس و جدانت
بدانکه آینه در اکتفای دوست نبود
ولیك وسوسهٔ نفس و ملهمات وجود
تفاوتش بجز از عقل و رای دوست نبود

ز چار طبع در آذر نکرده غسل خلیل
گه قبول بقربانسرای دوست نبود
بحبل منّ ولا واثق آ وایمن باش
چنین معاینه جز در صفای دوست نبود
خدا شناس نئی ورنه در محیط کمال
نه کشتیی که در او ناخدای دوست نبود
براستی مگر آیات جنّت الا نهار
سخن ز کوی و حصار و فضای دوست نبود
از آنزمان که شدی سرّ حق ز جان تسلیم
بحق تفؤّل او جز رضای دوست نبود

(۷۷)

هر که در عشق بتی از عالم هستی بمرد
در صف میدان مردی گوی جاویدان ببرد
آنکه‌روزی چندآمد گرم جولان‌گشت ورفت
گوی چوگان در کف غیری بناکامی سپرد
پاره پاره‌گشت وسوزان‌درمحیط‌دیگ و سیخ
گوسفندی کز علف زاران سر خاری بخورد
جامی از صهبای کام دهر نوشید هر که او
ته پیاله حسرت و آمال دردش مانده دُرد
هفت اقلیم اربه نیرو ملك مخزن باشدش
عاقبت یکجو از این عالم بجز بردی نبرد
بنده و مولا ندارد فرق در چنگال مرگ
بی تفاوت‌جان دهدسرگرد و سلطان‌همچو کرد

در وفای عهد جانان هر که سرانداز شد
گوی نام نیك جاویدان از این میدان ببرد
کوس رسوائی ببازار دو کونش میزنند
هر که در بازار عشق مهوشان زانو فشرد
هستی آن اوست جمله مفت میسایند کشك
خواه سردار و سپهبد خواه صاحب گنج و لرد
رهروی آید مسلّم وصل جانان راکه او
سرّ حرف خویشتن از دفتر هستی سترد

(۷۸)

آنروز که موجود بذرّات نهان بود
عشق صنم غیب مرا در دل و جان بود
آن لحظه که در کون نبد نام و نشانی
جان محو رخ ساقی بی نام و نشان بود
روزیکه ز اوضاع چمن حرف نمیرفت
دل سایه نشین خم آن سرو روان بود
چین سر آنزلف نموده است چنینم
با آنکه بری خاطرم از چون و چنان بود
در پاس دومیم لبش هر راز نهفتیم
ورنه بر ما مجمع اسرار عیان بود
زاهد نکند درك یقین سوز غم ما
زیرا عملش باعثهٔ شكّ وگمان بود
آن دائرهٔ قوس و قزح فصل بهاران
وجهی متمثّل ز دوابروی کمان بود

جانی که شود بندهٔ بند سر آن زلف
آزاد ز دیباچه قید دو جهان بود

آن رقّت الفاظ که در شعر نهفته است
ز آثار عروض لب آن موی میان بود

می جز کف لطفش زدگر دست ننوشیم
ساقی اگرم حوری رضوان جنان بود

والله بزلف و رخ واللّیل و نهارش
قرآن صفت قرّه ذاالقرن و قران بود

در وادی احیا چو زد اورنگ سکندر
صد خضر جنیبت کش ایجاب و مکان بود

سرّ حق از آندم که بر آن ماه نظر کرد
همدم شب و روزش بدم آه و فغان بود

(۷۹)

ر نور رویت ایخورشید ما را دیده بینا شد
ز چشمانت دل و دینم بیك آهنگ یغما شد

به‌نفی‌خویش و اثبات‌تو از جان سخت‌کوشیدم
که تا زاعیان ثابت جلوهٔ رویت هویدا شد

چه رو بآئینهٔ امکان بناز جلوه آوردی
برای عرض تمهید توئی پیدا من و ما شد

نمودی جلوهٔ دیگر خرامان در صف الاّ
من و ماها بنزد آنقد و بالای تولا شد

ندانم صورت عینی و یا در کسوت غیری
ولی در اسم ذات هر نکته بگرفتیم الله شد

ز روی ذات در جان جهان اسم منهوئی
ز روی وصف هم جان‌جهان و فعل و اسماشد
زرکن مرحمت از نور عقل و علم عشق آمد
بجستجوی در تمکین و جایش طور سیناشد
ز تحمیل غم عشقت زمین و آسمان وارد
در این سودای پر سوز هرچه شدبهر دل‌ماشد
گره برزلف زد گفتا که بستم کار آدم را
طفیل مقدم عشق این گره از دست ما وا شد
همه گویند مجنون پردهٔ ناموس بر هم زد
نمیدانند از این آتش چهابر جان لیلا شد
بگو جویندگان جام جم بر جای بنشینند
که جام احمدی سرّیست در این قرن‌پیدا شد

(۸۰)

راست مطرب چو بآهنگ نوا ساز کند
عقدهٔ شور مخالف ز سما باز کند
از سر صدق به بوئی ز میت زاهد مست
از ریا خیزد و پیوند تـو آغاز کند
دود آهم همه شب سوی فلك میگذرد
بو که یادم سحر آن دلبر طنّاز کند
گر دلارای من از راه وفا نایـد بـاز
دلم این محنت و غم را بکه ابـراز کند
الله الله مگذاریـد بـهمد ستی صـنبح
طرّه خفته سرفتنه و شر بـاز کند

باز جان را اگرش ساعد سلطان باید
گو کزین دامگه شعبده پرواز کند

بتولاّی تو بر شانهٔ محنت بکشم
هر کجا بی هنری در بر ما ناز کند

ببر ایصبح پیامیش ز خونین جگران
جز تو کسرا نرسد خدمت او راز کند

گو دلم در طلب مهر تو مست از ناسوت
ذرّه سان ره بسوی عالم افراز کند

بوصال رخت‌ای نخل سمرقندی لعل
ایخوش آنروز که سرّم ره اهواز کند

(۸۱)

دو روز بلبل اگر با صفای گل خوشبود
بدست خـار جفا سالیار ناخوش بود

ببوی جام تمنّای روی یار عاشق
مدام مست و روانش بتاب و تابش بود

دلم چو کوه کن از خنده‌های شیرینش
به تیشه مژه و سنگ غم بچالش بود

شعاع نار غم عشق ما هزاران بار
قوی‌تر از تف هنگامهٔ سیاوش بود

علوّ معرفت اندر صفات و آداب است
جواز رتبه انسان در عین و بینش بود

ز نیك و بد شده بازوی چپ وراست گواه
بکاردان طریق وجود چاوش بود

چه فرق بین خز و بوریاست بربدنی
که خاره بستر و خشتش بجای بالش بود
بانتظار تو آباء کهکشانی و حیف
طبیعت تو در این امّهات کهکش بود
بنزد حکمت اکسیر شمس دهن سکوت
بروی سطح سخن کیمیای خط کش بود
ادیب سبك و مضامین بسیر پستی و داشت
کلید گنج سخن آن کسیکه خامش بود
نوای طوطی دل وصف احمد واحد است
ز پشت آینه اش نای صوت دلکش بود
بیان سرّ حق از رمز بیّنات و زبر
بمتن آیت قرآن دوست هامش بود

(۸۲)

ساقی بدست جام و برخ شادمان رسید
برجان پاك دیده و دینار و نان رسید
در امتحان چه خیره بگستاخ رفت کار
زآن طرفه حادثات که درسیر جان رسید
غم را بغم فروخور وخون را بخون بشوی
گر پرتوی ز سیر وجودت عیان رسید
اوّل بترس وجوع بخواندیم لوح دل
هم نقص مال وهم ثمرات الجنان رسید
زین ورطه هلاکت وصفی چه بگذری
برصابرین بشارت فیض و امان رسید
لرزان چو بید دامنی از خون رودنیل
بنشسته تا که سایه سرو روان رسید
هر غوره در محیط تکوّن بهفیض صبر
شهد ترنج وسیب و به ونار دان رسید
جائی که شد نشانهٔ پیکان چشم یار
تیر مراد او همه جا بر نشان رسید
جز عکس مه رخان گلستان عشق وداد
هرفکر در طریق ارادت زیان رسید
راه معاش باید دلرا سعادتی
اندر کسای عشق هم این وهم آن رسید

می خور بذکر یار ز جام محمّدی ﷺ کت می بخانهٔ دل ودین پاسبان رسید
ایمیزبان بکلبهٔ دل رفت و روی کن یاروجوبیت بمکان میهمان رسید
وجه‌الحق است مظهر نور علیّ و آل کز حرف درگذشته بعلم عیان رسید
تا نفس در یقین ز مضافات وانرست
سرّدرون بپوش که ظنّ وگمان رسید

(۸۳)

نمیخواهد دلم حرفی دگر از این وآن گوید
ازاین پس هرچه میگوید ازآن آرام جان گوید
بغیب الغیب پوشیده است رمز راه مشتاقی
ز فیض پرتو جانان دلم زان داستان گوید
اگر سالك براه کعبهٔ دیدار دلداری
نی هفبند مالحن حدی زان کاروان گوید
مپنداری طریق دور و نزدیکم بود مقصد
صراط عشق مه رویان در اقلیم جنان گوید
بنوش آن باده کومستیش درساعت فزون باشد
ز صد ساله عبادت پرتو فکر گران گوید
ز ما بین دوچشمت فکر را دروازه‌ئی باشد
که‌خرگاه وجوب آنجاست‌زآن بیت‌الامان‌گوید
در اندیشه مجرّد شو که فکرت مرکزی یابد
مخالف غرق شد این راز کشتیّ امان گوید
طلب کن دیده پاکیّ و در ره جلد وجویان شو
که در تأخیرجانت هرچه‌گوید از زیان گوید

چو شیخ این نکته اندر نفس‌قمّارش نمی یابد
بجز انکار نتواند جوابی رایگان گوید
اشارت را رعایت کن‌که بیش از این نیارم زد
دم از امر طریق اینجا که جبریل الامان گوید
بچنگ‌آور رموزی‌خوش‌کزاو واصل شوی‌بر کل
اصول سیر باطن را حضور راستان گوید
نشین در کنج استغنا و در تحقیق بینا شو
زدانش حرف آن دارد که ازعلم عیان گوید
رموز سرّ سرّ مستتر را عشق مستانه
بجام احمدی در دورهٔ آخر زمان گوید
سخنها گفته شد امّا کنون سیر اخفا را
باهل بینش اندر پرده راز بی زبان‌گوید

(۸۴)

عاشقان از جمع جانی در جهانی یافتند
واحد ازکثرت به تن جانان جانی یافتند
قطره‌ئی گشتند جنب موج هستی زاینفعال
لؤلؤ لالای بحر بیکرانی یافتند
چشمهٔ نضّاختانی بودشان منظور غیب
زعم محسودان نهان را در عیانی یافتند
ناظران گوشه چشمش بامّید نعم
عاقبت زان تیر بر قامت کمانی یافتند
گورها کندند جانبازانت در تن بی‌کلنگ
تا بجان زین حفره های محو کانی یافتند

خان اول اژدها کشتند همچون پور زال
تا اسیر بند خود دیو دمانی یافتند
از نوای مطرب دل جمله اشیا را بعین
دیده‌ام کز رقّت عشقش بیانی یافتند
این همه بحثی که می بینی جوانمردان بصدق
در وجود خویش بی شکّ وگمانی یافتند
گوسفند آسا گریزان بندیان حیرتت
لطف بین کآخر کلیمی برشبانی یافتند
زاهدان زین ماجرا خونسردوزین می بی نوال
ره نشینان در زمینها آسمانی یافتند
همچو سرّی جان ز دل کرده نثار خاك دوست
زین گذشت بی لیاقت عزّو شانی یافتند

(۸۵)

آنانکه رخ چو ماه دارند — در پیش تو رنگ کاه دارند
افکنده سرهمچوگوی برخاك — در مقدم چون تو شاه دارند
گوش ودل وجان بقل تعالوا — وز دیده قدم براه دارند
برطاق دو ابرویت ز آفات — از دور جهان پناه دارند
اقلیم دو کون زیر فرمان — بی لشگر و بی سپاه دارند
بر افسر شاهی دو عالم — فخر از نمدین کلاه دارند
دلهای رمیده را شب و روز — آماده سوز و آه دارند
درخون خوداین گروه مقتول — از چشم تو صد گواه دارند
چون چشم پر انتظار سرّی
بر مقدم تو براه دارند

(۸۶)

غمی دارم که شادیهای عالم زیر سر دارد
نشاطی باشدم کز هر بن مو غم ببر دارد
سرور و حزن‌وشادیّ وغم و اندوه مستی را
دلم دارد اضافت زین‌همه بل بیشتر دارد
مجازی بین تو درعین‌حقیقت پاك منظرشو
که درصورت وسیرت جفت‌می‌با نیشکر دارد
نگار ما برخ صافی بهم کافی بلب شافی
سبوئی بحر ز خمّاری بمعنی در جگر دارد
علوم سفلی و علیا بچهر آن ملك سیما
گرفته ازکواکب رفته تا شمس و قمر دارد
تفاوت را نگرازجهل موسی ناپسندت شد
ولی صدق‌کلیمی حلّ مشکل درشجر دارد
وراء نفس باشد پرده های عالم وصلت
چوبدریدآن حجاب ازماورایت‌دل‌خبر دارد
بحلق حس بریز آن‌شربت احببت‌أن اعرف
که ساقی تاج کنت کنزمخفیّت بسر دارد
بجدّ میکوش‌اینره راچه‌آن‌دلبند مشتاقان
زپیچ وتاب زلفش عقده‌ئی از لطف بردارد
نه‌اندرحرص وشهوتهاکه‌چون‌احباب‌ایندنیا
امید ظاهر وباطن بسنگ وسیم وزردارد
نشانی گردلت از بی‌نشانان ابد جوید
بگو بار نشان را از دیار و یار بر دارد
بکوش اندر جهاد نفس بی‌شکوا که سرّحق
زآفات طریق عشق بر جانها سپر دارد

(۸۷)

نقش رویت چوبلوح دل دیوانه زدند
خیمهٔ این دل دیوانه بویرانه زدند

برقی از سوز درون مجلسیان غم ما
بردل شمع از آن بر پر پروانه زدند

پرتوحسن نگارم زده قاف اندر قاف
زین قفا غیرت عشقیم بدلدانه زدند

عاشقیٔ من و دل برهمه عالم زآن بود
جلوهٔ حسن تو دیدیم بهر خانه زدند

نقطه برعارض سیمین تودانی زکجاست
عکس داغ دلم آنخال سیه دانه زدند

نطق ما را زلب لعل شکربار تو بار
اینهمه تعبیه از بابت شکرانه زدند

زآیت عشق ازل درحرم کنز وجود
بردل امّیٔ ما درس حکیمانه زدند

ریخت طرحی رخ ساقیٔ بقاکاهل صفات
رنگ بزم طرب وساغر وپیمانه زدند

زآرزومات شد و حسرت ناکامی برد
هرکه رانقش امل درصف اینخانه زدند

عجب از غفلت اجماع هوا دارانم
که سرانگشت تغافل بنظرخانه زدند

آمد و رفت خود اینقوم ندانند ولی
آنکه دانست ورا طعنهٔ بیگانه زدند

هجو وتنقید خون رند سخندان نبود
طبل فحشا سر بازارادیبانه زدند

سرّیا راه عطا پوی که ابناء کمال
درصدق وادب ازپنجهٔ مردانه زدند

(۸۸)

گر بما یکدم وفا میکرد دلبر خوب بود
پرسش حال گدایان از شهان مرغوب بود

خون دل هائیکه طالب میخورد اندر طلب
نیك چون بینی همش غمخواری مطلوب بود

تو بخوبی پایداری کن در عالم بدمبین
زآنکه هر نقشی زخوب ایجاد افتد خوب بود

عزّت یوسف بمصر جاه بعد از چاه صبر
از کرامات درون دیدهٔ یعقوب بود
مشك با باد سحر بر شب روان پیغام داد
بوی زلف اوست کش باد صبا مصحوب بود
از رخ و ابرو وچشم اوست اندر کفر و دین
در بسیط کون هر جا فتنه وآشوب بود
اختیار از بعد اجبار است و راحت بعد رنج
این مثل وین موهبت همراه با ایّوب بود
راز عشق او درآمد از دم گرم مسیح
دست ظلاّم یهودان زین جزا مسلوب بود
پرچم عشق تو تا کوبید سر بر قصر دل
نزد خاص وعام زآن دم هرکجا سرکوب بود
در وفا داری جفا بنوشته در یاری ستم
طرح آئین فلك تا بُد بدین اسلوب بود
هر دلی کز حسن شنگولان شهر آگاه نیست
خلقت ارکانیش ماناز سنگ و چوب بود
گردل ما در جنون با اختلاط کس نساخت
دار معذورش که برآنخال و لب مجذوب بود
غالباً عادات سررفته است در عذب و عنب
غایت مستیش عکس غالب و مغلوب بود

(٨٩)

بکوی دلبر جانان قرار خواهم کرد زسوز دل بر جانان فرارخواهم کرد
اگر قرار نگیرد دلم از آن سر زلف به پیچ و تاب کمندش مهارخواهم کرد

بکام اگر نرسم از غمش ز دنیه ودین
درست راه فرار اختـیا ر خواهم کرد

ز اختیار برونم اگرچه در قدمت
باختیار سر و جـان نثار خواهم کرد

بیك اشاره ابرو ولای نافیه اش
فرار از بر اغیار و یار خواهم کرد

رسیده وقت که از داغ هجرت ایندلرا
زنم برآتش و خاکش غبار خواهم کرد

دوباره گررسدم صوت ارجعی برگوش
زکوی جان سوی دلدار بار خواهم کرد

رکاب لا کشم هردم به ترك توسن نفس
براه عشق تواش راهوار خواهم کرد

بیا بیا که بعشق بهار و صحبت گل
وجود صرف جفا های خار خواهم کرد

ندیده دهر چنین صاف رند جانبازی
که بین الامر عیارت سوار خواهم کرد

فدای عشق جوانان با وفا جان را
بعون و همّت پروردگار خواهم کرد

هرآن دلیکه ز صدق وخلوص یارم شد
بسر احمدیش یا ر غار خواهم کرد

دراین محیط فساد اربصارت آری کار
باعتبار تو بس افتخار خواهم کرد

(۹۰)

ای همرهان مشفقم تاب ازجنانم میرود
ازجان من‌جانان من همچون روانم میرود

آن لام بالا سروقد در معشر جمع الاحد
غیب و شهود بی عدد اندر عیانم میرود

در جان نهفتم مهر او دل شد اسیرسحراو
ز آه فراق چهر او دود از نهانم میرود

ازهجرآن‌مه دم مزن فکرش‌عبث برهم‌مزن
بر سینهٔ ماتم مزن چون و چنانم میرود

هر جا رود حق‌یاراو دست علي غمخواراو
خون چون‌لب گلنار او از دیدگانم میرود

بودم به تشکیك و ظنین در ره بامّید یقین
ز ابرووچشمی بس مبین ظن وگمانم میرود
چین وختن یا بوی او طاق است یا ابروی او
پیش قد دلجوی او تیر از کمانم میرود
بوده است ثابت در نظر زیبای سرواندام من
برخاست از جا درجسد دیدم روانم میرود
درشوطوادی الایمنش برطوف طورذوالمنش
دنبال نار روشنش د ل چون شبانم میرود
خواهم که بافند وفنون پوشم درعشق وجنون
چونان کنم سیلاب خون برعرقدانم میرود
طرف دو یاقوت لبش دیدم نشسته یك حبش
دانستم ازاین کشمکش گوهر زکانم میرود
درقعر دریای غمان همچون صدف بستم دهان
صابر نشستم کاین چنان دُر از دهانم میرود
یاری گرفتم در طریق کو بوده سرّم رارفیق
دنبال آن پیر شفیق روح جوانم میرود

(۹۱)

بصورت دگران یار جلوه‌گر آمد
از این مناظره اغیار بی بصر آمد
گلی بگلشن آفاق 'بد نهان ازچشم
نوای بلبلش از شوق پرده درآمد
بطبع جوهر ظلمت زچین طرّه گشود
ز مهر طلعتش انوار از قمر آمد
همان یکی که 'بدی درهزار گونه لباس
گهی مدینه شد ازعلم وگه بدر آمد
بجلوه قادر وحیّ و قدیم لم یزلی
حدوث را صف توصیف همقدر آمد
زلطف دلبر آتش پژوه باد سوار
بآب وخاك دراین ورطه همسفر آمد
ندارد آنکه بخورشید چهرمنظرمهر
بنزد اهل خرد طرفه بی نظر آمد

مقام امر به تسلیم وکار بستن اوست / وگرنه هرچه نهالید بی ثمر آمد
یکی که پرده نشین بود درسرادق ذات / زجمع کثرت اعداد جلوه‌گر آمد
خدای را شکر مشکبوی شنگرفی / زهند و روم و حلب باز کاشغر آمد
دلی که کرد بقوسین رویش استظهار / ز تیر طالع دور قمر ظفر آمد
خبر نیامد از آنجا تودرادب میکوش / که شاد میرود آنکس که خوبتر آمد
زسر نوش جهان دست ودل نما درویش
که نیش او بمذاق تو نیشکر آمد

(۹۲)

ما و مجنون را براهی اتفاق افتاده بود
اتفاقاً کوی لیلی در وثاق افتاده بود
گفتم ای مجنون نظر بگشاکه قرب دلبراست
گفت وصف عشق را طرح نفاق افتاده بود
شاد از قرب آن بود کز مستی وعیش وطرب
با دلارامش بهر گامی وفاق افتاده بود
در بد هجرانم از دل حس قربت دور شد
کاش ز اول بدرجانم در محاق افتاده بود
از رخ زیبا دل فولاد و برق خوی او
آتشی در خرمن سنگ سماق افتاده بود
گفت یاد ما فراموشت مباد این شرط را
دست طاعت پیش رویش بر جناق افتاده بود
در فنون وصف شعر و نوشداروی لبش
ناف طبعم را شکر اندر مذاق افتاده بود
شرح صدر ما چو دید اندر نوای عاشقی
حلق زاهد از حسد در اختناق افتاده بود

در نکاح وصل ازجان کامران بودیم وشاد
آه از آن روزی که بین ما طلاق افتاده بود
نرد بازی خواستم با ماه رخسارش ولیك
جفت آمال من از ابروش طاق افتاده بود
هرچه گفتم با دلم از هجر گفتا صبر کن
وصل یاران را سبب در اشتیاق افتاده بود
ساقیا می ده که آه آتشین سرّ دل
بوده زان‌کش برجگر دردفراق افتاده بود

(۹۳)

تا سحر بوی خوش زلف تو از باد آمد
دل درآن نیمه شب از بند غم آزادآمد
دید سوزغم ما طعنه زن‌آن سنگین‌دل
شکّر عمدا بلب آمیخت برخ شاد آمد
بجهان مهر رخش سفرهٔ دین بازنمود
تیغ ابروش بکفرانه و بیداد آمد
دل چو رخساره آنمهر شب افروزبدید
گفت الحق قمرم رشك مه آباد آمد
با تبسّم سر نعشم گذری کرد بناز
همچو شیرین که سرکشتهٔ فرهاد آمد
یار بی‌ضدّ که ‹بدی واجب‌دریای‌وجود
اندر ارکان و موالید به اضداد آمد
آهوی دل که نظر برخم گیسویش کرد
گفت خوش سلسلهٔ جان کف صیّاد آمد
واحد پرده نشین حرم کنز خفا
در بسیط صفت ذات به تعداد آمد
دلم آنروز که منشور غم عشق بخواند
گوئی از کتم عدم برصف ایجاد آمد
نفس ‹بدناطقه آن یار سمرقندی طبع
در شکم خیره شد امّاره زبغداد آمد
ارجعی قوّه دائم بود از قائم ذات
کز ازل تا به ابد سایر امجاد آمد
کس در این واقعه آوازهٔ لبّیك بداد
که بمیقات فنا بر سر میعاد آمد
ورق سرّ درون را زمضافات بشست
چون الف ازپی اسفار بهآحاد آمد

(۹۴)

بجز تو جامیم ایدوست هیچکس نبود
خراب ومست تورا باکی ازعسس نبود

ورای درگه تو نیستم هوای خوشی
بغیر نعمت روی توام هوس نبود

زعطف دامن زلفت مران که جانم را
بهیچ ورطه پناگاه و دست رس نبود

چراغ محفل اغیار دیدمت عمری
دمی ز یاد توام دور یك نفس نبود

بیك دو بوسه زعنّاب لب دریغ مدار
که ناگزیر شکرزار بی مگس نبود

هماره برصف یاران ستم روا دارد
چنانکه با دل ما میکند بکس نبود

بقدر گندمی ار بودی التفات بما ش
دو عالمم بنظر قدر یك عدس نبود

گرفته بسته و آتش زدی غبار مرا
بباد داده و باز این جفات بس نبود

نمود عالم تلوین باد و آتش و خاك
به بحر جلوهٔ حسن تو غیر خس نبود

به پیشگاه طلب بی خیال وپردل باش
دری برجعت از این دیر بازپس نبود

زخوف وادیه شو بی هراس وگوش براه
که سیر قافله عشق بی جرس نبود

سوار بارهٔ دل باش در صراط حبیب
کهطی منزل این راه با فرس نبود

بحضرت تو سروسر فدائی آوردم
بجز قبول توام هیچ ملتمس نبود

(۹۵)

یوسفم از سفر مصر بکنعان نرسید
قاصد پیرهنش بر در احزان نرسید

صبر هرچند ظفر را بقفا داشته لیك
تانشد خون بدلغوره مویزان نرسید

طرفه دردیست بجان پنجهٔشاهین غمت
که بجزمرگ ارادات بمیزان نرسید

برو ای ناصح بیچاره که بیماری دل
هرچهگشتیم درآفاق بدرمان نرسید

زغم هجر قبا پوش بتی سنگیندل
پیرهن چاكشد امّا بگریبان نرسید

دل بهر ناحیه از صدق بهپیمود ندید
رشتهمهری کهزتفریق بسامان نرسید

ماه کنعان نشدی تا زچه طبع برون
جاش بربارگه مصر وعزیزان نرسید

خیره درفعل وعمل باش که نقشندر نود
دیو دزدیدهنگین بر بسلیمان نرسید

حشرومیعاد ندارد دل آنکس که بصدق
از ره دانش وتحقیق بعلمان نرسید

هفتصد سال اگر سجدهٔ یزدان آری بدمی از سر اخلاص باحسان نرسید
سر ّیا چشم تمنّا ز در دهر بپوش
هر که زین خانه طمع داشته بر نان نرسید

(۹۶)

چوچشم من خط زنگار فام روی تودید نظر ز چشمهٔ عین الحیات خضر ' برید
زتاب نوش لب و زلف پیچ در پیچت دلم چو مار گزیده بخود همی پیچید
دو روز از تو شدم غافل و مصاحب عقل زچشم من به‌تغابن مدام خون بچکید
رباب منحنی این راست با ترانه سرود که هر که‌دورشدازخاك او بخون غلطید
بغنچه عشق عبث باخت بی‌نوا بلبل گمان من برخ ماه لعل غنچه دمید
شبی‌که مست گرفتار شحنهٔ ابروی شدیم اسم شب از طره ّاش ز ما پرسید
کمند گفتم و بندگره اسیری و تاب کشید سلسله بر دست وگردنم فکنید
بگفت از چه زخانه برون شدی بی‌نام که داردا‌سم شب‌اینجا هزارویك تمهید
در این مناقشه بودیم سخت سنیه بسین خروس‌صبح همیخواند ومابگفت‌وشنید
نشان شام غریبان و مقتل شهدا نمودمش نپذیرفت و تازیانه کشید
زچین‌ونافه زدم داستان وگفت خطااست زد صف حیلهٔ ابلیس گفتمش خندید
که حاجبی است قوی کوته آستینان را خبیث را بضلالت انیس و یار سعید
بیار باده صافی بیاد گلشن وصل که برف دی چمن چهره‌ام نموده سفید
بگوش دختر رز پیر دیر چرخش گفت که یار پردهٔ مستان به نیم جرعه درید
از آنکه تا نشود جور عشق آن مه فاش نسیم را دل شب بر گماشت جای برید
بریز دم بدم از مایه گناه بجام غریق‌کن تن و جانم به‌بحرفضل وامید
بتار زلف تو تا گشت منعقد دلسر ّ
بشد مطلّقه دهر و ز آخرت ببرید

(۹۷)

هرکه برمشکل خود حلّ معمّا طلبد خاطرم از رخ زیبای تو یك با طلبد
ازچه جای رخ سیمین تو باشد نظرش این تمنّا دل ازآن لعل شکرخا طلبد
فال نیك آرزوی اهل امیداست ولیك عجب از نقطهٔ موهوم که معنی طلبد
دردمندان غمت محتضرانند بیا بوکه جانشان همی ازوصل‌مداوا طلبد
مرتع کاخش همان مقتل جانبازانست گو ببام آی گرش میل تماشا طلبد
کفر و ایمان جهان یکسره تاراجی شد ترك چشمان توگرحمله به یغما طلبد
گو بزنجیر سرزلف بتان شو در بند هرکه آزاد جهان راحت عقبی طلبد
عمر بگذشت دلا بی‌عمل و نامه سیاه بر در دوست دلم عذر مناجا طلبد
شیء ازجلوهٔ رویت بجهان خارج‌نیست که نه از وصف جلال تو هیولا طلبد
ساقیا جام میم ده که در این دور فلك هرچه بینی زجفا راه به یکتا طلبد
شور وسودای توام برسر و امّا چکنم سوز عشق تو مرا بی‌سر و سودا طلبد
ما و در کنج خرابات ومی‌وشاهدوشمع زاهد خام طمع کوثر و حورا طلبد
من زساقی طلبم در اثر باده و جام آنچه موسی زسر طور و تجلّی‌طلبد
طاق ابروی تو محراب وقدت سجده‌گهم زین سبب میل دلم اسفل واعلاطلبد
طالع بخت مرا تا نشود فتح و گشاد عقرب زلف تو ازسبنله جوزا طلبد
سرّی از سوزتف عشق نگار جانی
دیده پرخون رخ چون لاله حمرا طلبد

(۹۸)

روزی‌که سرجام تو سرشارگشته بود رویم ز هجر جانب دیوار گشته بود
گویند مست باده طربناك میشود ازنیم‌جرعه‌دل‌زچه غم خوارگشته‌بود
زلفت پریش خاطر ما را مصمّم است روز منیرم ازسیهی تار گشته بود
ویلان و دربدر پی جستجوت دل چون‌سگ بگردکوچه‌و بازارگشته‌بود

چشم تو دید نرگس شهلای ما قدیم — در بوستان حادثه بیمار گشته بود
رندان به‌رنج گنج سعادت بیافتند — ایمان‌که دیده دمخور کفّار گشته‌بود
از بادهٔ ظهور مشامیکه بوی برد — جرّاعه نوش مشرب اظهار گشته‌بود
بی رویت از حیات چنانم بهر نفس — چون‌طوطیی‌که همقفس‌مار گشته‌بود
میکوش‌درقناعت‌وخواری بجان مبین — عزّت‌کجا نصیب طمع کار گشته بود
آوخ از این تطاول بیداد ای صنم — کزدست تو بجان و دل یار گشته بود
محروم ز آستان تو یاران منتظر — فیض لقا نصیبهٔ اغیار گشته بود
پی برمقام دوست نبرد آدمی به راز — دیدیم‌گوی سخره که زوّار گشته‌بود
باور نداشت منکر خوابیده این‌عجب — مخصوص‌منظریست‌که‌بیدار گشته‌بود
معنیّ تحت لفظی عشق از خلیل‌جوی — کز نور یار در شکم نار گشته بود
فریاد از آن‌کرشمهٔ جادو که صد هزار — شیدا قتیل عقرب جرّار گشته بود
ازآب وخاك وآتش‌ارکان ببست رخت — برمهر تودلم چو هوادار گشته بود
تسبیح وخرقه‌ام ز پی وجه می مدام — مرهون قرض‌خانه خمّار گشته بود

سرّی چه‌یافت تبرئه ازنقش غیردوست
مقبول صفّ عصمت ابرار گشته بود

(۹۹)

زچشم من همی بینی تو رخسار نکوی خود
ز صوتم اشنوی هر لحظه جانا گفتگوی خود
دلم را منقلب کردی ز تاب روی خود شاید
پی تدبیرش ار بندی بزلف مشکبوی خود
چه قطره در تومحوآمد مرا جان ودل ودانش
بیا ای بحر بی پایان گذاری کن بجوی خود
هواخواه رقیبانی از آن پژمرده حیرانی
ز فیض دلبر جانی ببر گیر آرزوي خود

نداد ار دست دریایت گذاری پا ی بر کشتی
طلب کن قایق از جام و بزن راه سبوی خود
نشاندی بی‌تکلّف عشق او ما را بسلطانی
که نفروشیم جام جم بکشگول و کدوی خود
نظر را صاف بی‌غش کن کز آئینه صفا بینی
ره آئین میخواران و کأساً اشربوی خود
بکوی جان دهد ظنّت نسیم روح فرسائی
ز بعض‌الظن ْ واثم ْ پاره منما تار وپوی خود
همه آفاق شد پیدا ز بحر عشق ذات الله
تو در آز و هوس بینی سراسرا عدوی خود
پس این ظنّت بود راجع بسوی مبدأ یکتا
که‌مرجوع است زین پاداش بدبختی‌بسوی‌خود
تو در اضداد محبوسی بداد عشق افزون کن
در این ارکان باد و خاك و آتش آبروی خود
حیاتت بر بخار و بلغم و صفرا و دم باشد
زسودای حقیقت نه در این گلزار بوی خود
علاج درد بی دردی‌ّخود گردست و پا نکنی
بیوم نختم و افواه خود خائی گلوی خود
بمرده سرّ حق عمری درعشق آتشین خوئی
که تا جاوید بر اوصاف هو پیوست خوی‌خود

(۱۰۰)

خوش است بخت اگر سایه ام بسر باشد نه من بمیرم او شاد و منتظر باشد
هزار غم ز فراقش بدل گرفتم او هلاك جان من هرلحظه‌اش نظر باشد
شنید ناله ما کوه و دشت و دجله و یم بقلب خارهٔ او ناله بی اثر باشد

دوچشم وگوش زسودای‌کون ولون ببست مؤدّنی‌که از این سود با خبر باشد
نه عزّوجاه بملك‌است‌ومال وحسن وکمال عزیزدل بود آن کو که با هنر باشد
نه حسن خلق و نه حلم ونه صبرونه‌تسلیم از او ببر که صف حشر جانور باشد
رفیق جوی بسیر طریق موت و حیات که مهربان تر از مادر و پدر باشد
محیط هردوجهان قطره ایست از جامی که روزنیش بدریـای دادگـر باشد
بگو بسلطنت دهر سر فـرود میار دلی که خاك در یار حیـّدر باشد
زخوان‌دهر هرآنکو گرسنه تر برخاست بجان صدق که‌ازجمله سـیرتر باشد
کجا تملّق شاه و گدا برد پشتی که بهر زندگی از دوش باربر باشد
زسیم و زر گذرانشد بحال استغنا هرآنکه جاذب دلدار سیمبر باشد
برو بصدق و حقیقت ره نگار بپوی جز این سفر همه را راه درسقر باشد
کنوز ارض و سما پیش چشم او خاری است
که سرّ بندگیش از ره نظـر باشـد

(۱۰۱)

ماه نو ز ابرویت ایشوخ حکایت دارد سرو زآمد شد قدّ تو شکایت دارد
آتش از شرم‌تومرجان زده‌برمجمر جان ماند بی‌برگ وزروی توخجالت دارد
لاله از هجر تو تنها بجگرداغ نداشت بستر انداز لب جوی کسالت دارد
هردل وجان که بسنجیدم از اندوه إلام دیدم از داغ فراق تو علامت دارد
بخیال تو دماغ دلم آکنده گل است طوبی‌سدره‌کی این‌طیب ولطافت دارد
سرو افراشت بسر رایت آزادی را ظلّ ممدود تو گوئیش حمایت دارد
حیف ازآنرخ‌که پناه علم نصرت‌خویش هرکه بیند هدف تیر ملامت دارد
با همه‌جوردلی کوزغم حیران تونیست بی‌گمان نسبتی از بطن شقاوت دارد
دل که نادار ز سرمایهٔ هر سودا بود
اینك از سرّ توسودی به‌کفایت دارد

(۱۰۲)

هر که چون حلقه سرش بردر ودیوار نشد
بی‌شك از دائرهٔ عشق خبردار نشد

پای از صفّ مجانین غم دوست نبرد
آنکه در سیر فنا بی سر ودستار نشد

کی در این راز ز عشق کمانی زه کرد
تا بهنجار چو حلاّج سر دار نشد

قتل منصور بساعاتی و روزی بگذشت
قتلگاه من و دل را شب و افطار نشد

ز آتش هجر دل خاك بسر گردد آب
کمچو ذرّات ببوی تو هوادار نشد

دیده از کون و مکان تا نبرد مردم دل
منظر روی تو را جالب دیدار نشد

ناز و آوازه بباز جنون تا نفروخت
کالهٔ درد ورا عقل خریدار نشد

لال باید شدن از گفته زهر صوت و مقام
ورنه هر بیهده گو قابل گفتار نشد

آنکه از سوز غم عشق دوائی طلبد
دردا ورا بجهان داروی تیمار نشد

دست بردامن ساقی نتوان کرد دراز
تا دل شب قمرین جام به غمخوار نشد

عهد و پیمان ز رفیقان نو آموز مجوی
هرخسی بر اثر گفته وفادار نشد

رهرو راه ورا فیض ریاضات بسی است
لیك نا سوخته دل جاذب اقرار نشد

راز دلسوختگان غمش از سرّ آموز
زانکه در عشق چو او هیچ گرفتار نشد

(۱۰۳)

دردی‌که من‌کشیدم مشکل کسی بداند
درمان دردمندی سنگین دلی چه داند

گر او نداند این غم پس ازچه رو بهردم
درحین رنج و ماتم خود را بمن رساند

آندم تو بیخودستی کان یار با تو باشد
با تو نباشدش کار تا بی‌توات نداند

او عصمت وتوعاصی او مکرم وتو ناسی
او زرّ و تو نحاسی او روح وتوجسائد

این پرده را برافکن شودر سرادق‌عشق
آنجا بسوز جانی تا کام تو برآید

چون ذرّه زار او شو وندر هوای اورو
تا جذب نور پرتو کارت بخور کشاند

بیمار درد اوگرد شاید دمي دوائی
از آن لب شفا بخش بر کام تو چکاند

برخاك‌دست‌چوگانش‌غلطان‌چوگوی‌بخرام
باشد که توسنی باز بر روی تو جهاند

ره بر حیات وصلش سرّ درون نیاموخت
الاّ مقابل او مردن بجان تواند

(۱۰۴)

خزان رسیده وایّام گل فراری شد — دل رمیدهٔ بلبل به بیقراری شد
هزار حیف که قمری بزیر بوتهٔ خار — زجور فرقت یار از جفا حصاری شد
زعندلیب از این پس نوا نمی‌شنوی — چرا که در غم بستان بسوگواری شد
بهار آتیه گلگشت را کجا پاید — دل آذری که‌ز طرف چمن بخواری شد
دلم که طاق دو ابرو قرارگاهش بود — زتاب دوریش از طاقت قراری شد
بگو بقیس چه بنشسته‌ئی بسیر حرم — که لیلیت بدل هودج و عماری شد
رقیب در غم عشقش چه دست مایه نداشت — نخست در سر بازار او فراری شد
به نیش فکرت هر آنکو میان قدّ تو بست — زنوش حلقهٔ آفاق بر کناری شد
زسرّ فرقت یاران سخن مگو ایدل
که کشته پشته ازاین غم بهر گذاری شد

(۱۰۵)

حالیکه مرغ دیده ز کاشانه میرود — خالی بدیده کز پی آن دانه میرود
سوزان و سرخ پوش طراز گل چمن — شمعی است درخرام چو پروانه میرود
جمعیّتی که بینی از آن زلف تابدار — از چاك سینه رنج کف شانه میرود
افشای راز ما ز دولعل و دوسنبل است — کین گونه در مشاعر و افسانه میرود
تقصیر شیخ وواعظ ومفتیّ ورند نیست — هر دامی ازسلاسل آن دانه میرود
ای آشنای فعل بگمنامی اندر آی — غمگین مشو که حرف ز بیگانه میرود
تو خود شراب شوق ارادت چشیده‌ئی — معکوس طرح سفره دراینخانه میرود
چشم از برای دیدن مطلوب وطالب است — شام سیاست شعله گرگانه میرود
آنکس که میرقافلهٔ این مسافر است — ازمن شنو که راست بویرانه میرود
بی گوشمال نشنوی از من مقال عشق — من بعد رشته سخن از چانه میرود

این آب و دانه جوهرهٔ جاودانی است　　شاد آن دلی که درپی ابدانه میرود
گفتم که جام می‌کـشد و یار پرورد　　انکار ما نموده و مستانه میرود
جزسرّ دل سموم غمش راکسی نخورد
این موهبت خصیصهٔ دیوانه میرود

(۱۰۶)

خیز تا جلوهٔ قدّ تو خرامان گردد　　بنشین تاکه وجوب آیت امکان گردد
منکه عمری است بپای توزپا ننشستم　　دستگیرآ مگرم کار بسامان گردد
مرغ‌جان‌لانه چو پروانه‌نگیرد بدری　　جز بدوررخ چونشمع‌توسوزان گردد
منزل فقر وفناگرچه مخوف‌است ولی　　مرگ صد لا بره عشق تو آسان گردد
دل ندارد بدل از درد که تابهرعلاج　　پی داروگریش نزد طبیبان گردد
زخمی‌ازناوك‌مژگانت بدل‌ناسوراست　　مگرازلعل شفا بخش تودرمان گردد
یك نشاندارد ز آوازه عشق تو کسی　　که سیه نامه ز اوراق دودوران‌گردد
عزّ دلها بود آزار مغیلا ن رهت　　وای جانی‌که ازاین‌خارگریزان‌گردد
سبق عشق از آنروز که مکشوفم شد
نقطه‌ئی نیست که ازسرّ توپنهان‌گردد

(۱۰۷)

چشم من ازکرشمه‌ئی‌خواب بشب‌نمیکند　　پیکرم استراحت از زور عصب نمیکند
یکقدمی بفرض دل گـر برفاه بسپرد　　حاصل کام آرزو غیر تعب نمیکند
هوش وفراست و خرد از دم آتشین رخی　　غـیر گشسب آذری هیچ طلب نمیکند
هرکه ز دیده‌ات دو جام باده انفیون کشد　　طبع مخدّر آیدش قهرو غضب نمیکند
عیسی مرده زنده‌کن خضر حیات جاودان　　برسر نعش عاشقان هیچ عجب نمیکند
مشعل نار موصده شعله ز جان ودل زده　　بوالعجب ازچنین شرردودولهب‌نمیکند
سیل‌غمت‌چه‌ناودان ریخت‌زچشم‌آنچنان　　کودگرهیچ تکیه‌برروی وحلب‌نمیکند
چید مسبّب خیال مهر تو در امور دل　　تابحدی که‌یك نفس میل سبب نمیکند

سر ملافه پوش دل خلعت‌خون چه‌کرده بر
هیچ دگر اراده بر لبس قصب نمیکنند

حرف ر

(۱۰۸)

روزیکه از نهان رخ دلبر شد آشکار — از جلوه‌ای‌پدید شد اشیاء ز استتار
اشیا شئون کوکبهٔ ذات قدس اوست — معقول در مراتب وصفش خدم شعار
روی اراده جانب صحرا کشید رخت — آن تك سریر خلوت اورنگ اقتدار
فرمان عرض عام شدی صادر از قدیم — بگشود محمل عدم اندر وجود بار
جمع‌آمدند وحش وطیور وپری وانس — صف بسته‌گرد وحدت‌کل جزواکتثار
صغرا طلب نبود هیولای عزتش — کفوی قرین نیافت هم از عالم کبار
فرمود لااله الا الله وحده — یعنی بغیر من نبود صاحب اختیار
من آحدم ولیك بقوس نزول وصف — میم مکان کشیده مرا سوی پنج وچار
می‌گفت بارها که معالله حالتی — میمی است بین احمد وواجب‌نقابدار
آنراکه دوخت بردل ما مهر خویشتن — دریای رحمت است وبزرگی‌ورا شعار
من کردم آنچه طینت من حکم‌میکند — او میکند هرآنچه بود شأن کردگار

یارب بحق عاطفهٔ رحمت قدیم
بخشای سر جان بحق‌عز هشت‌وچار

(۱۰۹)

چه میکنی بسرا پردهٔ جلال عبور — ز سوز عشق بساز وبه هجر باش صبور
نکاح عقد چه درحسن وعشق‌می‌بستند — زخون عاشق بیچاره خواستند مهور
کتاب فقر مکن باز در وساوس نفس — که آن‌زدیرسروراست واین زدارغرور
نشان پای به بحر محیط نا پیداست — ولیك موج به تلوین همی‌دهد دستور

دلیل ذات بذات است در جواهر و کون
ببین معاینه این رمز را بذات الصّدور

بقدر همّت خود هر که برگ معنی ساخت
چه هست پرتو اجلال مخفی ومستور

بلفظ از پس این پرده راز نتوان گفت
بدار بیش از اینم تو همر ها معذور

نتیجه لا بود اندر مقام لا یدرك
چه سود شرح بیانی زعقل ودانش دور

مکن مطالعهٔ دفتر اصول در عشق
نداده سر نکند کس بدین صحیفه مرور

چهار بار ز هستی اگر کنی تطهیر
بنوشی ازکف ساقیّ جان شراب طهور

بیافت سـرّ حق از پرتوخضوع صلوة
بنور ظلمت لیلا کمال بزم حضور

(۱۱۰)

نیست دردست بجزعشق توام‌کاردگر
نکشد شانهٔ دل غیر غمت بار دگر

درگلستان جهان نیست چوتو سرو روان
هم‌سخنگوچولبت بر لب اقمار دگر

دل وصال توهمی جوید وترسم بکشند
تیرمژگان ودوابروی کمانداردگر

مشتری کو که درا ین کوچه گشایم باری
ایخوش آندم که برم رخت ببازاردگر

سعیم اینست که درخدمت رندان خراب
بخرابات گشایند رهـم بار دگر

تخم امّیدبسی کشتم و باشد روزی
که نهم خرمن کوبیده به انبار دگر

جگرچشم من ازآتش هجران توسوخت
بده ازخاك خودآبی بهوادار دگر

ناظر ابروی دلدار شو ازدل بحضور
خواری خود مطلب ازعقب کاردگر

نقطهٔ خال لبش روزازل با دل گفت
که جزاین دورمجنبید به پرگاردگر

نیست تنها زغم خوی تو خونین دل سرٌ
هردلی راست ز تو غصّه و آزار دگر

(۱۱۱)

دوش از غم هجران یار ، افتادم اندر اضطرار
چشمم براه انتظار، بیـدار و جسمم بیقرار

تاب ازدل و طاقت زتن ، یکجا شده بیرون زمن
شد طالب مرگ از محن ، این پیکر زار و نزار

صد مانع آمد در رهم ، از درد هجران مبهم
جز عشق او نا آگهم ، از هر رموز و اعتبار

غیرت نیارم دمزدن ، از تست این لطف و شمن
از من درآید هرسخن ، آن از تو شد بی اختیار

جانم بماچین سرت ، شد سحر چین و خاورت
ز ارژنگ ایوان ودرت ، مانی‌است‌پر نقش‌ونگار

ای ساربان آهسته ران ، مجنون ندارد تاب‌آن
آرامتر اشتر بران ، خود لیلی است اندر قطار

آماده‌ام بهر فدا ؛ در پای آنقد رسا
بلبل صفت دارم نوا ، در شاخ گل همدست خار

ناموس نگذاردکه من ، حرف تو در هر انجمن
با جمع گویم در سخن ، ای نور غیب آشکار

با مرگ عشقت سر خوشم ، نامردم ار سر برکشم
زآن ناخج ابروی خم ، گر بر کشندم پای دار

ارزد اگر رسوا شدم ، در عشق مه شیدا شدم
گم بودم و پیدا شدم ، چه اندیشم از ناموس و عار

میخانه آمد منزلم ، بتخانه ها عکس دلم
آرشك چین و چنگلم ، مشکین خط آنمه عذار

سرم ندارد آرزو ، جز قید آنرخسار و مو
آخر بیا حرفی بگو ، دشنام باشد یامهار

(۱۱۴)

چشمی طلب در اوّل ، وانگه بجوی دیدار
کز چشم یار دیدن ، باید جمال دلدار

این چشم ها که بینی ، ابصارهم وعمی
در دیده های مغشوش ، نارد تجلّی انوار

در پیشگاه رندان ، بگزین ره سلامت
دانش نگنجد هرگز ، در کفر وترس و انکار

این آمدن برای کاریست رفتنت هم
با توپ کس نکرده است ، خوابیده را خبردار

گر حکمتت بباید ، در تزکیات میکوش
معنیّ این کلام است ، صدق و صفات و اقرار

در عالم حقیقت ، بهر نجات و ابقا
افکندنت بباید ، خود را بصید انظار

این قصّه را ز ادهم ، در گوش دار و افهم
برده است جان خرّم ، زین دامگه سبکبار

میکوش ای وفا کیش ، بفرست توشه‌ای پیش
چه پادشه چه درویش ، یکروست آخر کار

تا طاقتت در عالم ، باشد محبّتی کن
غیر از محبّت ایدل ، تخمی نمیدهد بار

دام هزار بندی است ، جعد طریق مردی
اینقدر بر تو گویم ، دل را مکن تو آزار

ای طالب سعادت ، از من شنو صداقت
تا ممکن است برزن ، دستی بطرّهٔ یار

برموقمان کویش ، از سرّ دل بگوئید
کاندرجهان ندیدیم، جزعین عشق‌درکار

(۱۱۳)

سرم از عشق فرو رفته بسودای دگر
بردلم میرود هرلحظه تمنّا ی دگر

ما ویك حرف الف ازقدآن سرو بناز
مفتی از وسوسه هردم سر فتوای دگر

لعل آن دلبر زیبا ز ادبخا نهٔ حسن
برگشاده دری از نو بتماشای دگر

مرو ازهرطرفی در پی افسانه و لاف
حرف بگذار و برو برسرمعنای دگر

شاهد غیب به پیش نظر بینایان
در نوشته برخ از زلف چلیپای دگر

'دردی‌ارساقی‌مجلس‌دهدت‌دل‌مخوران
بی توقّف بطلب باده ز مینای دگر

وامده تاکه‌سری‌هست دراین دیر نیاز
تا بجنبی رود این‌سود بسودای دگر

گر بصدد یده‌رخش دیده‌ئی‌قانع‌منشین
هم بجّدزوبطلب دیدهٔ بینای دگر

دل‌سپردی چو بیك یارزغیرش بگسل
وای آندل‌که رود از پی زیبای دگر

یاروهمسایه‌یکی قول‌یك‌وقبله یکی‌است
دو درافعال نشان میدهد ازجای دگر

ایکه‌ازجام‌طبیعت‌شده‌ای‌مست‌بکوش
باشد اندرخم این میکده‌صهبای دگر

سرّی از عشق جگر سوز در این قرن طلا
گشت مجنون صفت از دوری لیلا ی دگر

(۱۱۴)

دل را مباد بی رخ دلجوی او قرار
جان را نه بی‌حرارت‌شوقش‌قرارو کار

با سروقد بگوکه‌مروگر نه‌جوی‌هست
در پای تو دودیده‌کنم رشك جویبار

بد دل مشوکه در بر تو محووساکتیم
ما مرده‌ایم تا تو بمانی به‌یادگار

ما را عبث بسنگ محك آشنامکن
کان طـلا بدکّـهٔ طوزت بود غبار

گر آزمون نبود بمیدان رهروی
اشتر همی نمود بسیّاحی افتخار

ورصد سفر رکاب مسیحش برد بدیر
خررا برون نیارند از توبره و مهار

قطمیر باید آنکه به تعلیم فضل ربّ
در کـهف اتّحاد درآید بسرشمار

قرآن نفر بنام وی آورده شرم باد
وآدم نبرده راه زمعقول و اعتبار

گوئی بشر زفطرت نورالست خویش
از سگ عقب‌فتادوخری مانده زیربار

واخجلتا بهیمه به فقه القلوب زد — صندوق عقل گشته به بل هم أضلّ دچار
حاشاکه این مقدّمه هموار دل شود — درمحشر عقول و رصدگاه نور و نار
آید فرشته رهزن ارباب معرفت — نایدگرش ز صدق زرخالص از عیار
ایدل بلا تغافل بشنو نوای دوست — تا پایداد دست دل از دامنش مدار
راهی که مأمن است زقطّاع ایمن است — آن ره صراط احمد و حیدر براه یار
بیجامدوکه غیر بروز صفات و عدل — درمجمع بشر نه پدید است ابتشار
در ممکنات پردهٔ دیگر نهفته است — میکوش تا نهال وجوبی دهد شمار
شب خیز تا که زاد و چراغی بهم کنی — از بهر روز لیس و فی دارهم دیار
یاران همه بطوف حریمت رسیده‌اند — سرّ گدا بحائل کویت فکنده بار

روزی که شد روانم برعشق تو گرفتار
جان و توان و تابم یکجا فتاد از کار

(۱۱۵)

از دوریت بخواری مردم ز بیقراری — باشدکه رحمت آری مارا بحالت زار
نه طاقت و قرارم نه پای بر فرارم — مر اعتماد یارم گردد بجان هوادار
یاری کنم در آمال ای سرنوشت اقبال — تابوکه دل‌دراین فال آیدبرون‌زادبار
ما را شرارهجرت‌چونان درآتش‌افکند — آن‌کز فراق ‛چندر آمد بجان‌مهیار
نه اختیارکشتی نه راه باز گشتی — ماندم به بین محظور نامه سیه زاوزار
زین پس ز وعظ ناصح پروای دل‌ندارم — درمنع‌عشق‌زین‌بیش‌منمای‌جدّ واصرار
شهد است یارحنظل‌غم با فرح مبدّل — دهقان‌نکرده حاصل‌گل بی‌مذمّت‌خار
مدیون آزمایش در بیع و در شرایش — ما طالب لقایش اوجان و دل طلبکار
صوت الست او را قالوابلی بگفتیم — در امتحان بخفتیم آوخ در آخر کار
دستی بدامن‌آن زلف دراز افکن — باشد که هم برآئی ازقید نفس غدّار
دنیا جوی نیرزد بر عقل نیست مستور — کت‌میکشد‌بخواری‌این‌سست‌عهدمکّار
فرجام زشت اورا مظنونی ار نظر کن — یارا انیس‌جانیت تاگور باشدت یار

آیندگان پشت یاران مشتهایند الاّ مظاهر پاك وارستگان امّار

در بسط آفرینش جز تار زلف مرموزت
نادیده دیدهٔ سرّ رازی بهیچ اسرار

(۱۱۶)

ایدل صبور باش وغم این جهان مخور اندوه بیش وکم زوجود ومکان مخور
فقر وغنا دو علّت موهوم رهرویست اندیشه پیرو غبطهٔ حال جوان مخور
برخودنگر چگونه بباید زخودگریخت تشویش برمخالفت این و آن مخور
تو راه خویش طی‌کن با نامهٔ سفید جام رقابت از می منشوریان مخور
نفع وضرر ستوده براو ره بری ولیك دل برطعام سفرهٔ سود و زیان مخور
رو راه راست تا برسی برالیف راز کشت خوید پیرو چرّندگان مخور
سودای خام نه ز سرو سروری طلب درخوان معرفت بجزاز پخته نان مخور
چون ذوالجناح فارس تن را بدرربای گول طویله برصفت مادیان مخور
چندی تحمّل آر بکربت سرای دهر زآن پس بغیر رحمت کرّوبیان مخور
من خورده‌ام زدست تواندوه بیشمار لکن تو غم زخوی بد ناکسان مخور

از سرّ دل برون کن آئین منّ و ظلم
وانگاه غیر موهبت ذوالمنان مخور

(۱۱۷)

ای برده داغ هجر توام طاقت و قرار وی خم زرشك قامتت‌هرسروجویبار
دور از تو دل‌گرفت به‌اخفاکناروخوی آخر نموده دیده گریانش آشکار
پنهان‌نموده‌ئی به‌دوصدپرده‌روی‌خویش ازجلوه هـای نور فروزنده مهروار
درعبرتم زمایه حسنت بسوق عشق برده است زعاشقان تو تأمین اعتبار
اغیار مانده‌ایم زهر انوصال و قرب در انفصال تیغ دوکج ابروان یار
از باستان سوز دل ماست در جهان هرداستان‌که ماند بطومار روزگار
جورازنگارواین‌عجب‌ازعاشقان ببین باشند هرقدم ز دل و دیده شرمسار

کس در حریم قرب کجا ره بردکه تیغ
بر روی خاص و عام کشیده است پرده دار

تنگ است غیر عشق مرورزمانه زود
برچین بساط عیش ازاین دیر مستعار

هشدار در مراتب این گفتگو بجد
گویم اشارتی بتو هین طرفه گوشدار

جامی به‌خم می زن ولب ترز باده کن
بگذر ازاین مقدمهٔ شش و پنج و چار

از سر دل بکوش به تجریع صبحدم
دست طلب بدر کهش از آستین بر آر

(۱۱۸)

ساقیا از خم بیرنگ شرابی بمن آر
وزدل سوختهٔ خام کبابی بمن آر

گل‌شد وبلبل مسکین زده برچاك فراق
یاد باد چمن وصل گلابی بمن آر

جلوهٔ حسن تو در دیده هشیار ببست
همسر مرگ دراین واقعه خوابی بمن آر

قاف عنقای وصالت چه کند بال بعوض
زآنهوا همتی همسیر ذبابی بمن آر

مردم از راز سئوال لب سحر آمیزت
باشد ارتهمت ودشنام جوابی بمن آر

آتش دل زغمت خاك مرا داد بباد
از دوانبیق سرشك نظر آبی بمن آر

دردمصروف خرابات وخوردصوفی صاف
یکدوجام‌ازمی‌آنمیکده نابی بمن آر

دامنم غائله سیل سرشك بصراست
غرق امواج خطر بین وثباتی بمن آر

درخطای خط و زلف تو بحیرانی سر
از لب لعل ورخت رأی صوابی بمن آر

(۱۱۹)

مراست با سرزلف ورخت حکایت دیگر
گذارد ارخم ابروی ما اشارت دیگر

امان نداد مرا شکوه‌های شام فراقت
که صبح وصل‌تو بادل‌کنم‌شکایت دیگر

زخامه چامه ز سر هوش راویانه بپرد
اگر زشکر وطوطی رود روایت دیگر

خدیو حسن توآفاق شرق و غرب بگیرد
فرازد ار زدوابروی‌خویش‌رایت دیگر

سیاست شکر ایران زداغ درج دهانت
چوقندریز زدندان ولب حلاوت دیگر

کفیل شهر زما پیرهن ربود و دل و دین
ز داد مهر برانگیزمان کفالت دیگر

توئی که حسن تورا ملك واقتدارغلام است — منم که هردم از عشقت کشم ملامت دیگر
بصدر دانش‌افرنگ درد عشق بریزند — که‌سرخ‌روی برنداز جهان خجالت دیگر
شوندکان نمك ها بدل بشکّر مصری
چو ریزد از شکرستان سرّ فلاحت دیگر

(۱۲۰)

بازم دل از کرشمهٔ تو گشت بیقرار — روزم زتاب زلف تو گردید شام تار
واعظ که‌میل میل‌ز آزرم میگریخت — از جرعهٔ بمیل دهد نغمه پای تار
چه نهفته‌ای بر آن گل یکتای‌عارضت — کآشفته‌اش چه بلبل وقمری بود هزار
گویا که در حقیقت اشیا ،مبدّلی — خار از جوار گلبن اندام تست یار
باد از میان موی تورازی بسروگفت — عزلت فکند طرف کنارش بجویبار
قلب متاع هرکه باکسیر لعل تو — آلوده‌گشت راست برون‌آمد ازعیار
یك بیت از نوای معانیّ کاکلت — شهناز در ابل زد و شبدیز در قطار
ناقوس با ترانه دیر و رهاب گفت — حقّاً حقا که یار بود پروریدگار
یك‌صوت‌بین‌که‌پرشداز اوصدهزارگوش — یك‌حرف‌بین‌که‌کرده‌عیان‌سرّ وآشکار
عطشان جگر تعاقب ماء معین بود — مرتشنه‌را صدا زند هرلحظه آبشار
چون سرّ عشق می‌طلبی باسمند صبح
زین دار بار کن بتولاّی آندیار

حرف ز

(۱۲۱)

آزرده خاطرم زغم یار بی نیاز — ساقی پیاله گیر و مغنّی در عود ساز
پرکن قدح زدیدهٔ خونین دلان بزم — دوری بگیر ومستی ما را بهانه ساز
بامطرب ازقصیده دوران اشاره کن — گوپرده‌ئی ز داد هجیران دل نواز

ما در پیاله مستی چل جام دیده‌ایم		زین نشئه کور دیدهٔ کم بین حرص و آز
اندوه بیش و کم زمضافات خامی است		مرد ره از نشیب نیندیشد و فراز
ما دردمند عجز و نیازیم و مسکنت		دلدار هردمی کند افزون غرور و ناز
برهان زرّ خالص جانهای پاك بین		قلب مرا به بوتهٔ تخلیص چون گداز
دوش از نوای عشق بگل گشت باغ و راغ		هر گوشواره زمزمه آواز بود و ساز
محمود را دو دیده بحسرت فراز بود		چشمی بملك بسته و چشمی پی ایاز
کوته کنم ترانه زبالین کشم چراغ		آغوش بسترم کف هجران شب دراز

صبح سعادتی بطلب از لیال هجر
شاید بلطف دوست شود سرّ دیده باز

(۱۲۲)

جانم زدست رفته و دل از کنار نیز		نالم زچرخ و از غم هجران یار نیز
قمری صفت مصاحب خار از جنای گل		در آذرم بفصل دی و در بهار نیز
یکمو قرار نیست در آن جعد مشکبوی		زین جور برده از دل عاشق قرار نیز
آنرا که جذب کام جهان در میان گرفت		هم عاقبت فشاندی اندر کنار نیز
سیّارگان بنوبه خود در عزیمتند		روزی کنند فا لکی ماسوار نیز
نی کاروان روان شد و ما دیر مانده‌ایم		باشد عماری من و تو در قطار نیز
آن روی قد که رشك گل و نو بهار بود		دیدیم لاله‌اش سرخاك مزار نیز
برباد رفته رتبه وفخرم در این خیال		نام و نشان و آبرو واعتبار نیز
گثواد ابروی تو برزم همچو قار نی است		یك لختیش بلارك سام سوار نیز
از کف ببرده دل بدو گیسون عنبرین		وزدل ربوده تاب زتاب عذار نیز

سرّ علي نهاده بسر تاج مغفرت
بردوش عشق خلعت رحمت شعار نیز

(۱۲۳)

دیدمت ای نگارمه روی بصد وقار و ناز		کز سر وصف عالمی جلوه نموده بی‌نیاز

گوشهٔ چشم تو بیك تیر مرا ز پا فکند ابروی نیم طاق تو داد رکوعم از نماز
سهل گذشتی از برم سهل چنین نه بشمرم طوطی پر شکسته را چو نسپرند چنگ باز
تیغ سبکتك آختن نیست عجب ز شاه عشق تا که جهان و جان نهند سر بر ضاش چون ایاز
آن دل آهنین ومست جان و دلم بنار غم سوخت چه برق خاره سوز بی دم و کور دو گداز
گر بدهی توانگرم ورنه فقیر کشورم ننگ بود ز چو نتوشه بر سگ خویش احتراز
مهر تو کیمیا صفت در جسدم چنان نشست کش خطری نباشدش در کف قال و نار و گاز

پیشگه رضای او با مدد سلام و صبر
سخت عنان کشید سر از سر عجب و حرص و آز

(۱۲۴)

شمع عشقی در شبستان لیالی برفروز تا مگر از شام هجرانها دمد مصباح روز
ایکه بینی خویش را مخروبهٔ جرم ثقیل در تو مکنون عالم کبری ست یا ملك و کنوز
لطف بین کاندر دو کونت فاش ذوالقرنین کرد پنجنوبت باشدت طرح اشارت زین رموز
پادشاه و محتشم سوی هلاکت میروند با سپاه ومسند وتاج و سریر و باز و یوز
مکنت ودولت وکلٌ من علیها فانیند غیر اوصاف محبّت هرچه پیش آید بسوز
هر دلی کو آشنای درد عشق دلبری است حال درد دل براغیار کی بدهد بروز
سوخت ما را آتش هجران آنماه تمام در صف آداب عشقش کوته و خامیم هنوز
بس رباید دل کشد ناکام با غنج دلال چو نعروسان فوج کوته منظر انرا این عجوز
کس نیارد شمع وفانوسی ز بعد هیچکس تا توان پیش از رحیل ایدل چراغی برفروز
نیمه شب گر سر نهی بر درگه سلطان عشق بندگیّت واجب آمد برملوك نیمروز
دل مده بر غیر دلدار یکه دل را صاحب است دیده ز اوضاع جهان از غیر دیدارش بدوز

قامت سر خم نمود ازعشق و وین بعد طویل
شد غم نو موجبات قوز بر بالای قوز

حرف س

(۱۲۵)

غیر از ادب ای با ادب هرجمله آز است هوس
عقل است در راه طلب فاروق گل از خار و خس

گرعاشقی خواهد دلت بر دانش افکن منزلت
دانش چه باشد گویمت ترك هوا ز آز و هوس

عمری بغفلت شد گرو چندی براه دل برو
وز مادر تن دور شو از مهر بابا زن نفس

چون عیسی انجم نشین جان ازچهارارکان‌گزین
در رتبهٔ عنقا مکین کی آید آواره مگس

دردا که از جور رقیب دارم دلی پر از شکیب
درکوی ُبن بست حبیب فریاد از دست عسس

شد درخمیرم زآب وگل مهر ُبت چین و چگل
ریزد زچشمم خون دل چون رود کارون و ارس

ای دلبر شیرین من رحمی بحال کوه کن
برمیم چونشهد و لبن ماراست دل پر از هوس

زآغاز صوتی در نهان پرشد مرا در گوش جان
اینك زسیرکاروان آید همان بانگ جرس

دل نام خود بفروخته جز دام تو ناموخته
این طوطی پرسوخته تا کی بنالد در قفس

میکوش ای جان پدر تا زین سفر یابی خبر
از اول نفع و ضرر در آخر سعد و نحس

دوری‌گزین از کبر وناز دل بند بر راز و نیاز
دردشت مردانه بتاز جود و کرامت را فرس

عمری نمودی بس تلف در بین خلف و نا خلف

تا میتوان آور بکف آزادی از پاك و نجس

خال لب میگون یار بر روی همچون نو بهار

گوید که ایدهقان بکار گر نیست گندم یکعدس

سرّ سخن از ما بدان سین آخر قرآن بخوان

یعنی دو عالم رایگان مهر علی ماراست بس

حرف ش

(۱۲۶)

شاهدی آموخت ما را زلف پر افسانه‌اش

باده نوشم کرد آخر مستی پیمانه‌اش

دور بُد زآشوب دوران خاطرم کز غمزهٔی

فتنه ها انگیخت بر ما نرگس فتّانه‌اش

عارفان جانان جانرا با رقیبان دیده اند

من ندیدم آشنا یك لحظه با بیگانه‌اش

خانمانم شد فراموش همچنان قطمیر کهف

تا شدم معروف خاك درگه کاشانه‌اش

پشت من بر تلّ قوز افکنده زان غیرت که ناز

نین زاغ از مشك تر افشانده طرف شانه اش

سرو را در گل فرو شد پای بر اطراف جوی

یك خرامان دید صحن گلستان مهلانه‌اش

رخ نمود آن روز افزون بهر یهدی من یشاء

کفر و دین شداز کفم زان حقّهٔ مرجانه اش

بر سماوات و زمین ز آنرو مسبّح گشتمی
گردن افکندم بـطوق سبحهٔ صد دانه اش
روم عقل و نقل شد تسخیر نظم سرّ از آنك
دین و دانش داد دست زنگی دیـوانه اش

(۱۲۷)

اگر جان مشتری هستی درآ در سوق بـازارش
رها کن جمع هستی در مبیع نقد رخسارش
نظر از هر دو عالم پوش تا درگاه نظاری
گشائی دیدهٔ بینای جان بـر نقش دیدارش
دل و دین و خرد باسر چو نقد دست خود سازی
توانی شد در این بازار رکنی از خریدارش
مرا گوید نصیحت گو چه میغاری به بیعاری
حکیما این گره واکن ز تاب جعد بیمارش
نظر دلدار خود را با هزاران جلوه می‌بیند
گهی در جمع احباب و دمی درسلك اغیارش
توای ویرانه سامان یار باشد در نظر بازی
کمان کن قامت و بنشین بزاری پـای دیوارش
کسی کو از عدم آورد جانت را در این محشر
چه مینالی ز کسر و کوتهیّ کیف و خمّارش
اگر اهل حقی زین خارسان برچین بساط جان
ببوی طیب جانان رو بصحن باغ و گلزارش
بمیرد به بود آندل که از مهرش بـود خالی
بریده به زبانی کو نه در عشق است اقرارش

مگو اسرار دل با کس که عشق بی زبانت بس
کلام منطقی اخرس بود در جنب گفتارش
گریزان گشت از اتباع غاوُن در صفات اکنون
ز علّمناه میریزد بمعنی نظم و اشعارش
بفطرت ار شود ذات تو از جان در پی نقطه
چو ناهید آ برقّاصی ز دل بر دور پرگارش
تو تنها نیستی حیران زلف و رویش ای عاشق
فلك همچون تو ویلان است در قوسین دوّارش
سروشی دوش از غیب این ندا برگوش هوشم زد
که سرّی بر بنااهلان نباید گفت اسرارش

(۱۲۸)

خالی شدم چونی که دهد یار نای خویش
با گوش خویشتن شنود هم نوای خویش
افتاده در گذار طریقت که شاه عشق
پرسش کند ز سوز درون گدای خویش
چون تند باد دهر طبیب از برم گذشت
با ناز و کبر بی خبر از مبتلای خویش
اندر بسیط وادی ایمن شدم اسیر
دنبال خال موسی طور آزمای خویش
پر شد فغان سوز و گدازم بعالمی
نشنید یار سنگدل آخر صدای خویش
شهری برندی و به جنونم برند ظنّ
من دانم حال زار درون با خدای خویش
در خاك راه آتش سوزان عشق او
بس آبرو که ریختم از این هوای خویش

بگذشتم از بقای خود آنمه وفا نکرد
از هجر جان سپرد دل اندر فنای خویش
صوفی صفت خوشم بصف دلبران ولیك
در صفّه صفات مه با صفای خویش
از هر مقام دل که سخن فاش میکند
بدهد نشان ز منزل و راه و فضای خویش
سنگین دلی که رحم بر آزادگان نکرد
پیك اجل نهد بکف او سزای خویش
سرّی بروکه هر که کند تکیه بر سپهر
این دام محکمی است که پیچد بپای خویش

(۱۲۹)

بیا ایدل بکش ناز از نیازش — نیاز آور به پیرامون نازش
بقای جان طلب از لعل می گونش — بپرهیز از دوچشم ترك تازش
ببر برسایهٔ آن نخل طوبی[۱] — پناه از ابروی شمشیر بازش
سر هر قومهٔ جانانه وا کن — بخوان احوال آن زلف درازش
بسی دلها که بند آن کمنداست — خلاصی نبود از فتّانه سازش
بهر بیداداودل ساخت چون نیست — به محو دوستان تقلیل آزش
الست ربّکم عنوان نامه است — و اوفوا بالعهود اصل فرازش
بگو آن قاعد قالوا بلی را — درامکان واجب آمد کشف رازش
بکوش از جان ودل تا بوکه بوئی — گلی از سنبل گردن فرازش
در این ره عاقبت محمود گردد — دلی کو خون نشد ازداغ ایازش
کلام الله معنی با دلی گوی — که در تحقیق باشد چشم بازش
برو سرّی مکن اسرار اوفاش
که صد منصور محو از برق نازش

(۱۳۰)

بوی گلشن جانانه راه پیما باش
ببرز عشرت خار همنشین گلها باش

بپوش صورت وشو بی نشان زهر صفتی
چه نفخ صبح حیات آفرین موتی[۱] باش

مجال جام جمت نیست در حدیقهٔ دهر
بنوش باده زدلدادگان مینا باش

چو تاك سر به تجسّس فکن در این بستان
قرین صبر بمینای نشئه صهبا باش

در این سفینه نگنجد حمول آرزوئی
سبك زراه امل پا براه دریا باش

بدهر غیر جمال تو دیدنی نبود
بصیقل ازصف آئینه خانه مرئی[۱] باش

چه پا بکعبهٔ میخانه ره نوردت نیست
بسعی مروه جانان بکوش واصفا باش

بغیر او نبود هیچگونه راه نجات
زدوست دیده طلب درطریق و بینا باش

ربیع ساحتت از کشته پشته هاست دمی
به تل ّ ناز فراز آی و در تماشا باش

اوّل بطی ّ بیابان شبان ایمن شو
سپس بطور وجود آرمیده موسی باش

چو حسن طاعت وتقوا میسّرت نشود
براه مسکنت از مخطیان درگا باش

فراغت از در دولت بود طریقهٔ کفر
همارهٔ یابد ویا خوب اندر آنجا باش

فنای راه حقیقت بقای جان ودل است
بعکس خویش خریدار سرّ حُسنی[۱] باش

(۱۳۱)

عزیزان قصه خونین دل با یار گوئیدش
غم بلبل بگوش گل زجور خار گوئیدش

اگر از یار پیغام وفا نشنید آندلبر
زخون اندوزی دل در غم اغیار گوئیدش

نروید لاله و سروی نجوشد چشمه وجوئی
مگر از خون چشم ما در این گلزار گوئیدش

وراز اظهار معنی رنجش آرد طبع زیبایش
روید اندر برش اخفا و در اسرار گوئیدش

زتاب سینه خوناب دو چشم ودود و آه‌ما
بخاك پای آنسرو خرامان بار گوئیدش
گمان زآئینه حسنش تجلاّ را بود غافل
مثالی‌از جنان و روضه وانهار گوئیدش
گناه وکفرم اربیش است از تعداد زلفینش
شفاعت را ز روی ماه مهر انوار گوئیدش
زحال‌ماست بی‌غم خاطرش باشد که رحم‌آرد
دو بیت‌آوای جان سوزازدل خونبار گوئیدش
نباشد در ضمائر تاب سوز وساز اسرارش
غم ما آشکارا بادف و مضمار گوئیدش
بطور نور جانان موسی جانرا بوادی الامن
چه از دکّاالجبل بازآید ازاطوار گوئیدش
زراز عشق دم‌کش ورنه چون حلاّج‌اسراری
زمعراج الحق منصور دار و نار گوئیدش
کف‌اعجوز دنیا بیش ازبخس و کلافی نیست
بگوش یوسف جان در سر بازار گوئیدش
بجست از نقطهٔ سرار عشق آگاهی آندل را
زپیچو تاب قوس غم هم از پرگار گوئیدش
زبان بند از تکلّم سینه در آزار انفس شد
زچشم خیره رمزی بااولوالابصار گوئیدش
رصد باروی دیدارم بجز مرّیخ کی داند
مگر عینی که‌آنی زآنملك رفتار گوئیدش
نداندنه‌ولی ونه‌نبیّ در هردو شد فانی
کنون سرّگدا باقی‌است باابرار گوئیدش

(۱۳۲)

چشم مستش تاکه‌زد برعاشقان پیکار خویش
غرقهٔ خون بگرفت‌دل‌سرراوشدپی‌کار خویش

فرقتی بگزید بس موطال از دیّار و یار
نه‌سر احباب ماندش نه‌سر اغیار خویش

بعد چندی از دل گمگشته بگرفتم سراغ
دیدمش بگرفته جادر چین زلف یار خویش

گفتمش‌در این‌سفرسوغات مهجوران چه شد
لب‌فروچید و اشارت کرد بر دیدار خویش

نکتهٔ سربسته‌ئی لعلش بجان الهام داد
ماتکونوا صامتاً جائت الی‌الاسرار خویش

گر نگویم دل طپد در موج دریای محاب
ور بگویم عاجز آید گفتن از گفتار خویش

دلبرا شاهد بود مشهود من حبل الورید
وین شهادت می‌زید برانفس سیّار خویش

حیدر آجام درصفّ است چون بدر منیر
دیده‌ئی راشاید این منظر که‌شدکرّار خویش

نور طوری باید وموسیٰ وقار ونخل نال
تابرآرد ناری از منقار موسیقار خویش

فارغ آئی چون زخارستان تن یابی خبر
زآیت طوبی وخلد و کوثر و انهار خویش

غیرسرّحق چودیدم هر اثررا مستعار
هوحق‌ای‌یاران‌گذشتم‌منهم‌ازآثارخویش

(۱۳۳)

دلی که منظر کوی حبیب شد وطنش
کنند سرمهٔ چشم اهل دل غبار تنش
حدیث گل بخزان چون بگوش لاله رسید
زداغ مرغ چمن چاکچاك شد کفنش
ز رنگ زهر مگو قصّه و زسیم وسمن
به‌پیش غبغب بیضا و ساعد و بدنش
شدم زطالع وارون اسیر فتنهٔ چرخ
زقوس ابروی چالاك و چشم پرفتنش
رقیب در دل ماکاشت بیخ خار جفا
خداش غنچه صفت خون دل دهد چه‌منش
به‌پیش بوی و خط و زلف اوست افسانه
حدیث نافه‌و ریحان و سنبل و سمنش
چه جای زمزم و عین الحیات و تسنیم است
شبیه چاه زنخدان و کوثر دهنش
بسوی چشم ز دید او فتاده بردی کاش
بشیر صبح پیامی ز بوی پیرهنش
هر آنکه نافهٔ سر داد دست بادصبا
برند بهر تیمّن کلالهٔ سخنش

(۱۳۴)

دوش دیدم یك نظر تا قامت و موی میانش
جان و دین و دل نهادم در قدمها ارمغانش
من نمیدانم چه کردم غیر مرگ و محو مستی
کز من ای یاران برنجد هر زمان طبع روانش

عارفانش در خدائی حضرت نا دیده گویند
من زنور دید پیش از دیده می‌بینم عیانش
فارسی کو در بیابان دلم گردیـده تازان
نه فلك را نیست یکدم طاقت تاب و عنانش
در عروض وصف آن مشاطهٔ زیبا عروسان
قافیه تنگ است بگشاید مگر بدع لبانش
مشك و عنبر عود و ازهر زعفران و روح لادن
جمع دیدم جمله را در مجمر و طیب دهانش
مرغ قدسی بوده‌ام کاکنون شدم ناسوت پیما
مهرهٔ آن خال مسحورم فکند از آسمانش
در ریاض خلد وصلش می‌چریدم بی محابا
آزمایش را کشیدی عشقم اندر خاکدانش
گشته بهر نان جدا از قرب واحسانش و لیکن
در بسیط فضل و نعمت سر در آوردم بخوانش
راندم ازسطح جهالت با چنان حکمت‌که دانی
تا شدم در سفرهٔ رندان بعزت میهمانش
زآدم وادریس ونوح و موسی و عیسی و احمد
دیده‌ام یك نور در طور تجلای جنانش
اینك آن مصباح کز زیتون عشق عالم فروزد
سر حق است ای پسر بنگر بکردار و بیانش

(۱۳۵)

در امکان خواست بیند ذات واجب روی یارانش
بشکل و وصف خود آئینه سازی کرد انسانش
شناسائی کل زین لوح جزوی بود مقصودش
نوشت از علم الاسماء بحسنی[۱] مهر عنوانش

دل آن نازنین میخواست تا خود را بخود بیند
همی پرداخت از آئینهٔ دیدار اعیانش
که تا برهان کلّی را زجزوی آشکار آرد
دو عالمرا بدیدار عزیزان کرد پنهانش
قدم از سر زمین لا مکانی در حدوث آمد
تعالوا خواند یاران را بخوان فضل وا حسانش
بگوش تیز قلاّش معانی سر به پیش آورد
دو دست خازن غیرت کشیدی از گریبانش
بگرد عشق گردیدن نباشد کار اوباشی
که در میل و هوس جنبد بدل‌شادیٌ واحزانش
سکندر با همه حشمت هلاکش بود در ظلمت
ز خضرش ار نبود همّت بوصل آب حیوانش
بکوش ای تك سوار دل رفیقی جود دراین‌وادی
نشانی نیست پایان طریق اندر بیابانش
متازان رخش کبرو ناز چون بهرام صیدافکن
که جیش سلم و طور اینجا فرو رفتی بگورانش
جهان بر هر که قوتی با دو صد خون‌جگر بخشد
کشد با کلبتین قهر انیابات دندانش
ز من پرسی جهان را سر بسر از هیچ کمتردان
بقائی نیست دنیا را به عیش وسوك وسورانش
چو طبلی پر ز باد حسرت آکند است برنقشی
درونش گر همی بینی بخندی قاه قاهانش
چه میگویم نمیدانم ولی من بعد یاد آید
سرو کارت چه افتد آنطرف با مار و مورانش

فرو چین پردهٔ دانش که سدّ راهرو باشد
باوج علّم الاسماء تا معراج عرفانش
مگو دانم کزین دانستن از تو سلب دانش شد
که سقّام بخیك پر نریزد آب بارانش
ترا دانش بصدق قول و ارکان وجنان باشد
صراط مستقیم است این روش تا صحن‌ایمانش
طلوع شمس حق از شرق دار المرز وحدت را
بچشم سرّ همانا نعمت الله بین و ماهانش

(۱۳۶)

مکن‌با ما ستم یا رااز این پیش
که ما را دل‌پر است ازخوف‌وتشویش
بیا رحمی بحال خستگان کن
نباشد تاب و طاقتمان از این بیش
چرا تیر افکنی‌صیّاد بی رحم
نپائی هیچ آئین ره و کیش
دو دشنه جای قازه‌نصب‌کردی
که ریزی خون عشاق جگر ریش
بیا یك‌شب ببین از راه‌مخفی
چگونه دارم از هجر تو چالیش
ز خوبان بی وفائی‌راحدی‌بود
ترا هر نوش عهد آلوده با نیش
جوانمردی کن‌ای‌دارای همّت
اگر هیچیم ما از حق بیندیش
تو که بیگانگان رامی نوازی
روا داری جفا تا چند با خویش
دل از بعدتو عادت‌کرده‌بامرگ
ابد پاید گر از قربت بخوانیش
مرا از طبلهٔ درمان دردت
تفاوت هیچ ندهد نوش با نیش
کم ما گیرو بر زخم در و نها
بر افکن داروی جدوار در پیش
ز پس نارد کسی‌فانوس‌و برگی
چه قدرت باشدت سازی کن از بیش
بکش زه گیرو صبری‌کن بسرّم
پس‌ازچندی ببین درقد کمانیش

(۱۳۷)

هر آنکه‌مهرهٔ مهرتو بست بر جانش
بدوستی نرسد آسمان بپایانش

کسی‌که شدخبر از خوابگاه‌شام فراق
حریر و کرك بود بوتهٔ مغیلانش

شمارهٔ سر آنزلف ودختران سما
کند حکایتی ازتودهٔ اسیرانش

چه‌دیدعاشق‌ازآن‌جید وسیب‌وچاه‌زنخ
که یکزمان نکشد دست ازگر یبانش

اگر شبی ز قضا در کنارش آرم باز
عبث رها نکنم جوزبند همیانش

بکنج زاویه غار زاهد حق دارد
چراکه‌غافل ازاین بیشه است‌وشیرانش

کنار راه نشین دیار غربت شد
مگر که تا برسد دست و دل بداما نش

میان دلشدگان طرفه آتشی افروخت
دو لعل ناب شرربار و روی تابانش

بجان‌و دل‌ملك‌الموت‌رحمت آرد باز
بآ خرین دم پر حسرت غریبانش

چه او فتاد بکانون سرٌ دل ز فراق
که‌سیل خون دود از دیدگان چه‌بارانش

حرف ض

(۱۳۸)

ضیاء شمس چه گردید برمکان فیّاض
روان وجسم بدور آمدند و در اعواض

کرشمه‌ئی زد و کونین در تجلاّ شد
بیمن دولت اکرام دائم الایفاض

رقیب‌خواست کزین امتزاج‌بنددرخت
بداد شاهد معنیش جلوهٔ اعراض

وان یکاد شدی نازل از سرادق حسن
که بست راه حرمخانه بر رخ غمّاض

بود فرشته و جنّ وپریٌ و انسان را
زدرگه فلك آساي تو امید معاض

اشارت ار سوی قتلم کني عجب نبود
هزار گونه قصورم نموده‌ای اغماض

زسیب غبغب سیمین تبسّطی بخشای
دلی که موی میانت فکنده در اقباض

زفیض گوهر لعل مذاب دُر بیزت
شدی جواهر مکنون تلفّظ اعراض

فوارهٔ دلم از دست درزیان غمش
فتاده زیر قدمها چه پارهٔ مقراض

به مستحب جهان خیال چیره مشود که باز مانده شوی در گذارش افراض
بچار دیده نگرروی یار وهی میکوش که دیده‌ها کنی ازبهر دیدش استقراض
بعشق دوست شتابید و بست دفتر سر
حساب خویش چه بنمود باجهان افراض

حرف ط

(۱۳۹)

طلعت یار من گرفت نقطه‌ئی از شبه غلط
زآن غلط ازدو دیده‌ام خون دود همچوجوی وشط
هم تك چین زلف او خط خطا بخاطرم
رفت و زنافه گوئیا گرد عذار بسته خط
هر که ز روی تو عجب نکتهٔ دلپذیر دید
جز دل من که مجمع حسن تو دید در نقط
رستم اشکبوس زن دیدی اگر خدنگ ناز
زابروی شق کمان تو جای بجا شدی سقط
باده فروش را بگو خیز و تفقّدی نمای
باده بیار پی به‌پی جام بجام بط به بط
طوبی قدس را یکی مرغ سخن سرا بدم
جلوهٔ روی او بداد کالبد مرا هبط
مرکز جبر و اختیار وادیهٔ هلاکت است
من بصراط قامتش راه بریدم از وسط
سر صفا و راستی جوهر جاودانی است
ای خنك آنکه از پیش راه‌رود بدین نمط

حرف ظ

(۱۴۰)

ظلال دوست بجان و روان ما حافظ — که هست قادر وقیوم وکبریا حافظ
صفای عهد سعادت طلب کنی باز آی — بگیر دامن ساقی باده پا حافظ
نیم زفقر وغنا معترض که دلبر گفت — بوصف خویشتن از بعد لا الا حافظ
زجور عشق تو تاچند بایدم افراشت — کف نیاز بدرگاه کبریا حافظ
هر آن‌دلی‌که زدانش درهوای ببست — جز او مگیر دراین دیر رهنماحافظ
هوا پرستش دنیای دون بود هشدار — چه دل بکوه ببندد چه پر کا حافظ
مقام‌عشق نه‌دروصف بی‌سروپائی‌است — تجردی است بتوصیف مرتضی حافظ
زنخوت تو شکورم که اعتنا نکند — صف قصور غلامان خویش را حافظ
بتی‌که با تو نشست و درصراط گشود — بجسم وجان ودلت اوست‌رهنماحافظ
مرا اشارت این‌نکته بیش ازین نرسد — که‌عشق‌وعاشق ومعشوق‌دان‌خداحافظ
کتاب وصف تومشروح عشق ولکن‌تو — زبر نکرده دو بیتی ز آشنا حافظ

زسر عشق تو دلشاد و شاکرم که نداد
مجال فرق ز بیگانه وآشنا حافظ

حرف ع

(۱۴۱)

عید آمدست و دست بر انفاق زد ربیع — زاوراد رنگ رنگ درارض الله وسیع
چشمان گشود لالهٔ حمرا بدشت و راغ — معراج یاسمین شده بر سلّم رفیع
گلبانگ پنج نوبت بلبل همی نواخت — بر قصر گل که ساحت شاهان بود منیع
کاهی است کوه صنعت حیرت فزای دهر — در پیشگاه قدرت آن سدهٔ صنیع
خلعت به تن نموده همه خادمان باغ — شد فرودین بمجمع یاران خود شفیع

برگ نوا بساخته هر یك بعشرتی / جز قلب عاشقان که زهر ساز شد خلیع
آبیم اگر چه قطره ز دریا جدا شدیم / جذب محیط جدول جانراست مرتجیع
زاهد اطاعت از پی حور و جنان کند / مستان بی مراد بطور جنان مطیع
دراین‌جهان براست‌فقط چشم وگوش‌باش / دانی که آن نگار بصیراست وهم‌سمیع
اوضاع خویش بر کف عشقش سپرده‌ایم / آنجا که حرف نه‌زشریف‌است ونه‌وضیع
خاك مزار ما بسرا بوستان اوست / فقد المزور گشته دل از تربت بقیع

همشیره با جنون شده آئین سر از آنك
از کودکـی بعشق تو بوده است مرتضیع

(۱۴۲)

دوش مطرب بغزلخوانی‌آهنگ سماع / کرده این نکته زاسرار معانی ابداع
کانتزاعی است جهان‌را زقضای‌بدونیك / بهتر آنست کزین بیش نجوئیم نزاع
دست بی عاطفهٔ دهر بسي دام هلاك / بهرصید من وتو هشته بچندین انواع
عمر ضایع‌مکن اندرصف آشوب زمان / که زاسرار طبیعت نبری غیر صداع
هرکه شد ساکن میخانه براتش دادند / جز برآتش نبود جان نکیر ومنّاع
وضع بهبود کس از دائره چرخ ندید / گرتومردی‌زمن اشنو بگذرزین‌اوضاع
فضل وتشجیع نه‌درقوّت‌بازوست کسیك / پنجهٔ نفس بهم تافته خوانند شجاع
کالهٔ صدق ببازار قیامت می بر / جز دل سوخته آنجا نپذیرند متاع
تاتوان درصفت مردی وطاعت میکوش / که نشینی صف پاداش علی عین مطاع
سرّ دل با بغل باز زآمال دو کون / درصف بیعت وتسلیم نموده‌است وداع

(۱۴۳)

یار قصد کشتنم دارد به تیغ انقطاع / هرکس‌ازشام‌اجل‌ترسد من‌ازروز وداع
زین دوچشم‌خونفشان افتاد رازدل‌برون / آری‌آری‌کل سرّ جاوز الاثنین شاع
حالت افتادگی آموخت دل ازگیسویت / عاقبت‌چون‌کاکلت‌بگرفت‌کارش ارتفاع
جرعه‌ای‌زاندمکه‌می‌ازجام‌چشمت‌خورده‌ی / هی پیاله‌ازکف ساقی کشیدم لاجراع
دربقیع‌کوی‌تو سرسکّه‌بگرفت ازتراب / زآنشدم زوّار حیران تکایا و بقاع

بر فتوح حصن احزان غم و هجران تو سینه بر بستیم‌تنگ‌سینهٔ کوه و قلاع
ازدوچشمت حیرتم پیوسته‌گویدها نعم لیك‌زابرویت‌پدیدهر لحظه‌نفی وامتناع
نقطهٔ خالت‌برخ چون‌قطره دربحرامید فوج غداران مژگانت و للخیر مناع
این‌حیات‌عاریت من‌جمله غیرازعاشقی نزد دیدار خرد میدان لهواست‌وملاع
مشتری شو درصف بازار حسن دلبران دردعشقی‌را بصد جان وروان‌کن‌ابتیاع
جز نوای حال وصل و مویهٔ درد فراق
سرّ حق نابرده فیض و بهره‌زین‌دارالصداع

حرف ف

(۱۴۴)

افتاده از فراق در ارکانم اختلاف بنمای رخ که باز کنی طرح ائتلاف
چشمی به پشت پا کن و راه درازگیر در این دوروزه عشرت بی‌پا و سرملاف
مغرورزاد و حشمت این رهگذر مشو کین خانه را شمرده خدا دار ائتجاف
بس پردلان‌که‌پشت‌و کمرها شکسته‌اند بانفس شوم تاکه فتادند برمصاف
زین‌ملك بارکن که‌به تکلیف میخرند اخوان‌سود یوسف مصری بیك کلاف
می‌خور زدست ساقی تجرید و شادباش زن‌پشت پای عزم و قناعت بدرد صاف
صدبار خلف وعده بدیدیم ازتو لیك ما یکقدم‌زامر تو نسپرده برخلاف
نزدیك شدکه راز درونم زاشك چشم افشا شود زسوز تو از قاف تابقاف
شرم دو ابروی تو حسام وجود ما از بسط انفعال فرو رفته در غلاف
چونان‌کبوتری نه سزاوار بسمل است کش دور آستان تو میباشدش مطاف
ملفوف هجر من شده زین ابتلا دلم پیچیده از ملافهٔ خونین به تن لحاف
گرداب عشق تو مگرش اکتفا کند دل‌راکه‌می‌نداد خم وساتکین کفاف
بایدبسرّ طاعت خود خط کشی مگر
اقلام لطف هو زگناهت کند معاف

حرف ق

(۱۴۵)

قدرت هر پیلتن محو آمد از دست فراق
بس نهنگا صید شد از ناخن شصت فراق

در بلندی گر باوج نُه طبق سازد مکان
هر که در چنگال عشق افتاد شد پست فراق

شوقها بودی دلم را دست اگر دادی وصال
ذوق او ّل سوخت شوق افتاد پا بست فراق

نیستی آموز هجران در طلبکاری ّ دوست
مرد پیش از مرگ و جا بگرفت در هست فراق

سوخت انس طور دل از نار و نور کون رنگ
آنکه در عشقش کلیم آسا شد آنست فراق

تا کمان ابروی پیوسته‌ات طالع نمود
گردن جان شد اسیر جعد پیوست فراق

سنگ خارا آهن و فولاد قلب زاهدان
موم شد از زور بازوی زبر دست فراق

بگذر از هوش و حواس و عقل در بازار عشق
تا بگوید محتسب تاریخی از مست فراق

دست جور دهر دون تا واهلد دامان سرّ
لاجرم شد ملتجی بر آستان بست فراق

(۱۴۶)

دلا اگر طلبی راه مخزن توفیق
بکار عشق بتان پاسدار سیر دقیق

بنوش باده صافی ّ چل شبانه ز خم
بعون جام صبوحی ّ صبح روی رفیق

مگو که مقصد و پایان راه نا پیداست
که گام راست حکایت کند ز قطع طریق

گر عالمی صف تقلید و وهم رفته بباد
تو در سراچهٔ توحید کوش بر تحقیق

به تنگنای امل دل ز بیش و کم بگشای
براه تا که نمانی بدرّه های مضیق

چه نعمت است که مافوق او تصوّر نیست
بنزد اهل دل اوفوا بعهد للتّرفیق

دلم رهین کرامات مردی ساقی است
که داد جلوهٔ وصفم به فیض راح رحیق

ز ما بگوی بگوهر چیان بحر کمال
جواهر عین وجود است و فکرهای دقیق

بیاض نامه بباید که کار سازد و بس
نه فرق ذلّ زلیخا و عزّت صدّیق

فغان ز درد من و مای مجمع اقران
هنر بدور فتاده است از صف تشویق

بودعدوی دل ودین ومالت آنکه تورا
براه ذلّ ضلالت کشاند از تحمیق

به تیه جان بده همیان زر براه سفر
که‌کشته‌هاست‌در این ره‌زقاطعان‌طریق

مي شبانه و تجرید وقت و یار عزیز
نجات سرّ بود اینجایگه بفکر عمیق

(۱۴۷)

هر آنکه در سرسودای دل شود صادق
نشد زمحنت و اندوه لحظه‌ئی فارق

شراب لذّت پیکان‌او لبی که چشید
بآه و نالهٔ مستانـه میرود ناطق

چه زلف او نشوی تا پریش و افتاده
کجا به قرب بناگوش دلبری لایق

دلی که یافت بتوفیق چشم او نظري
بجان نثاری ابروی او بود فائق

هزار بار زشوق تو مرده‌ایم و همی
دلست باز بوصل جمال تو شائق

حضور مهر ومه ربّ اکبر ازسرصدق
رسد بگوش سروشم که ها هوالبازق

فلق بمقدمت هرصبح مجمرافروزاست
اشاره‌بین زحق اندر سماء و الطارق

نکرد غیر دوای الم علاج دلم
بدرد عشق طبیب ستم بود حاذق

زصدق صبح‌تجلاّی مهر خاور تست
غداة اشرقت الارض نوره الشارق

زلن ترانی هجران چه موسی عمران
فتاده محو چهل شب زخرّهٔ صاعق

بیا به‌کاردل همچون ایاز شو بیدار
که بود غیرت‌شکرش زکلچه وچارق

نه بندگی تو تنها است طوق گردن سرّ
که زیر عرش تو نه طاق میرود طائق

(۱۴۸)

کو محرمی‌که‌گویمش احوال اشتیاق
کوهمدمی‌که شرح‌دهم محنت فراق

امواج عشق در دل مجذور نا مراد
افکنده مدّ غرقهٔ بحرین پرعماق

موضوع نارموصده درقلب ماشده است
وجهی برای تسمیهٔ لفظ احتراق

این روشنی دیدهٔ امّیدوار ما
ازسوز دائمي‌است‌به‌نظّاره زآنشراق

از پنجهٔ تطاول ایّام نای حلق
زافشردگی قرین شده با درد اختناق

تا در میان ما و بتان وصلت اوفتاد
دادیم خون‌خویش بمنکوح درصداق

مست الست بادهٔ شور افکن توئیم
زآندم که جرعهٔ بچشیدیم زآن‌عیاق

بر مشرق حقیقت عشقت علم شدیم
تا برغروب جان ودل‌خود شدیم‌طاق

در قاب‌قوس عارض وابروت دل پرید
تا مسجد حضور تو بی رفرف وبراق

دردی که در درون دل ما نهان بود
زعین الحیات لعل تومی‌یابد ارتحاق

بی توخلاصه زندگی اینجا وآنجهان
مرگی‌است‌گر براح‌و رحیقم‌بود وثاق

آئینهٔ سکندر و جام جهان نما
بر سرّ دل‌نمود رخ ودیده درتلاق

حرف ل

(۱۴۹)

لیلیم را نیست در آفاق مانند و همال
نه بگفتار و روش نی در حق خوی و خصال

چشم سر ازنشئهٔ دیدار دلبر غافل است
درپیاله چشم مجنون میتوان دید آن جمال

لعل میگونش بهرکس داد قسمی با رضا
لیك مارا خون دل گردیده زآنمعنی نوال

عده‌ئی از هجر نالان و گروهی شاد وصل
من بعشقت مانده بی تشخیص فرق واتّصال

دیدهٔ بیگانه ات از فرط نزدیکی ندید
پردهٔ خورشید آمد نور سبحات الجلال

خضروش ساقی بمستان گوشه چشمی باز کن
اعطنا ورداً و من کان استحقّوها الذلال

جرم ما را حتم میدانم که بخشاینده ئی
چون کنم ای نور یکتا در حضورت زانفعال

قوت بازو ز دل مستان بناز و غمزه ئی
کز تودارد زین ره پر خوف امّید دلال

همچو اشتر تن بلید آمد ز حمل عشق لیك
عاقبت دانم فرو مگذاردم قول تعال

حرمت افعال ما ترسم که در میزان حشر
زاهدان را شرمساري بدهد از فعل حلال

هرکه راه سرّ نه پیماید به عین عاشقی
وصف حال او شود خارج زحدّ اعتدال

(۱۵۰)

ای مهین رخسار گلبرگ تر ای دلدار دل
همچو زلف خود کنی از چه پریشان کار دل

مهروماهی در ملك سروی وفرعت فی‌السّماء
کی سزد گنجایش وصف تو با گفتار دل

ما همه دلدادگانیم و تو معشوق ازل
ناقص آمد ذکر حسنت تا ابد ز اقرار دل

دور خود گردیم فارغ ذاتت از اوهام عقل
ای تو نقطه بر محیط خطّهٔ پرگار دل

گرچه از اطوار در ادوار عشقت رسته ایم
جلوه ئی در طور جان فرما و بین اطوار دل

ای بری ز اقرار عالم برسجود بندگیت
وی غنی در ذات از تصدیق و وز انکار دل

عشقت اندر دل بنوعی آتش افروزی نمود
چون سمندر ریزد آذر هردم از منقار دل
کوه قوّالی کند زآیات جان افزای عشق
چونکه یکدم همدم آید جانش ازمضمار دل
این من وماهای‌کثرت پرده‌های وحدت است
بگذر ازما خواجه فکری کن بحال زار دل
گرکشي شاهیّ وگر بخشی ز کس منعت مباد
سر بپایت هشته در تسلیم ای سردار دل
گوش عبّاد صوامع یك دوبیت ازسرّ بخوان
تا به بینی جملگی را مست در بازار دل

(۱۵۱)

مرا سریست پر از شور و حالتی بملال
کزاین دوضدّ پرآشوبمست بیم زوال
چه دال خم شدم از داغ قدّچون الفی
کلاه ازسر وبالای من پریده چه ذال
بطرّهات چه اسیر تتار در بندم
شکار تیر جفا کار نرگست چه غزال
بدور چرخ فلك همچو موبتاب وتناب
بروی‌چهرجهان‌تیره‌بخت‌همچون خال
مران ز دوررکاب تو کاین گدا دارد
سری‌بدوش وکف خاك‌پات ذلّ سؤال
بنون ناز سهی قدّ تو خورم سوگند
که هست‌بند دلم ازغمت چه‌نای بنال
گلابه بلبل بي‌آشیان خود رحمی
که‌خست‌ازغم‌غربت‌دراین‌قفس پروبال
مقابل رخ چون بدرت ای مرا دیده
به پیش قامت سروت به‌بین‌قدم‌چوهلال
صفای حسن توبرمهر ومه نظیر آرند
من هرچه مینگرم نیستت‌نظیر ومثال
بجز نسیم صبا قاصدم که خواهد بود
کما رأیت‌صباح الحضور عرض‌الحال
زبهر پاکی دامان خود مدارا کن
که رهگذار توازخون ماست مالامال

ز سرّ تلبیه‌لبّیك داد تا که ز دوست
شنیدگوش دلم ارجعی بامر تعال

حرف م

(۱۵۲)

ما ساکنان کوی خرابات بوده‌ایم
تسبیح سوز و خرقه بتامات بوده‌ایم

تابان به پیش جلوهٔ آن آفتاب روی
هردم قرین سوزش و آفات بوده‌ایم

اندر هوای نفس ندانسته قدر وقت
مرهون لیت و دمچی هیهات بوده‌ایم

هاروت وار کرده فضولی بعلم و راه
کین گونه حبس چاه خرافات بوده‌ایم

زایماء سحر چهر و دو ابروی نازکت
عالم بدرس بحث و اشارات بوده‌ایم

جز بار عشق وحدت جانان بدوش جان
حمّال حمل جمله مضافات بوده‌ایم

عمری که نیك و بدشده مصروف بالتّمام
در خواب یا قرین خیالات بوده‌ایم

چون مهرهٔ محك ز کف شهرخ اوفتاد
درحرکت نخست همه مات بوده‌ایم

در پرتو ولای علي همچو سرّ حق
دائم بسیر نور مقامات بوده‌ایم

(۱۵۳)

محیط عشق ورهش راگران نمی بینم
بجز سفینهٔ غم در امان نمي بینم

طفیل مقدمش حیران نقش ناسوتم
من این مناظره درآسمان نمی بینم

بسجدهٔ صنمی رخ نهم بخاك وجوب
که اورمزدخودا ندرهوان نمی بینم

اگرچه نورمه و مهر شاهد غیبند
بغیر پرتو روی بتان نمی بینم

بسروقامت پیراستی لباس وجوب
که‌جلوهٔ به‌ازاین درمکان نمی بینم

زحسن روی تو بشکفت گلستان جهان
ولیك چون توگلی درمیان نمی بینم

بجای تیرنگاه تو به زسوز درون
دوای حالت شوریدگان نمی بینم

زبرّوبحر وسماء وزمین ولوح و قلم
بغیر جلوهٔ حسنت عیان نمی بینم

به‌تیغ ابروغزا آوری مکن زیراك
چنین مشاجعه درعاشقان نمی بینم

خبردهید برهروکه در ولایت عشق
زجان بغیر فنا حکمران نمی بینم

بکارگاه‌ادب بالغ از مدارج شعر
روان سرّی روشن روان نمی‌بینم

(۱۵۴)

ایدوستان ایدوستان گه خادم و گه مالکم
در بزم لوکشف الغطاء از جان معنی سالکم
راهم به‌پهنای دل است‌جانم بری زآب و گلست
بردست دلدار و دل است بند نجات و هالکم
جانم فدای روی او بند دلم گیسوی او
هرسوروم روسوی او درالف و لامش دالکم
مارا بجز کوی شهی نبود ملاذ و خرگهی
دستم ز هر زادی تهی فقر و فنا آمالکم
راهت بود پرپیچ وخم دزدان کمین درهرقدم
تخفیف باشد نفی غم ضدّ الوصول اثقالکم
درسوق الله اشتری بایع شو واز جان درآ
برنفس بگزین مهترا ینجی لنا اسهالکم
لطف حیات اینجهان بازیچهٔ شب خیمه دان
اعلا مقامش بی‌گمان یاحسرتاً اوبالکم
بگذر زقیل و قالها ماراست باحق حالها
در یفعل‌الله مایشاء نعم الطّریق افعالکم
برهستیم یکجازده زردشت‌ناراً مؤصده
سرم‌زتطلع افئده سوزد جهان باقالکم

(۱۵۵)

از آنروزیکه روبر سوی کوی دوست بنهادم
بدل هر آرزوئی داشتم شد همره بادم

نظر برروی مهر آرای او زآندم که افکندم
هر آنصورت که نقش خاطرم بد رفت از یادم
امور جان و تن تفویض حق کردیم ازآندم
شدی منصوروش لحن انا الحق صوت و فریادم
طبیعت دید کز بندش بمرگ اندر گریزانم
بهانه کرد عشق و بست بر زنجیر بیدادم
خرابم گرچه از رویش پریش ازجعد گیسویش
خوشم از بوی دلجویش بعشق آنسوی آبادم
بجان تیر بلای او خریدم در ولای او
چو ذرّه در هوای او به بین خورشید بنیادم
عروس هستی امکان صوری از بغل راندم
کنون در حجلۀ فقر و فنای عشق دامادم
بصحن مدرس حسن از سطور غایت اولی
زاشکالات هر رمزی بیاموزید استادم
فدای جلوۀ رویش که بایك غمزۀ ابرو
رهانید از قیود هند و ترك افغان و بغدادم
رفیق صورتمرا گو که عمری بادوصد محنت
چو موسی بردر فرعون بـدعهدیت ایستادم
گذشتم از سر آمال و عشرت در وفاداری
عزیزان عهد بد مانع بود ورنه من آزادم
چوآمدسرّ حق‌ازجان‌مرید‌حضرت جانان
شدی پرعالم امکان زفیض نور ارشادم

(۱۵۶)

موج خون زدیده و دل بیرون آید از دهنم
بی‌خبر زمن باران من زحال خویشتنم
نی غلط که هر ذرّه دارد از غمم بهره
برّ و بحر و کوه و دره نقش دارد ازوئنم
بتکده زتو آباد مسجد از تو شد میعاد
عالمی زتو آزاد رند و شیخ و برهمنم
ره بغیر کویت نی مه سوای رویت نی
چین بچین مویت نی بوی بر از اوختنم
دیدهٔ پر زخون برهت یوسفی جهان به‌چهت
چند جان فشان برهت زانتظار پیرهنم
رنگ و بوی در گلها حسّ نشئه در ملها
لطف طیب سنبلها فیض یابد از شمنم
دانش و معارف را ره بسوی او نبود
زآنکه علم فی‌السّابق بربلیس گشته منم
خواهد اردلت هستی نقش زن ره پستی
صید گرشدی رستی قید جان کن این رسنم
عاشقی نه‌کار کس است سوق‌دل پرازعسس است
یك‌کلام گر هوس است خواه همّت از یمنم
احمد حقیقت گفت این سخن بیارانش
کز چراگه دد و دام در مدینه شد وطنم
گفت من ز ارکانم لیك فارغ از آنم
از عرب بود کانم لیکن از عرب نه‌تنم

زآنکه کفر در عنصر هم نفاق باشد پر
من زچند و چونم حر نقش دل‌نما سخنم
هم زنفی و اثبات است این اشارت شیرین
طوطیا گریز بمرگ تاکه شکّري شکنم
یاردر دلم واردگشت ومن زجان مارد
سر بسر فرودآرد حق بگفتگو که منم

(۱۵۷)

وصفت نباشد آنکه باظهار گفته‌ایم باحسنت آنقدر که باسما شنفته‌ایم
درشرح و بسط نعت کتاب‌الله غمت ازصد هزار صفحه کلامی نگفته‌ایم
از نیش تیر ترکشت ایسام جانسوار بس‌داغ سر بمهر که دردل نهفته‌ایم
صبرت بنازم آنکه چهل سال ازپسر باپیرره نشسته پیامي نگفته‌ایم
دلخون‌چه‌غنچه‌ایم‌وبرخ‌شادمان‌ازآنك چونگل ببوستان محبّت شکفته ایم
درخاك راه دردو غم وصل و دوریت هرخشك‌وتربدیده‌ودل بوده رفته‌ایم
بانیم یقظه از ازل افتاده تاابد درخوابگاه عین عیان تو خفته‌ایم
بگذشته از شراع یم و کشتی غمت درقعر عشق باصدف راز جفته‌ایم
زآندم‌که‌وقت عشق‌بماحمله‌ورشده‌است درسیر عمر بي‌خبر از ماه و هفته‌ایم
دلشد غریق هائل سر محیط دوست
بس گوهر مراد کز آن بحر سفته‌ایم

(۱۵۸)

امری که جان خویش براهت فداکنم نهیی‌که تا علاقه زغیرت جدا کنم
اثبات کامرانی عهدت بخوان دهر بنشسته لیك شادی بی‌اشتها کنم
ازتوصحیفه‌ای بدلم دلنشین شده است عطف نظر بصورت هر مه‌لقا کنم
من‌کز ورود ورفتن خود نیستم خبر چه‌زایدم به فضل که چون و چراکنم
رمز طریق معرفت اندر سلامت است باجبر کی توان که بعهدش وفا کنم

موی تنم یکایك اگر سجده آورند نتوان که شکر یك نعمش را ادا کنم
هرادٌ عاکه میکنم ازعشق پاك اوست فخر از طریق وصف شه اولیا کنم
تسلیم یارکو بمیان معاشران تامسکنش بسطح سریر رضا کنم
ترسم زکبر دامن شاهی بما کشد زاحسان تو اگر سخنی باگدا کنم

مردانه گر بسرٌ عیان روی آوری
تو بر دو چشم‌و من بدل دوست جا کنم

(۱۵۹)

تواگرکمی بدانی بکجا رسیده کارم بکشی بقیمت جان همه‌ثقل وسقم بارم
مدوان سوی بیابان بگمان‌سودوخسران به‌نشین بجائی آسان‌و به‌بین چکار دارم
بگذرزحکمت‌عقل‌که‌آن‌رهی‌است‌دیگر ده‌برو بریم‌ره را متکان سر از فسارم
سخن‌ازبرای‌جانان‌همه‌کفر باشد ایمان قدم‌از ورای احسان نرود بغیر عارم
بدوم اگر بگوید زپیم عبث دوانی به‌نشینم ایرفیقان بکشد بانتظارم
بمیان جمع‌ما رانظری است باجمالش زسکوت‌و بهت باوی سخنی دراز دارم
متطار باتعنٌت بغزلسرائی ما چه‌مصیب بسملم بین‌که بخون نشسته‌زارم
به‌نشست ملك گیلان برطوبت طبیعی نه‌زدیده‌سیل خونین منش از عراق‌بارم
شترم بشقشق آمد هله‌ای امیر محمل زکف کرم میفکن زقطار خود مهارم
صدهزارحمدربٌ راکه‌فکندیم‌حجب را و نهاده مر ادب را به یگانگی مدارم

ز کنارهٔ خزر تا حدملك هند و خاور
دمد ازسحاب سرٌ آب‌روان بکشت‌زارم

(۱۶۰)

دو جهان نهادن اندر ره دوست عهد کردم
گـر از عهد سرزنم باز کم از زنم نه مردم
بمراد سوی گلشن شده تا گلی بچینم
پی ورد کاکل او همه جا قرین دردم

چه‌شود شبی اجابت کنی حاجت دلمرا
بدو دیده پا گذاری بعیادتم سحر دم
سپر حوادث از غیب بـرات جان ما کن
که دل از جهاد ایمان بدو ابرویت سپردم
توچه‌خون زدوری‌خود بدلم‌نکردی از مهر
من بینوا براهت چه نکرده و چه کردم
گل لعل آتشینت بگشسب طعنـه‌ها زد
ولی از هوای بوسی بدمد کنار سردم
تو مخواه از مجانین ره وراه ورسم وآئین
منگر بدیدهٔ کین ادب ار ز کیش بردم
دل من‌مجوّف‌ازخون زدرون چه چوبهٔ نحل
زبرون به نیش زنبور هدف کلان و خردم
بحق یقین تو باشی بکمال حسن واحد
بدو زلف مشکبویت که در عاشقیت فردم
عدسی جوار غنچه لب آب خضر دیدم
من ازآن‌نواله جزخون‌بجهان جوی نخوردم
نظری ره تماشا شدم از پی دلارا
همه نقش زیر و بالا بقدم‌گهش ستردم
دل من ز بند عشقش بفراغتی نـورزد
سزد از فراق آن مه ز دو کون درنوردم
بحیاط مرگ جستم سری آنقدر که عمری
پی زندگیّ دائم بـدر تو پا فشردم
و گرت دهم دو صد جان متأسّفم بهر آن
که چرا دم نخستین بـه نگاه تو نمردم

ز دو سنبلت سیاهی که محیط رنگها شد
بنمود بی تلوّن زوبال سرخ و زردم
شنو از کلالهٔ سرّ سخن همچو نافهٔ تر
بدوام بوبر از گل تو بیادگار وردم

(۱۶۱)

چه می پرسی زاحوالم چه میدانی کجا باشم
چه میلافی نصیحت گو که عاری زین نوا باشم
همی سوزم بناری کآتش ودودش نمایان نیست
ندانم زیر کوهم یا به بوتهٔ کوره‌ها باشم
تو بینی عقل در من لیك اندر عشق مجنونم
تو بینی فرقت لیلا من از او کی جدا باشم
از این می تا نیاشامی ندانی سوزش و تابم
بساحل خفته‌ئی و من بغرقاب فنا باشم
زدم بر سیم جان ودین زمن راضی نشد دلبر
دل ازخون مال مالم‌کرد ومن از وی رضا باشم
از آندم خلعت عشقش به پوشیدم بدل گفتم
زداغ فرقتش صد پیرهن بر تن قبا باشم
وجود آدمی بر ازدیاد عقل وعرفان است
من اینجا محو مجنونم چرا باشم چرا باشم
چرا گفتی نشد زیرا چرا و چون نمی‌گنجد
که من از زمرهٔ اوفوا بعهدی در وفا باشم
مرا حالی است با یارم گهی شاهم گهی مسکین
گهی آزاد و گه بنده گهی لا گه الا باشم

گهی مصباح وگه طینم گهی شرقی گهی غربی
گه از اشراق نور ذات کادو زیتها باشم

هماره لوح الاّ الله خواند صدر اثباتم
که در نفی صفات خود بر جانانه لا باشم

اگر شهریست پر دشمن دلم شاد است درعشقش
که در ابقای وجه الله باقی دائما باشم

شدم مطعون یاران از دیار طبع راندندم
تجرّد جانب توحید و فرد انّما باشم

بخود باز آمدم ازکبر وحرص وآز وکین اینك
زمین و آسمان شاهد خدا باشم خدا باشم

حسد را دورکن از دل بچالاکی درآ کز حق
بسرّ گنج وحدت گمرهان را رهنما باشم

(۱۶۰)

تا آمدم بموی تو من آشنا شدم
در بند تار طرّه عجب مبتلا شدم

شادم از آنکه عاقبت الامر در رهت
سر بر نهاده فدیهٔ قالوا بلیٰ شدم

زآلوده دامنی که شدم غرق و در دلم
مهر تو جلوه‌گر شد وزاهل تقیٰ شدم

عشقت چنان بریخت ثقال از طبیعتم
بی بال و پرمعارج دارالعلا شدم

در پیشگاه موهبت پیر می فروش
چون نی زبند بند عناصر جدا شدم

اندرنظار حسن دلارای ماه عشق
بی‌خویش‌مست‌ومحوزچون‌وچراشدم

آن جستجو کز عالم ذرّ می‌نموده‌ام
امروز جسته در قدم او فدا شدم

از دار نیستی بدیار وجود کون
ربّ ارجعی شنیده پی آنصدا شدم

گفتاکه نرخ وصلت ماهست ذوالفقار
ازجان قبول کرده و سوی فنا شدم

دروصف‌خویشتن‌چه‌گذشتم‌به‌پیش‌دوست
زاین رو بنزد اهل نظر با صفا شدم

دوشینه دل بچشم همی‌گفت زلف یار
تو دیده‌ئیّ ومن پی‌آن ماجرا شدم

از سرّ دلبری که جز او نیست درجهان
منهو صفت بسیر سریر هوا شدم

(۱۶۳)

بازآمدم باباصفت بیدارت ازغوغا کنم باتوتیای اهدنا چشم دلت بینا کنم
ازخواب غش بجهانمت برمحملی بنشانمت ازرهزنان برهانمت تاساحت لیلا کنم
هوشنگ جاویدانیم آئین بخرد والخم درملك ساسان وجود منظومهٔ اصفاکنم
آورده درفصل الخطاب تأویلهٔ امّ الکتاب اقلیم دلرا در صواب مسلوك طاوها کنم
همچون سلیمانم عطا فرموده انگشترخدا کز دست برد دیوودا تاج نیا احیا کنم
جمشید جام انفسم دروهم وهستی مفلسم لکن بدور جام جم افتاده را اغنی کنم
موسیّ قرن چارده عیسیّ از دارآمده صدق سیاوشی زده نیران دل اطفا کنم
زاعجاز و سحرم بی‌خبر این جمله نقشند و صور
طوطی همیجوید شکر گو از سخن لب واکنم
نفخی در آب وگل دمید یوسف بمصر دل رسید
تعمید بینائی دهید تا سرّ دل افشا کنم
کنعان جهلت را رها بنما و بابابا درآ
برکشتی جود و عطا تاربّ نجّینا کنم
منگویم وتو نشنوی یابشنوی غافل شوی ترسم بناکامی روی ای‌وقت‌خوش بی‌پاکنم
بین‌خود وبین خدا پیش‌آر تسلیم و رضا تادرسفینه من‌نجا بر عروة الوثقی کنم
متن‌زجاجی‌سرمه‌کن تطهیر بنمادرعیون کز رمز کاف‌وواو نون گوش دلت راواکنم
سوءنظر‌راکن‌رها زاغراض‌شو یکسر جدا بامقدمی‌صدقی درآ تائینه‌ات اجلاکنم
بگشائی ار با مادری یکشب زمسکین پروری
شرح غم عشق پری رخسار مه سیما کنم
بگذرزمیل نفس‌وتن بر‌دامن دل پنجه‌زن
اسری بعبدی‌لیلةً في مسجد الاقصی کنم

(۱۶۴)

ماغمزدگان صفّه نشین دراوئیم کآشفته سراسیمه‌زهر سوی بسوئیم
یاران همه برسلسلهٔ زلف تو دربند مادرره پیچان خود اندر سر موئیم
زدتکیه‌جم‌ازجام و سلیمان به‌نگین‌ما در حلقهٔ سودای تو سرمست کدوئیم
حیران تکاپوی‌توچون صرصر و انهار آشفته بدریا و شط و درّه و کوئیم
خوردیم‌زشصت توبسی تیر جگر دوز وزشکوه‌برغیر تو یکحرف نگوئیم
ازخوردن غمهات چونی تاب‌تزکّاه عاکف بدر میکده و عهد سبوئیم
دندان‌طمع ازدوجهان‌کنده ودرعشق انباشته صد عقده در انبان گلوئیم
صدخرقه‌گروداده‌بدُردی‌عجب‌اینجاست در رزق‌سماوات مخاطب به‌کُلو ئیم
حسن توزطاعت بری و پیچ و خم‌ما تابوکه درآن پردهٔ بدریده رفوئیم
ازجمله نشاط وطرب‌واوج‌و بم وزیر مذکورتوایماه بجان در حق‌و هوئیم
سرّی زده بربارهٔ هو خیمگه فخر
چون قطره گر از بحر جدائیم بجوئیم

(۱۶۵)

مئی از چشم خمّاری چشیدم که صد خمخانه بر دوشی کشیدم
نهادم سر بدنبال سواری بیابانها در آثارش دویدم
زدیدارم برفت آن یار و من نیز زعمر و عیش عالم دل بریدم
به‌بستم دیده از امّید دارین که‌تا در وصل دیدارش رسیدم
فراق آمد چه‌تیرم زوجدا کرد کمان آسا زهجرانش خمیدم
چه‌دف خوردم از این غم سرزنشها چه‌چنگ‌ازچنگ محنت دل دریدم
زعشق از ناصح بی درد وکم بین ملامتهای بسیاری شنیدم
ملامتگر هم از سوز تو گوید وگرنه من کیش سوئی گزیدم
پی‌قاب رخ و قوسین ابروت بمعراج معالی برپریدم
حبیب آسا نمودم سینه اسپر که پیکانهای دلدوزت خریدم

سراسیمه شدم تاشرق وسطی
دلی بی سرٌ و سودایت ندیدم

(۱۶۶)

ایمه دوهفتهٔ من کار راز دل غمم — عمرازچهل بگذشت دوش بار دل غمم
ای پری اگر بپری دزدمهره را به بری — بازعرش در چه دری پادر آب و گل غمم
خوش بخفته در بیلاق بی خبر زسیر طلاق — آه از نشیب وفراق کوهسار دل غمم
صدیکی خبر نبری گر باوج دل نپری — درحیاط جان نچری پرزغشٌ وغلٌ غمم
مطبخت شده معراج پایهٔ فراش زعاج — ترسمت شوی محتاج در صف عمل غمم
سوی بوی دوست خرام غیرراه اوست حرام — توچه سرو بن زخرام مانده در وحل غمم
جزمیش مچش ایدل جزغمش مکش بردل — هستش آب وآتش وگل باد منفعل غمم
بودعالم ازجودش دوده هاپر از دودش — آتش دل از عودش گشته مشتعل غمم
اینهمه که می مویم دانیت چه میگویم — با ترانه می پویم نغمهٔ ازل غمم
باشدآخر هرکار در هلاکت و ادبار — روبظلٌ پرچم یار تا مبی خجل غمم
درجفاوجورآفاق وزستمگری شده طاق — سست عهدو بدمیثاق باشد این تتل غمم
جایگاه بی سروپا نام او بود دنیا — عارضش بسی زیبا تیغ در بغل غمم
دورازشه و مفلس عشق دلبرستم بس — دوست بی کسانرا بس غمگسار دل غمم

سرٌ تارم ازپودش بافته شد از جودش
از زبور داودش رقص در جبل غمم

(۱۶۷)

چه آمد برسرم کین گونه بیزار از حریفانم
زهر بادی سخن گویم خود اندر گفته حیرانم
چه خود واقف نیم زاحوال خود توچونشوی آگه
که داغم از کجا و وزکدامین شعله سوزانم

اجاق دلبر ما بوته اندازش دل یار است
به‌بین چون هیزم تر وصف چشم اشك بارانم
زجعد وجه‌اش در صفّه‌گاه معبد دیده
گهی در کفر نسیان و دمی در عین ایمانم
شدم در نفی هست خویشتن فانی بشرطلا
که صورت یابد الاّالله در اثبات جانانم
کیم بودی لیاقت خود بعشق آنفلك رفعت
نمیشد یار در این سیر گر یاریّ اعوانم
زمردان خدا برعون دلبر شامل افتادم
کنون با رهروان کوی عشق همدرد هجرانم
چه‌هجرانی که یکدم بی‌حضور آنملك مسجود
نیاسایم بسرّ و صورت و اندیشه و جانم
ترا آن پی نباشد زین معمّا بهره برداری
مگر درس لدنّائی کنی از بر ز دیوانم
کجا بی امر او لب تشنه آب و گشنه نان یابد
که یاریهای عالمرا بجز لطفش نمیدانم
کشد صد بارم ار با تیغ و در آتش بسوزاند
جهانی شاهدم باشد که من مرهون احسانم
وگر زآمال نفس دون فکندم در شراب افیون
امید دل کند بیچون بجام فیض مستانم
بدست موسی هارون عقل افکنده ام در نیل
هزاران سحر نفس سامری فرعون وهامانم
من اندر عالم ذرّ از کف ساقی کشیدم می
که‌در کانون سرّ باقی‌است آنمستی‌الی‌آنم

(۱۶۸)

ما سوز جان بدلبر جانانه گفته ایم
درد درون دل بدواخانه گفته‌ایم

درصفّ صوفیان وفاپیشه‌راز خویش
سرمست و بی‌ملاحظه رندانه گفته‌ایم

تلقین درس عشق ومقامات شوق وصل
درگوش جام باده بمیخانه گفته‌ایم

شبها برفت کز غم دل با زبانحال
بس شور وشاهناز باترانه گفته‌ایم

ازجان‌وجین‌وگوشه وگلشاد وماه‌وباد
تانفخ روح حضرت انسانه گفته‌ایم

تنزیل عشق در دل خونین نامراد
چون داستان گنج بویرانه گفته‌ایم

هفده هزارکون زآنست ونار و نور
درطوردل چوموسی‌عمرانه گفته‌ایم

بس آیت از مدینهٔ افضال چارده
در روزگار هجرت جانانه‌گفته‌ایم

با ساقیان بزم سقاهم وربّهم
تحکیم عهد بر سر پیمانه‌گفته‌ایم

نفی وثبات و وحشت انجام طبع را
با معنی تمام دراین خانه‌گفته‌ایم

لطف‌جهان‌وهرچه دراوهست‌سربسر
بازیچه دیده‌ایم و برافسانه‌گفته‌ایم

برچشم وگوش‌صاحب انوارذوق‌جان
رمزکنشت وکعبه و بتخانه‌گفته‌ایم

بی‌پرده قول موعظةالمتّقین راه
بهررضای دوست به بیگانه‌گفته‌ایم

فیض نعیم حضرت ارباب صدق را
از سرّ جان بغایت شکرانه گفته‌ایم

(۱۶۹)

عاشران در آسمان دیده مه گم کرده‌ام
یوسف ای اخوان‌کنعانی به‌چه‌گم‌کرده‌ام

باد جنبان دیده‌ام دیوانه بند طرّه‌ئی
زین نظر بازی سرخود با کله‌گم‌کرده‌ام

رزمجو با تیغ ابرودرصف خوبان‌گذشت
از مبارز خواهیش خود و زره گم‌کرده‌ام

تیرمژگان سیه‌طوسش‌گذشت ازحدّجان
من‌هدف جویان رباط وشهروده‌گم‌کرده‌ام

خواستم در کعبهٔ وصلش قدم آرم براه
آه کاندراین سفرمن زاد و ره گم‌کرده‌ام

زی شکارگورآمال اندرین صحرای‌طبع
طرفه بهرامی عزیزان زین‌سپه‌گم‌کرده‌ام

قرب اورا منزلی جستم زجذب لطف هو
بهت وحیرانیّ وآشوب و وله گم‌کرده‌ام

واحد واعشار دیدم چون پری در آدمی — من بپای آن یگانه هفت و ده گم کرده‌ام
زانبساط ابرووچشم ورخ و زلف و لبش — قبض وبسط وبیم وامّید وفرح گم کرده‌ام
پنجهٔ مضراب دل از تار زلفش پرده‌ئی — تا بساز جان نهیب آورده زه گم کرده‌ام
اوفتاد ازشانه موئی یا ز چینش نافه‌ئی — کزاصول شعر سجع و قافیه گم کرده‌ام
در سویدای ولای سرّ نفس مطمئنّ — بیت الایقان‌دیده ظنّ و مشتبه گم کرده‌ام

فقرم از فخراست واستغنا بوصف احمدی
مر به تسلیم و رضا حرص و شره گم کرده‌ام

(۱۷۰)

چه بنوشتند یاران ازل برلوح اقبالم — که‌جزمستیّ وشیدائی‌نمیخوانند احوالم
بچشم بیدلان هرچند جغد آسا بویرانها — ولی ازشهرتن‌آنسونگرصیت پر و بالم
خرابیمان بودمشهودت‌ایمنظور بی‌دردان — درآی‌اندرخرابات مغان و بنگراجلالم
مباد ازشش‌جهت مقدارجلدآهویم ملکی — برازماه وخورداده شهی در ربع واتلالم
گرفتم ملکت‌ایجاب وممکن راودربستم — بتار زلف دلبندان بدوش عشق حمّالم
شکیبائی ترا مشکل‌بود با ما درآمیزش — که سوزد خرمن عیشت زآتشبار اقوالم
گدائیّ درش بخشید برمن فخر سلطانی — نیازونیستی باشد گـواه فرّ و اکـلالم
فضول حکمت و برهان تدوینات عقلانی — بود شاگرد الفبای ابجد خوان افضالم
زعشق‌مهوشان درعهددوران‌گاه‌بیگاهان — بطاس رمل مهجوریّ‌و برج فکر درفالم
از این سیّاره وثابت مرا بردورسرگردد — که‌گرداحمدی‌تابان‌چوشمس‌غدووآصالم

بعونش جوی نطق سرّ بدریا وصل شد امّا
خدا داناست در وصف بیان عشق اولالم

(۱۷۱)

باز آی ز در تاکـه بپای توبمـیرم — نامردم اگـر یك نفسی عذر پذیرم
ورکون و مکان باختنم میشود آئین — در وصل توای‌حور بصدمرگ بگیرم
در بستگی زلف تو ظاهرکی تواند — دیدن‌که من‌ازجان بکمند تو اسیرم

درعین تو واقف شدم ازغیب وشهادت نجوای لبت کرده ز هرراز خبیرم
یکجرعه می راویهٔ کأس کرامت ازکیف وکم‌کون ومکان داشته سیرم
اندوه جوانیّ خط روی بهارینت افکنده در آسیب خزان آهی پیرم
مژگان تو بازخمه مضرابهٔ تحقیق داد آگهی از هرنی ونال وبم وزیرم
ازکبر و ستغنای خرام متعالت برخاك‌گذرگاه تو محتاج و فقیرم
بودم همه دم عیش خوش اختر بیضاء داد عقرب برج قمرت طالع قیرم
بگذشت زکیوان سرم از برق نگاهت قوس غدر چشم تو بنشاند به تیرم
گر با منی الاّ تو طمع داشتن حاشا بی تو همه آفاق بموبت که نگیرم
با نام تو در قبر دهم پاسخ منکر از قبله وربّ پرسد اگر باز نکیرم
در قطع بیابان ره کعبهٔ وصلت آید بقدم خار مغیلان چه حریرم
مجهول بود قدرم اگر نزد اماثل
این بس‌که‌گدا سرّ خداوند کبیرم

(۱۷۲)

دیوانه شدم سنگ تبرّا مزنیدم پیکان جفا بردل شیدا مزنیدم
درد دلم از داغ فراق رخ آن ماه بگذشت زحدّ دم ز مداوا مزنیدم
برمنظر رویش بجهان دیده نباشد زاعیان صور تهمت بینا مزنیدم
هرلحظه‌دل‌ازقربت‌وبعدش‌سپردجان راه سخن از مرگ مفاجا مزنیدم
یاقوت‌لبش‌روح‌روا نبخش‌جهانی‌است اینجا دمی از لعل مسیحا مزنیدم
گرفوج خیالم دمی آهنگ برآرد زابروی چوشمشیر به هیجا مزنیدم
زآنخال‌که‌گنجینهٔ‌دل‌مهرو نشان یافت حجّت به از آن آیت‌کبرا مزنیدم
دیباچهٔ آنجلوه نگنجد بدواوین زین آینه ها نقش تجلاّ مزنیدم
طوراست بردیده ما تپّهٔ گلخن حرف ارم و روضهٔ عدنا مزنیدم
ما پیرهن و موزهٔ دلدار بشستیم درب ارنی همتك موسی مزنیدم
مجنون غم عشق‌چه داند سروسامان ای همسفران طعنهٔ بی پا مزنیدم

خورشیددل‌ماست‌که‌کونین‌ازاوخواست — این پرده فرادیده اعمی مزنیدم

از لفظ و عبارات بگو زاهد عاقل — زین‌بیش‌اشارت سوی‌معنی مزنیدم

مستم زلب او بخدا مستی خونین — آهنگ نشاط ازمی ومینا مزنیدم

در وادی اشراق‌جنون سیروسفرکن — بی نای هنر نغمهٔ لیلا مزنیدم

بریوسف جان باخته‌ام دل‌زسرصدق — زین واقعه دم بردل اخوا مزنیدم

صد زاویه‌سوراخ بوددرجگرم بیش — زین‌پس‌سخن‌ازغرفه‌وحورا مزنیدم

سرّ دوجهان پرتوانوار حبیب است
در فلسفه تأویل معمّا مزنیدم

(۱۷۳)

زآندم که تخم مهر کشتند بردلم — عشقت نداد غیر غم و درد حاصلم

حقّی بحسن ومهرومهت شاهد عدول — من درزمین‌وصف تومجنون عاطلم

یا لیت لم تلده رآنی بهجرتی — ایکاش مرده بود ز بدوآن تعاللم

سوراخ‌کشتی‌دل وطوفان بحرسخت — ازلطف دوست امید است ساحلم

گشتیم با خبر زمحیط کمال‌خویش — تائینهٔ جمال‌توشد خوش مقابلم

آدم صفت لطیفهٔ انّا ظلم شدم — درآن سلاله زین‌سبب اندرسلاسلم

دهراست‌گلشن ومن بلبل نگار گل — درذکرحسن یار شب و روز ناقلم

این‌کاروان‌کجاست‌که‌آید بگوش‌دل — زآمد شد روندگیانش جلاجلم

گربگذری به صحنهٔ دیوان عاشقی — مُهر ادب بجو زفصول رسائلم

ما دل بعشوهٔ هوسی ناسپرده ایم — قربان روی و موی حریفان کاملم

چون سایه ثابت آمده جان برقیام دوست
زاوصاف مرده منطق ذاتی دلائلم

گویا که از غبار جهان برعذار جان
بنشسته پرده ئی است ز عقبه مشاکلم

برحق گذشت سرّ دل از قید کفرودین
در هرمقام بر صفت عشق مائلم

(۱۷۴)

ای دوست بقربان قدت روح روانم هرچند نباشد خبر از جان و روانم
باشدکه‌قبول آیدت ازحسن و کرامت افشانده نثار قدمت نیمهٔ جانم
یاقوت هبا لعل بجا قند به تنگی بگشای دولب تا بدهی گوهر کانم
دیوانهٔ بدم در غمت اینك شده‌ام محو عشق توکند گاه چنین گاه چنانم
از چشم ودو ابروی توصیّاد شناسد چون‌آهوی‌بسمل‌من‌ازآن‌تیروکمانم
از چیست نشد نصرتم ازطاق‌دوابروت برخي‌است همانا بگذرگاه تو جانم
گرآتش غم رخنه کند بردل وفکرم حاشاکه رود نام تو از قلب و زبانم
قمری صفت ازعشق‌گل روی تونالان وان نرکس جادوی تو بربست دهانم
شادم‌زچه ازچیست‌که ترسم‌بکه‌گویم اززلف ورخت شادی وغم برده امانم

سرّم زغمت سوخت سویدای دگربخش
شایدکه دم مرگ شود بخت ضمانم

(۱۷۵)

من اندر سرزمین دل نمیدانم چه میجویم
هم اندر نطق بی پروا نمیدانم چه میگویم
اگر ساکت شوم ترسم‌که دلخونگشته از چشمم
ز موج سیل پر گردد همه‌دشت و درو کویم
دلم در چنگ چوگان غمش در صفحهٔ سینه
بخوناب جگر چون گوی غلطان سر بهر سویم
بهر پیچ و خم اشجار در گلزار و بستانها
نه بینم جز خرام آنسهي سرو لب جویم
تطاولها که ازدی ماه هجران دل کشید آری
ببوی وصل گل باد بهار انگیز می بویم

ز داغ غنچـهٔ لعلی بهـر قضبان و اغصانی
هزار آسا بآ هنـگ دری صد راز میگـویم

از آن چشم غزال انداز و ابروی کماندارش
برنگ زهرهٔ چنگی غزل خیز همچو آهویم

ارادت را بجان در خاکپایش گر قبول آرد
بموتوا قبل از مـوتش سرافشان زیر چاقویم

نخواهم آنکه گویم حرفی‌ازخال و خط‌حسنش
همی خواهم رسانم کـز گـرفتاران جادویم

خدا شاهد بود زاهد نشـد آگـه ز سوز ما
وگرنه تیره گشتی روزش همچون شام دیجویم

ز سرّ محو و اثبات لب وچشم و دو ابرویش
چه مرغ قدس روز و شب بذکرالحقّ ویاهویم

(۱۷۶)

سحر براه صبا انتظار بوی تو باشم
بهرچه مینگرم چشم دل بروی‌تو باشم

زهرچه‌گویم ونیوشم‌صواب‌وردٌ مسائل
بجان سمع وبصارت بگفتگوی تو باشم

جنون وعقل ندانم زشورجاه وجمالت
بسیر محو در اثبات های‌وهوی تو باشم

ز لعل تو هوس زندگی کشید چنانم
چه‌خضرواله عین‌الحیات جوی تو باشم

نیم‌کم ازسگ‌کهفی بکشف‌منطق‌و یاری
چه‌کلب بسط ذراعیه برسکوی‌تو باشم

نه تابم از می‌آب آتشین لعل گدازت
بسم‌که خاك جوارخم و سبوی تو باشم

ریاض جنّتم ار حوریان ناز بخوانند
بهشت هشته ودرخلد آرزوی تو باشم

هزار سو بسراسیمه گر روم و درآیم
تو واقفی‌که زهرسوی دل‌بسوی‌تو باشم

زتشنگیٌ جهان وصال چشمهٔ حیوان
دوچشم آرزوی دل درآب روی‌تو باشم

براه دل همه جویای کام دانش وحالند
منم‌که درغم وشادی بجستجوی‌تو باشم

بمیرم وغم عشق تو موبمو بدهم شرح
دمی گر از مدد بخت روبروی تو باشم

نهم دوپای بر آزادی دو کون گر از سر
مسلسلانه اسیر کمند موی تو باشم

(۱۷۷)

تا خیال وصل رویت پوختم — در غم و اندوه دوری سوختم
صدکمان سوراخ کن چشم یقین — از کمان ابرویت آموختم
در طلسم کنج استغنای فقر — همچو قارون گنجها اندوختم
اژدهای نفس ضحاکی بعشق — کرده محو از کنگره دژهوختم
خلوتی بی مدعی آراستم — شمع توحید اندرآن افروختم
تا بدیدارت فکندم چشم دل — دیده ز اوضاع دو عالم دوختم
دربهای یك کلاف زلف تو — یوسف دین و خرد بفروختم
دین ودل صبروقرار وعقل‌وهوش — پیش نقد روی تو دربوختم
بط وطاوس و خروس و زاغ را — سرنگون بر نوك نی آووختم

هرچه دارد سرم از بود و نبود
از گدایان درت دربوختم

(۱۷۸)

عالمی را بصفت رقص کنان می‌بینم — غافلان را بصف خواب‌گران می‌بینم
آنچه اندر نظرت جلوه کند پنهان‌است — وانچه پنهان بود ازدیده‌عیان می‌بینم
حاصل در گرانمایهٔ توفیق بدهر — در وفاداری هرعهد بجان می‌بینم
جمله آفاق به تعجیل دوان بر آمال — لیك فتح وسبب از غیب رسان‌می‌بینم
آنکه تسلیم شد ازفیض بدرگاه‌خدا — مدعایش باجابات قران می‌بینم

بگذر ازچون و چرا حرف ز جای دگر است
آنچه در من نه چنین بوده چنان می بینم
نیك و بد هرچه که پیش آیدت از کل بگذر
در گذشت تو نجات دو جهان می بینم

با خبر باش که از حق بهوا ناگذری — شرط توحید وبقای تو در آن می بینم
گر گذرسازکنی از در دونان آنگاه — در ته سفرهٔ بی نان تو نان می بینم
سرّ دل را بدر همّت شاه مردان
ابداً معتکف دارالامان می بینم

(۱۷۹)

ما عاشقان مست زپای اوفتاده‌ایم — درراه‌دوست دین‌ودل‌ازدست داده‌ایم
از نیست آمدیم و دوعالم بزیر پای — با توسن مدام بره اوفتاده‌ایم
دیوان عشق وانکند غیر خونجگر — این فال‌از آن‌کلاله مشکین‌گشاده‌ایم
آنهاکه بود غیر غمت غیرتت بسوخت — جز آه سوز در همه جا بی‌اراده‌ایم
آبم هوای آتش هجرت بخار کرد — آری ز تند باد تو ما خاك جاده‌ایم
ظلّ تو قمقم جبلی بی اشاره نیست — یعنی بکوه کهف تو ازکاه زاده‌ایم
نهصد هزارسال بپای شهود و کشف — روی طلب بسوی تو در ره نهاده‌ایم
بس رو بهان‌که دعوی شیری‌کنند وما — با پاسبان کوی تو در یك قلاده‌ایم
عمری قفای قافله کش انفصام نیست — رفتیم سینه‌کوب و هم اینك پیاده‌ایم
مستّی ما زخمّ وصراحیّ ومایه‌نیست — هشداراي‌حریف‌که مامست باده‌ایم
در بزم اسم ذات عد باده یازده است — چون میش برخ ساقی آنمی‌ستاده‌ایم
اقرار ما بهیچ صفت نیست مقترن — ما مردهٔ حقیقت رندان ساده‌ایم
اذعان کنند عنصر وآبا و امّهات
شیرین‌پسر چه‌سرّ سخنور نزاده‌ایم

(۱۸۰)

من آن عبدالله آتوالکتابم — که حق را در ولا تحت قبابم
منم آن شاخهٔ قرآن احمد — توخواهی ردّ نماخواهی صوابم
در دریای بی‌پایان محبوب — کجا بینی بصورت چون حبابم
رقیب ار پند ما سهلش نماید — بزودی بندگردد در عذابم

معربد خو مشو از جام احمد — که‌گردی دستگیر احتسابم
بروصافی شو از تلوین وتحسیب — بترس از آیت سوء الحسابم
امانت جوی شو در نقص کردار — که رفعت یابی از یوم التّنابم
مترس از طعمه روبه یا پلنگی — به نزد شیر کم ناید کبابم
لبت آب خضر یاقوت روح است — کزو دلداده برجام و شرابم
مرا روز ازل اینگون سرشتند — برواعظ مده پند از عذابم
اگر کوه جهان باشد مرا جرم — غمی نبود که خاك بوترابم

زسرّ شاهی کونینم عار است
بخیل احمدی جزو کلابم

(۱۸۱)

چه جلوه کرد بدل پرتو جمال حبیبم — بداد درکف بخت ازجمال‌خویش‌نصیبم
بباغ‌حسنش چندان‌بگشتم عاقبت‌الامر — نمود قانع از نعمت مراد بسیبم
از آن زمان که شنیدم ندای عبدی اطعنی
نماند حالت شنوائی از خطاب خطیبم
بقلّه های مناعت بدم معذّب حیرت — کشید پرتو لطف تو زآنفرازبشیبم
کنون زراه ادب بسته ام کمر بولایت — توکّلت لطریق الهدی برب حسیبم
نظر بحال‌دل‌آوارگان‌ثواب ومن اکنون — بشهرعشق تو دور ازدیار مانده غریبم
کمر به بندد اگر عالمی بدشمنی من — چه باك حلقه بگوش در سرای حبیبم

بسرّ دل ز غم عشق او رسید دوائی
که بی نیاز ز درمان فیلسوف و طبیبم

(۱۸۲)

زآتشمان مترسان زآنکه ما از آب بگذشتیم
ادب حق بود لکن از سر آداب بگذشتیم

بقلب خویشتن بستیم نقش رنگ بی رنگی
زهر رنگي در عالم از سر قلاّب بگذشتیم
زصهبای خم عشق نگارین بسکه سر مستیم
ز پیراهان تن در صحبت اصحا ب بگذشتیم
بشقّ الانفس تصریف جان در مصدر اعیا ن
به نحوی ز اشتقاق واصل واستصحاب بگذشتیم
در دل بسکه کوبیدیم اندر ظلمت هجران
زدیوار تن آخر جسته ا ز ابواب بگذشتیم
به پیش کعبۀ رخسار شنگولان انصاری
ز دیر و خانقاه و مسجد و محراب بگذشتیم
ز سوز ساز چون صد بار پوست از سر برافکندیم
جه جوز ازقشر ولبّ هراولوالالباب بگذشتیم
به جنگ خویشتن در عرصۀ عشق منوچهری
هم از دستان گیو و رستم و سهراب بگذشتیم
دگر نبود ره اندر ساحت قلبم رقیبان را
که ما از مجلس انسیّت احبا ب بگذشتیم
به جفر جامع آوردیم ره ز ارکان مستحصل
به نجم از هیئت این رمل و اصطرلاب بگذشتیم
علاج آتش دل را به پیش لعل میگونش
ز تمر و شیر خشت و شربت عنّاب بگذشتیم
چلیپای دوگیسو این حکایت با رخش میگفت
که چون سرّی زکلك آموزیکتّاب بگذشتیم

(۱۸۳)

ای پریوش آخر از عشقت فکندی در خیالم
کرده ئی باریك چون مویت بمانند هلالم

سایه بودم در ازل افتان و خیزان در قفایت
تا ابد در ظلّ این معنی بود نقش و مثالم

وصلتی خوش بود حاصل بین دل و آنجعد گیسو
شانه از افسون و نمّامی برید آن اتّصالم

کاش می‌بستی بدان زلفین پرچین گردن جان
در زدی با تیغ ابرو زنده‌کردی ز انفصالم

استعینونی بصبری و استغیثونی بهجری
کز غم دل بر در دلها چو رند لاابالم

کوه جان با تیشهٔ طاعت تراشیدم براهت
همچو گو غلطان کنون ز آسیب چوگان زوالم

جمله ذیحسّان ملول اندر جهان بهر ملالی
لیك من در سوز عشق تو ملول بی‌ملالم

نقطهٔ موهوم لعلت خون کند تا کی دلم را
گرکه دشنامی بود واده جوابی برسؤالم

از هزار اوصاف تو حرفی نگنجد در معانی
وز هزاران گفتگوی عشق لفظی در مقالم

در اصول عشق تو گردید تا محکم یقینم
زندگیّ هر دو عالم گشت فرع احتمالم

در فنای الف ولامت این نصب ازحضرت آمد
سرّ حق اندر صفات خاندان باشد ز آلم

(۱۸۴)

صورت حبیبم را من بمهر و مه دیدم
یوسف عزیزم را آه زیر چه دیدم

گردی آمدم بنظر زین فضای بی‌سروبر
پیشتر شدم مردی مالك سپه دیدم

عقل وهوش افکندم بر بکارگاه خیال
اصل وفرع کارجهان وهم‌ومشتبه دیدم

دهر بادو بازوی طبع یك بسازو یك ویران گه برد بآرایش گـاه در تبه دیدم
آنکه خویش آراید گرگ ومیش راپاید مال ومکنت افزاید بادش درکله دیدم
کم زگل نباید بود یك دهی صد آرد سود روی بی کرامت وجود یارخیووشه دیدم
نیست مردی اقدارت حسن تست کردارت در کرام اطوارت آفرین و به دیدم
باحمقان مشو همدوش کاورند جوش و خروش
کبك را بصحبت قوش بخت روسیه دیدم
یار عزم میدان کرد بارگیش از جان کرد
بر رکـاب طرفینش از إله له دیدم
غیر رمز احوالش نیست سوق افعالش در بروز اقوالش نص هشت وده دیدم
دل زلعل او بشکی اوفتاده چون ملکی صد هزاردل بیکی طره اش گره دیدم
آنکه فهم مقصد کرد هست و نیست رارد کرد رو بیار ومرصد کرد مقدمش بره دیدم
دین فروخت بردنیا هر که بود نابینا صبح روز وانفسا درکفش شبه دیدم
سر دل چه مینالی از غم فراق ووصال
یارجو که این سخنان جمله مصطلح دیدم

(۱۸۵)

دمی در حال بیخویشی چه با دلدار بنشستم
شدم واقف که حالی با دل خود رو برو هستم
از آندم دیده ام در ظلمت چین آب حیوانرا
که دل را زیر زلفت بر دو یاقوت روان بستم
نمودم جستجوئی خوش زعین دل بسوی تو
بنورانیتت ای نازنین در جان و تن جستم
هرآن عهدی که در آمال دل بستم ز هر قیدی
بتار زلفت عهد ماسبق را جمله بشکستم

شنیدم تا که یبقیٰ وجه ربّك ذوالجلالت را
من از رنگ تعلّقهای این دار فنا رستم
بروی سرو دیدم کان لعل و شکّر و مرجان
بپایت ای سهی‌قد جوی خون از دیدگان جستم
ز هر موئی به تن خاریم روئید از بیابانت
چه جانها کاندرین وادی بشوق کعبه‌ات جستم
زجبر و اختیار دل بریدم میل و خواهش را
که تا برمهرت ای نور دوچشمان‌سخت‌شد دستم
چو دیدم مهرهٔ خال لبت برصفحهٔ رویت
دل و دین و خرد یکجا به نرد عشق وابستم
دلم شد تاکه در وحدت مقابل با الف قدّت
به پیوند دل از کثرت همی افتاد اشکستم
مکن بیگانگی بامازسرّحق مرمجانا
بتار زلفت ایندلرا بصد امّید پیوستم

(۱۸۶)

درگشت زار گیتی چون تو شجر نه بینم
در آسمان چه رویت شمس و قمر نه بینم
سیب است یا زنخدان کآویختی بماهی
کز نخل باغ دوران چونان ثمر نه بینم
با مقدم سعادت شادم کن از عیادت
جز نفخه‌ات مسیحا دفع خطر نه بینم
جذّاب طور حسنیٰ گردیده ام چو موسی
بی چوب دست و بیضا نور از شجر نه بینم

طاق است ابروانت یا ترکمن بمحراب
زان طاق طاقتی بیش اندر کمر نه بینم
ایستاده ام بپایت تا جان کنم فدایت
در کعبهٔ ولایت یک همسفر نه بینم
آمد ز نفس یادم تا چشم دل گشادم
انوار وصف آدم زین نرهٔ خر نه بینم
بر میل او مزن دم ترسم بر آتش افتی
میدان آز او را فتح و ظفر نه بینم
بر قدر وسع میکوش پاره مساز پا پوش
کز حرص جز خسارت در خیر و شر نه بینم
در جرگ آدمیّت شو با خلوص نیّت
هیچت از این تجارت کسر و ضرر نه بینم
باشد محاسن روی گر طی شود صراطش
ورنه بغیر دمّی از جانور نه بینم
قلادهٔ ام ز مویت همی میکشد بسویت
جزو سگان کویت خود بیشتر نه بینم
روی نیاز بگشا چونت نماز نبود راهی بکوی رندان زین سهلتر نه بینم
نهصد هزار سال است دل برقد تو ساجد
در سرّ محو وحیرت نجم وشجر نه بینم

(۱۸۷)

تا قد سرو تو را ای مه خرامان دیده‌ام
عقل و منظر را چو مصروعان هراسان دیده‌ام
تا شنا شد شانه بر اطراف زلفت خویش را
واله و حیران و مجنون و پریشان دیده‌ام

راحتم دشوار و نازم نار و نامم ننگ شد
شکر ها دارم که از خوان تو احسان دیده‌ام
صف مژگان دو ابرویت شهادت میدهند
که چها از گردش وارون دوران دیده‌ام
هیچ کافر دل نه بیند آن غم و دردی که من
از دو رخسار پر از انوار ایمان دیده‌ام
کشتیم در پیچش گرداب مریم شد فرو
بی جهانی صد جهان در بحر امکان دیده‌ام
با جناح روح و جان در آسمان عشق او
دور های اکبر و اعظم ز هجران دیده‌ام
هر کجا بنشسته‌ام بر یاد آن مهر منیر
طعنهٔ مسموم از امثال و اقران دیده‌ام
بار بستم ناقهٔ دل را سوی لیلای جان
یك بیابانی کفن پر خون و حیران دیده‌ام
قوهٔ رعدی وبرقی در مقام ذره ئیست
آنچه من از نجم آذریون ایران دیده‌ام
سر دل را درخم زلف وغم لعل وخطش
روز وشب در ناله واندوه وافغان دیده‌ام

(۱۸۸)

باز آی که ما از سر و جان باز گذشتیم
بنشین که ز هر رفعت و افراز گذشتیم
دل طمع عشق جگر سوزت عزیزا — در مجمع کونین ز اعزاز گذشتیم
انجام ندیدیم زمان های غمت را — از رفته و آینده و آغاز گذشتیم
بستیم لب و دیده و دل در خم زلفت — وز درد دل و ناله زابراز گذشتیم

بازار تو جز نقد نیازی نستاندند — سر بر کف جان هشته و از ناز گذشتیم
پیش خط و خال توجهان شعبده‌ئی بود — سحر لب تو دیده ز اعجاز گذشتیم
ساز ره تو برگ و نوائی نشد انجام — از برگ تهی‌مانده هم از ساز گذشتیم
از ساعد شه پر زده با امر تعالوا — چون باز بطبلی ز مکان باز گذشتیم
تفصیل امور تو بدیدیم به تدبیر — در آیت عشق تو ز ایجاز گذشتیم

از سر خفی در سر بازار جنونت
بآهنگ نی و بربط وآواز گذشتیم

(۱۸۹)

تا بمیقات فنا از جان کفن پوش آمدم
در غیابت مرگ شیرین را هم آغوش آمدم
کس نداند راز عشاق تو در گفت و شنود
بس‌که در سودات بی گفتار و بی گوش آمدم
آتشم را کم‌کم ای مطرب بنائی خاره کن
زآنکه من در دیگ‌حس وطبع درجوش‌آمدم
منفطم دیدم ز مرجان لعل زیرینش برمز
زان اشارت با دوعالم حرف خاموش آمدم
راست ای مشاطه بگشا ز عنبر سارا خطی
کز فراموش زدین و دل فراموش آمدم
صوفیان را دیدم اندر صف صفوت صوف‌پوش
جامهٔ ازرق همی دادم قدح نوش آمدم
گو بساقی دیگران را باده پیمائی کند
زآنکه من از دور می بی‌تاب و مدهوش‌آمدم
خیل گنجشگان اگر آماج منقارم کنند
پر فشان بردار هجرانت چه بیغوش آمدم

هوشیاران را بدر بندان آز و اشتها
واگذار ایدل که من زین هوش بیهوش آمدم
بارسنگین ترا زد عرش زانوی نکول
حمل این منظور را باسر* و بادوش آمدم

(۱۹۰)

تا دیده برگذار تو مه رو نهاده‌ایم
کون و مکان ز دیده بیکسو نهاده‌ایم
دیدیم هرطرف زکمند تو چاره نیست
ناچار دل بر آن خم گیسو نهاده‌ایم
بینا شدیم قوس صعود و نزول را
تا چشم بر قیام دو ابرو نهاده‌ایم
بی پرده دیده در فلك ناز کوکبی
سر از حجاب بر سر زانو نهاده‌ایم
انهار خمسه تاخت بغبرا دمی که ما
سرپیش پای سرولب جو نهاده‌ایم
چینی بلای جان تو چیند زروی صدق
آندل‌که ما بکاکل مشکو نهاده‌ایم
در باب عشق هر قدمی بسته بود و ما
چون یوسفی که رو بتکاپو نهاده‌ایم
مهر و مهی طلوع نمود از سماء جان
سر برزمین رویش از آنسو نهاده‌ایم
ز اندرز سوسن‌از سر سبز وزبان سرخ
دل برسحاب دلبر کم گو نهاده‌ایم
اعدا عدو* ماست زحق بشنو این سخن
آنرا که جنب سینه و پهلو نهاده‌ایم
موی بدن یکا یك عرق بلا شدند
تا دل برآن بلارك هندو نهاده‌ایم
دربسته‌ایم دل بدوجا از حقوق خویش
تا چشم بر دو حقّه جادو نهاده‌ایم
در اهتمام عــزت شاه ولایت است
گر حرمتی بشحنه ویرغو نهاده‌ایم
آئینه ها شکسته و بتها بریختیم
تا چشم سر برآن قد وآن رو نهاده‌ایم
در جلوه های نور جهان بین مردمش
دم بر نفیر نای جهان گو نهاده‌ایم
ساقی زبس پیاله به پیمود بی‌عدد
یك دریك آرمیده دوبادو نهاده‌ایم
طوطی صفت تعاقب‌مرآت حسن دوست
افسانه ها ز رحل سخنگو نهاده‌ایم
روزم زتار زلف تو تاریك روزنی‌است
ز آن دل بظلمت شب دیجو نهاده‌ایم

تعویض چشم حاسد سرّ علي و آل
دل را بذکر دائم حی هو نهاده‌ایم

حرف ن

(۱۹۱)

ناگهانم ناتوان از عشقت ای مهرومکن
بسملم از تیر مژگان وز خم ابرو مکن
صید زاری گر دلت خواهد بکش یکباره‌ام
خون فشان مجروحم از پهلوبدان پهلو مکن
رخ نما تا وارهانی بازم از سیر قصور
جان خود ای حور ما را سخرهٔ مینو مکن
جعد سنبل بار بگشا سحرها را گو بریز
کار ما با لعل مرجان سای در جادو مکن
ای ستمگر بین یار وخار فرقی باز بین
محض لله جور وآئین صفا یکرو مکن
از میانش در میان آید سخن نشنیده گیر
زان میان باریك بگذر تکیه براین هو مکن
خال مشکو بین بر آن رخسارهٔ مصباح نور
قصّه از مشك ختا وز نافهٔ آهو مکن
قطع بال و پر ز پا افتادگان بند خویش
رحم کن یارا وخود این ظلم از هرسو مکن
در گلستان وفا بردار گامی مستقیم
ای سهی قد اشك‌مادرپایت همچون جو مکن

خو گرفتن محو یاران از تو امری عادی است
لیك تا بتوان عزیزا خوی بر این خو مکن
نیستی گیرم ز هست خود بیك تا زینه‌اش
سرفشان را گوی میداندار چوگان گو مکن
فکر سازبند و زنجیر جنون خود برای
ور نه سهل افسانه از آن کاکل وگیسو مکن
ذکر انفاس جلی را در صف یاران سر
بعدازاین‌دیوانه‌وش‌جزحق‌حق‌وهوهومکن

(۱۹۲)

بیا با ما دلا یکدم وفا کن — نظر بر عهد خود ترك جفا کن
دمی با داروی میم مقطع — علاج قاطع این دردها کن
دلم رفت ای نسیم صبحگاهی — دلارام مرا یکدم صدا کن
اگر پیشم دوگامی رنجه ننمود — به پیغام از زبانم این دعا کن
بگوای دلبر طناز ما را — بدرد خویش کمتر مبتلا کن
بیا مطرب بآهنگ عراقی — دوبیتی گوشه انداز نوا کن
در این راه و روش گر بی‌وقوفی — بگویم از کجا ره تا کجا کن
چه شد ببریده امیدت ز هرسوی — دل و جانی روان سوی خدا کن
بدرگاه مغان دستی بلرزان — پر از می دیدهٔ جام ثنا کن
بگو یارب بجود بی کرانت — از این غرقم بساحل رهنما کن
دل ما زین خطرهای زمانه — رهائی بخش و اصلاح وغا کن
بدم ای باد شب خیزی و گل را — زدست خار مهجوری رها کن
بسرت وارسی‌کن لطف منظوم
پسند ار نایدت بر ما رها کن

(۱۹۳)

ای طوطی شکّرشکن ای مرغ خوش آواز من
بر شاخ سرو بوستان قمری خوش پرواز من
گو عاقل فرزانه را دیوانه بر میخانه شد
جامی بکف زعشق وخردگردیده هم آواز من
هردم بآهنگ عراق دارد نوای اشتیاق
وز سوز ایّام فراق گوید مه طنّاز من
راه ترا این رنگ وبو زد از ره فرج و گلو
ورنه ز وصف ذات تو بیرون نباشد راز من
تومغزپوست انگاشتی دشمن چه دوست انگاشتی
تخم بد اینجا کاشتی ای یار خرمن باز من
هرچیت میگوید فضول بی مشورت داری قبول
روز دگر آئی ملول اینت سزا ناساز من
ز افضائ نفس ایمن مشو گامی پی کامش مرو
کت رانده گرداند همي از ساعد شه باز من
شادی بچه‌گو یکدمی بر زخم تو کو مرحمی
محمود خویشی‌گرهمی چون نیسست آیاز من
ترکیبهٔ غفلت ترا کرده مریض و مبتلا
دیدار بستی ز اولیا ماندی به بند وآز من
عمری بخواب و در خوری نادیده روی دلبری
از چیت باشد بر سری هی ناز روی ناز من
جانا چو صیدی جان گروکن قید بند عشق او
چون تارگشتی مو بمو ده گوش دل برساز من

شعر است نی این آیت است برجیش قرآن رایت است
در عین منطق صامت است برگوش طالب باز من
رازی که دلها خون کند دامن بخون جیحون کند
از غیب دل بیرون کند سرّ سخن پرداز من

(۱۹۴)

بیا ای ساقی باقی دوای درد دل‌ها کن بجامی حلّ مشکلهازاسرارسویداکن
در جنّت بروی عالم ار خواهی که بگشائی
بیا یك لحظه برقع دور از رخسار زیبا کن
به می آلودگیها شوی و در طرح سبکباری
پس آنکه با پرسیمرغ معنی سیر اسرا کن
هوایت هست اگر با ماهرویان متّصل باشي
ز عادات شیاطین صورت و سیرت مبرّا کن
مگر دردار حیوانی ز وصف خود شدی بی غم
بسعی چشم و دل جان را بنور حق مصفّا کن
زجزوت سوی کلّی راه باید برد قُم طهّر
در اینجا وصف منکر را زوصف‌الله مجزّا کن
صفات آمد نتیجه خلقت کون و فساد ایدل
در این صفوت بجان تقلیدزآدم زوج حوا کن
گدازان زآتش هجران‌مرا شد طوردل بازآی
خلیلا عیسیا ز افسون روح این نارإطفا کن
اگر غارتگری باشد چنین آئین معشوقان
ز عشّاقت بیا تاراج دین و دل بیکجا کن
فکندی تازیانه آتش و آه از کف یوسف
به عشق این جستجو ازقلب سوزان‌زلیخا کن

چو قطره در بیابان غمت ماندیم لب تشنه
ببار ای ابر رحمت قطره ها ازفیض دریا کن
چو هستیها بکل مستغرق نور احد باشد
برومردانه‌سرّی‌جان ودل‌درکوی‌منهاکن

(۱۹۵)

از نسیم صفات مه رویان زنده گردید هم دل و هم جان
من و وصف‌کمالشان گفتن دل و راه وصالشان پویان
حاش لله که رو بگردانم از دم تیغ ابروی خوبان
هست مشکل‌حصول این‌حاصل مگر او خود مرا کشد میدان
من چگویم هرآنچه عالم‌گفت شرح این قصّه را نشد پایان
این سخن را نمی‌توان دادن با هزاران کتاب شرح بیان
تا بخون از فراق دل نه نشست روشن از وصل کی شود اعیان
داستان عزیز مصر بخوان بعد چل سال و بوی پیراهان
کامرانی نهفته در رنج است گنج را از خرابه جوی نشان
در بیابان جهل واعطشا کوثر و ملح عذب در تونهان
یکقدم شو چو قطره درتجرید تا رسی خوش به بحر بی‌پایان
پی مرآت رو بهانه مجوی کزورایت عیان شود جانان
اینت اصلی ز اولّ و آخر
اینت سرّی ز علّم القرآن

(۱۹۶)

چون فتادی ای دل اندر بند خوبان دم مزن
هست صیّاد تو جانا جان جانان دم مزن
در شکار شاه نخجیر آمدن پایندگی است
هر ددی در دام او افتد شد انسان دم مزن

جان خود در مسجد مهمان کشان نادیده گیر
تا بیارد بر تو زر مانند باران دم مزن
دهر فانی را و اهلش در طلسم خواب دان
جان خود را ده نجات از بند ایشان دم مزن
گر ز هفتاد و دو ملّت در غمی مردانه گیر
با ثبات عزم راه شیر شیران دم مزن
این سفر باشد همی در بحر اسماء و صفات
بی ز نوح افتی غریق موج حیران دم مزن
من چه میگویم ز اوصاف صراط وصل یار
رهبری کس را نشد جز عون سبحان دم مزن
این تعاون پرتو ابدال باشد هوشدار
گر زدی دستی تو بر دامان مردان دم مزن
معرفت در حق مرد حق بود وصف کلام
چون کرامت خواستی دوری ز ایمان دم مزن
فقر اللّهی نشان رهبران معنی است
اقتباس نور شان از قطب یزدان دم مزن
قطب حق و نور ارض و آسمان مصباح جان
فی ز جاجه مظهر ابدال او دان دم مزن
خلقت عقل آمد از بهر بقای جان و دل
هان مشو مفتون حلق وفرج حیوان دم مزن
گر سلامت خواهی از اسلام ای مرد سلیم
خدمت احمد نما با صدق سلمان دم مزن
قطر دیوان هنر را متکای سر مساز
متن او بگشا به بین رمز فراوان دم مزن

کرکرانه سعی کن باشد که روزی بر دمد
نو گلی از بوستان لطف و احسان دم مزن
پای راحت نیست گر بر درگه شیر عتید
دست خدمت یاز بر دامان میران دم مزن
تا نمایندت ره دربان آن حیّ القدیر
حیف لنگان اندر این راهی توپویان دم مزن
ما بخاك پای شمس الحقّ صافی کرده ایم
هستی و ناموس و دین و دل بقربان دم مزن
سرّیا از رفرف معنی عنان را باز گیر
کین سخن آسان نمیگنجد در اذهان دم مزن

(۱۹۷)

آمد بهار ای عاشقان ، گل زد صلاه خویشتن
در باغ آئین شهی ، بست از سپاه خویشتن
سروهمچوچاوُشان عَلَم،افراخت بریسرویمین
نسرین چو عیّاری دود ، چابك براه خویشتن
نرگس چو شیپورکچیان ، بیدار باش گلستان
اندر صفوف دوستان ، نالان ز آه خویشتن
جاسوس بستان یاسمین ، سر برده هرسوئی فرو
چترش بسربین نسترن ، سیمین کلاه خویشتن
قمری نوا انگیخته ، از سوز هجرانهـای دی
بلبل مناجاتی شده ، با جان پناه خویشتن
سوسن یساول آمده ، زوبین بدوش ازلاجورد
لاله ز داغ بهمنی ، برداد خواه خویشتن

کوکب ز'برج اختری، خورشید گردون‌مه‌بکف
چون یوسف طومارخوان، سرزد زچاه خویشتن
پیغام سنبل برسمن ، دارد طرز و خوش خبر
گوید سیه روگشتم از ، روز سیاه خویشتن
سجّاده طرف جویبار ، هشته بنفشه در کنار
نفرین کند برجور اسفندار ماه خویشتن
در پرده های زیر و بم ، زد عشق نای دمبدم
گوید ز رنگ هرنعم ، توصیف شاه خویشتن
دل با دو چشم های هو ، شد واله سیما ی او
هم عین من واحد طلب ، گشت از إله خویشتن
مردم به‌پیش روی ومو، چه‌مرگ دور ازگفتگو
زلف سیاهش نخ به نخ ، بدهد گواه خویشتن
مرغوله بندش را پی ، تعویض برجان بستمی
تا زین طلسم هفت گو ، بردم نجاه خویشتن
در ظل ّالله الصمد ، بگرفتم از حیدر مدد
جستم پناه از آفت ، نفس تباه خویشتن
زآندم‌که وصفم لاصفت ، در پیش ذاتش سرنهاد
بر صدر علّیّین فکند ، آرامگاه خویشتن
درحق ّو باطل جان ودل' جزوحدت جانان ندید
ساقی ز می‌کن آشکار ، نوری ز ماه خویشتن
این نقشها ی مختلف ، باشد بمعني مؤتلف
الوان نماید روشنی ، در شیشه گاه خویشتن
گفتم چه نیرنگ است این ، انبازی کاه وطلا
گفتا که تا خرمن کند ، نامرد کاه خویشتن

زین قصّه های پرشرر از سرّ جان شو باخبر
مسپار دل بر مستعارین فعل و جاه خویشتن

(۱۹۸)

ای ماه لحظه‌ئی بری از رخ نقاب کن
از نور خود خجل مه و هم آفتاب کن
مستانه آی در صف یاران قدح بکف
وز سینه های سوخته عزم کباب کن
هر رطب ویابسی که درآفاق منظراست
با اشك چشم شیفته‌گانت حباب کن
آندل که سر بتافت هم از بند بندگیت
بر گردنش ز طرّهٔ مشکین تناب کن
بس سائلانه پیش لبت جان سپرده دل
دشنام ار شود بکلامی جواب کن
ما را بانتظار رخت محتضر مدار
باز آو پرسشیم ز راه صواب کن
رندان چه در صور بتو افتند رایگان
در نزدشان ادب کن و ترك نصاب کن
زافعال چون محاسبه‌ات صاف گشته‌رو
از این قیام دوست بیوم الحساب کن
برخوان تبارك الله و احسن بروی نیك
بر دیدهٔ حسودش تیر از شهاب کن
هر غمزه‌ئی کزو بدلت یأس پرور است
جان را بخون دیده‌امیدش درآب کن
آنزاه‌کت نظر بظلام است اندر او
نور حیات خفته به نفس احتساب کن
دست از کتابخانه ارض و امم بشوی
وانگه مزار دیده به امّ الکتاب کن
سرّ سخن چه برتو زبان آوری کند
حمد و سپاس شیرخدا بوتراب کن

(۱۹۹)

فعلاتاً مفاعـلاً فعلـن
هست گفتار زین بیان الکن
شو فرو در خود و جهانی بین
تن رها ساز شو زجان ایمن
دهر آئینه وین صور رخ تست
مشکن از عکس خوددماغ‌ودهن
وحدت و کثرتی است چون دریا
خلق در او حباب وموج و کفن
طوطی آسا بت شکر خواران
جای دارد میان زاغ و زغن
از پی دوست دم بدم بشتاب
خانه وباغ وراغ و دشت و چمن

لب فرو چین بسیر و ساکت باش تا بیابی رهی بقعر سخن
چشم وگوش‌ودهان ولمس به بند بو که بوئی بری زمشك ختن
خنك آندل که درغمش‌شب وروز هست درسوز و ساز رنج و محن
ای ز کنه تو عالمی حیران وی بتوصیف تو جهان ابکن
غرق دریایت عارف و عامی گشته عشق تو اظهر و امعن
ای نثار سر تو سیّارات ثابت از مقدمت زمین و زمن
نیمه جانی که باقی از سرّ است
بفدای تو ظاهر و باطن

(۲۰۰)

زبان را نیست تاب شرح هجران فغان از عشق روی نازنینان
ز عکس لعل میگونش ز چشمم همی سیلاب خون ریزد بدامان
شدم محو شهادت پیش قدّت تو باقي باشی ای آرام جانان
تو ای یکتا گل بستان عزّت چه جغد آشفته درعشقت هزاران
جهان خانی است در انعام فضلت لب لعل تو آن خوان‌را نمکدان
توئی آن ترك یغمائیّ و چینی که پردختی دل از بلغار و یونان
برون از حدّ تو دریای تجرید بری از وصف تو ظرف سخندان
منم از بندگان زر خریدت بکش یا وارهانم دل زهجران
به شیب اندر برفتم چون کمانی تو با چون تیر در جرگ جوانان
حیات جاودان بی تست مشکل زجان و دل گذشتن بهرت آسان
من نا کام خود بین را ز آمال رهائی بخش ای ما شاء ما کان
که همچون قطره در راه وصالت سفر در پیش دارم تا بعمّان
چو مجنون گرد لیلای دو زلفت بماندم بی سر و تقدیر و سامان
بگیر این دستم از عون خود ایدوست
که سرّت مانده در کوی تو حیران

(۲۰۱)

ای آبروی دورهٔ ساسان و بابکان
وی عندلیب گلشن توران و آریان

ای رهنمای مصر وعراق وبلوچ وهند
فرخنده از تو روح شجاعان سیستان

از سرکشان یاغی و اهریمنان ملك
برگوش حلقه کرده وهم دادشان‌امان

هر لفظ در مراتب وصفت بود عقیم
هر مدح در فضائل عزّت بود هوان

چشم فلك ندیده چو تو قاعدا لهمم
گوش‌ملك نشنیده چنین فارس‌العنان

خورشیدی از سلالهٔ جمشید باشکوه
دربانی تو فخر به کشواد کاویان

شاهان دهر بنده درگاه تو بطوع
ماهان بخاك قصر تو سرها برآستان

تسلیم امر تست زمین با سیاستش
راضی بود همی برضای تو آسمان

ما را بخاکپای تو بس‌حقّ خدمت‌است
در غیب گفته‌ایم ثنای تو رایگان

بر بسته‌ایم کام حسودان بی ادب
بگشاده‌ایم چشم مطیعان بی گمان

آنکو برأی تو شده تسلیم زنده باد
وآنکو بتافت‌سرزتو بیزارازاوست‌جان

مظلوم راست عدل‌تو بس ملجأ عظیم
روی درت گشاده به بیچارگان امان

آیات شرم تو چه خداوند عیب پوش
رایات همت تو کف لطف غیب دان

عزمت چنان فشرد دو کعبین تربیت
رشك جنان نموده میامین باستان

تصدیق داد و فرّهٔ شاهنشهیّ تو
نقش شریف بسته به شهنامهٔ جهان

تا نشر بر حیات تو آفاق معتصم
تا حشر در بقای ظلال تو دودمان

شادان بطول عمر بزی تا رود سپهر
منصور و بر مراد بُوی تا بود زمان

افکنده بر سراسر ایران لوای فخر
فضل ولای‌حضرت‌سلطان انس وجان

او راست پاس ملّت و آئین احمدی
ماراست بر قدوم شریفش هزار جان

سرّش دراین سراچهٔ عزلت ثناگر است
تا نور در بصر بودش روح در روان

حرف و

(۲۰۲)

وقت‌است تاکنم سر و جان را نثارتو — گردم غبار خاك در خاکسار تو
صیّاد وارگرگذری بسر ربیع حسن — زانلال جان‌درآیم و گردم شکار تو
روشن شبی که باد سحرگه رساندم — بوئی زتار طرّه مشکین تتار تو
در سوزعشق وامق وعذرا معذّر است — چون بنگرد ز دیدۀ ما بر عذار تو
بدنام و بی‌روش چوکمان‌گوشکی‌شدیم — زآنجلوه ها که کرد قد نامدار تو
بُشرا نوید زلف تو گر آورد صبا — کونین خوشخبر شود از ابتشار تو
با لطف احالتم سوی دارالسّرور کن — این‌مرغ‌جان‌که‌سوخت بدارالغرار تو
جانها چو ذرّه ناشر مهر تو گشته‌اند — بدنام و در بدر ز پی انتشار تو
نور بصارت از پی عبرت در آزمون — ادراك حسن تو کند از اعتبار تو
خواهد کشید عاقبت الامر تا بدار — ما را همان دوسلسلۀ تابدار تو
ای مایه دار حسن بیاران رعایتی — تابوکه خوشه‌ئی برم از اهتکار تو
چون‌میشودکه مجرمی‌حاصل‌کند مگر — عفو عنایتی زصف اقتدار تو

بازآی وپرسشی زاسیران خویش‌کن
مرده است سرّ دل زغم انتظار تو

(۲۰۳)

ای ماهرو ز ابر حجاب آشکار شو — برجسم مردگان چو نسیم بهار شو
دهرت بسان قلزم ذخّار حیرت‌است — بنشسته برسفینۀ دل برکنار شو
هرگوشه قاطعان طریقند بی‌شمار — مردانه در فعال‌وصفت هوشیار شو
لب تشنگان خستۀ صحرای انفسیم — ای‌نخل سایه پرور یار و تبار شو
کام وروان خسته دلان را دوا نما — در معدلات نفس و شرف کامکار شو

مردند عاشقان تو از داغ دوریت ای دوست مرحمی بدل داغدار شو
در هر نفس براه دوصد امتحان بود بیگانه در رود تو بعهد استوار شو
تمکین نما بمنظره هولناک عشق وندر سلوک وسیر حقیقت شعار شو
زینخانه‌دورشوچو نداری بکف‌سری منصوریت رواست مهیّای دار شو
از منظر عجائب سیر فنا مترس با ذکر یار همدم و مشغول کار شو
غمگین مباش و خویش از این ورطه وارهان
فرزین صفت بقای ابد را سوار شو
بستی‌چو نقش‌جان بدرسرّ ما نوی
دیوان‌نقش‌بندی‌چین‌را نگارشو

(۲۰۴)

ای بزیبائی جهان را از نگارت رنگ وبو
آسمان را از قد رعنای تو صد آبرو
آه جوّ و نالهٔ رعد و تف الماس برق
مختصر آئینه میباشد ز بُعد و آرزو
هرکه میجوید ز جور و انده دوران نجات
لیک مارا زآن مصائب‌کش تو دانی چاره کو
از غم هجرت چگویم در بسیط جور وکین
با هزاران محنت و اندوه گشتم روبرو
عشق رخسار تو ما را سوی ویرانی کشید
صرصر آسا از پیت حیران شهر ودشت و کو
گر نه‌مجنون گشت‌ودل‌خون‌رهش‌صد نکته‌سنج
قول و کردارش نمازی باشد امّا بی وضو
جمله قیل و قال یکسو در تب و تابم فکند
پیچ و تاب جلوهٔ رخسار آن ابرو و مو

آنکه داغ ما کشید این قصّه دارد اعتراف
کز غمت از سیل اشك ما روانشدشطّ وجوی
مدّعیّ عشق‌را بر گوی معذورم بدار
قالب خود جوی و این افسانه ها با ما مگو
ای خوش ارساقی بیاید همصف خنیا گران
کف بدف ساغر ببر جامش سپرد و شش سبو
مخلص تحقیق اگر خواهی شنواز سرّ حق
بی غم عشقش نمی ارزد دوعالم نیم جو

(۲۰۵)

بجان هر جهان جانان توئی تو
ز پیدائیّ خود پنهان توئی تو
نمود جملهٔ اشیا بضدّ است
بری از ضدّ و وز همکان توئی‌تو
سر رشته بدین داران ندادی
بهر آئین ره دیّان توئی تو
چو دیدی خویش‌راواجب در اشیا
نمودی جلوه در امکان توئی تو
کشیدی پرده از رخسار بینش
نهادی گنج در ویران توئی تو
در آئینهٔ دل بر گشودی
بدیدی خویش در اعیان توئی تو
اراده چون ببود خویش کردی
نمودار از رخ انسان توئی تو
نظر کردی محیط حسن خود را
بعشق و عاشقي حیران توئی تو
چه رو آری بدیر از راه ناقوس
بکفر ستان دل ایمان توئی تو
به تسبیح همه ذرّات هستی
مقام و مسجد و سبحان توئی تو
نمی ز آن یم بود آفاق و انفس
اگر موجی وگر بحران توئی تو
گهی در مصر سرمستان عزیزی
دمی گمگشته کنعان توئی تو
دل عشّاق‌تو پر خون و دستخوش
که شادی بخش‌هراحزان توئی تو
به بخشا بر خودیّ خویش‌ما را
خداوند خداوندان توئی تو
نشینی گاه اندر جان سرّی
گهی در عین ماجریان‌توئی تو

(۲۰۶)

تنگ آمدم جهان بسر تاجدار تو | از تنگنای لعل لب آبدار تو
گشتیم بر کنار ز نام و نشان دهر | تا دل گرفت نام و نشان از کنار تو
همچون هلال قامتم از غم کمانه شد | از پرتو خرام قد باو قار تو
آوارهٔ دیار و تبار از جهانشدیم | تا آشنا شدیم بدار و دیار تو
تشخیص و اختیار فراموش کرده‌ایم | در پیشگاه عشق تو و اختیار تو
عمری پیاده از پی مقصد دویده‌ایم | تا دل نشست بر سر راه سوار تو
محوسکوت ششدر و نُه طاق گشته‌ایم | ازجفت میم شکّرچون گل انار تو
ز اغیار و یار وحدت بالذات یافتیم | ازجلوهٔ شمائل اغیار و یار تو
چاوش وار همچو نسیم اوفتاده‌ایم | در طیش جیش موکب ذوالاقتدار تو
منصور وارگام انا الحق پی صلوة | اسرا بعبده زده تا پای دار تو

از نقشه‌های ظاهر و باطن بشست دست
تا نقش بست سرّ درون از نگار تو

(۲۰۷)

ایخفته خرگوشی مگر از خوابها بیدار شود
وی مست مدهوشی مگر برخیز و فکر کار شو
ایشاهزاده غربتی منشور عهدت در بغل
در پاس میراث پدر بر گنج خود اخبار شو
زرّین قدح در کان تو نان ابد بر خوان تو
اکسیر در انبان تو حملانه مسوار شو
غش در بیابان کرده‌ئی بنشین و گرد خود بپا
در فکر سیلاب فنا زین کوه آتشبار شو

چون اين كششهای زمان معدوم گردد بیگمان
هین تا نبازی خویش هان بی قید از پندار شو
تطهیر و تقوی را بجدّ ناموس و پنداراست ضدّ
در نفی حیله مستعدّ بر ساحت غفّار شو
طیّ طریق مرتضی موقوف فقر است و فنا
کان الـر کوب من نجا از انفس سیّار شو
از صوف سوفسطا شدی درفقر پر دعوا شدی
زین گفتگو حق را بهل مشغول شام و نهار شو
دنیا وهر حالات او فانی است بر ابقای جان
در ذیل عصمت رایگان مستغرق کردار شو
مغرور حال خود مبا کاوصاف بـاشد مایه‌ات
در هر سری فکری بود معطوف این گفتار شو
بر وسع ادراکت سخن جاریست از لبهای من
ورنه ز اسباب زمن بیزار شو بیزار شو
هرچند میزان عمل هستش بناکامی محل
تو در موازین ای اجلّ معیار شو معیار شو
خواهی گل شاداب سرّ اشکفته گردد بررخت
افتادگان را در لقا چون پسته و گلنار شو

(۲۰۸)

ایماه نیمه سایهٔ قرص جمال تو
خور پیش تاز مقدم صبح وصال تو
گردن به بندطرّهٔ مشکینت عاشقان
چون اشتران کعبهٔ قول تعال تو
در تاب زلفت ایندل سر گشته‌ام بسی
بنشست یاد چهرهٔ فرخنده فال تو
گفتی که فکر مایهٔ ذکر حضور تست
اندیشه را قرار کجا در مجال تو
از تو طمع برند خلایق در اهدنا
جان و دلم فدائی سیر ضلال تو

ما با غم تو از سر حالات رسته‌ایم ایحال اهل حال هلالی خال تو
انفاق کرده‌ایم بپای تو بر جان تا چیده یك نثار دل از لن تنال تو
ایسرو قد که سر بفلك بر کشیده‌ئی خورشید و مه دو میوهٔ فرع الکمال تو
گویند بی‌معارضه‌دل را بدل‌رهی‌است پس کو ز سوز درد دل ما ملال تو
اندیشه ات بنفشه‌صفت کوژ پشتمان کرد ایسهی قد از روش اعتدال تو
من‌ارچه مرده‌ام‌ز غمت لیك‌تا بحشر خاکم کند حکایت وصف جمال تو
هر قول‌رافعال بود نور جسم و جان فعل و عمل فدائی قال و مقال تو
آنانکه پند میدهنم در جفای‌عشق
نا دیده‌اند پرتو سر جلال تو

(۲۰۹)

یارا خوش آندمیکه زما یاوری کنی آئی به پرسش و غمم از دل بری کنی
ما بنده وار سر بارادت نهاده‌ایم خوش باشد آنکه بر اسرا یاوری کنی
لب تشنه گان محفل شرب مدام را بالعل ناب باده‌گی و ساغری کنی
غرق حوادثیم در این دشت پر خطر ای خضر کی بگمشد گان رهبری کنی
نعلم بر آتش است زداغ تو حوروش خون از فراق در دل حور و پری‌کنی
در آسمان تربیت جوهر وجود کار عطارد و قمر و مشتری کنی
کشتار عاشقان که بسی سهل آیدت بی جان نثار خاص چسان‌سروری کنی
ازجور غمزه‌ات‌ملك‌الموت‌دل بریخت ترسم که مرگ را ز عناصر جری کنی
ای مدعی عاشق و داود عارفان باشد که بین ما و خودت داوري کنی
من خون‌خویش‌از تو نخواهم‌غرامتی امضا دهم قباله اگر محضری کني
لطف و عواطفت‌برقیبان مراقب است لکن بما نظر همه جا سرسری کنی
چون‌بت پرست‌گرد‌توجمع‌آمدیم‌هان وقت است ایصنم که تو هم آذری کنی
گر تو به های سر نبود قابل قبول
بر ذنب او شها سزد ارغافری کنی

حرف ی

(۲۱۰)

ایدل چرا تو عاشق آنمه لقا نه‌ئی — آشفتهٔ دو نرگس زلف سیا نه‌ئی
تاکی ز بند عشق فرارت بود چومیش — چون باز آشنای کف پادشا نه‌ئی
ایمرغ عرش‌باز فرو چین بساط خاك — کز جنس آب و آتش این بد هوانه ئی
دست ولا زعطف‌تو لا کشی مگر — روز الست قائل قول بلی نه‌ئی
بی دردیت زفعل گر ابطال‌عمر کرد — سهل است چونکه در غم دل مبتلا نه‌ئی
مارا که عمر بر سر عهد تو باد رفت — بر خوردم عاقبت که بفکر وفا نه‌ئی
بیگانگی ز سر نرود از تو هیچ گاه — جانا مگر به نان و نمك آشنا نه‌ئی
بر تو رسد موافقت مدّعای دوست — چون بنگری که در صفت ادّعا نه‌ئی
من آزموده‌ام که بهر حالی ازصفات — نسبت بدوستان خودت بی جفا نه‌ئی
آندم به بند عشق گرفتارت اشمرند — کز درد درد خورده و بند دوا نه‌ئی
انزال نفس‌کرده بناسوت غرقه ات — در اسفل آرمیده به اوج علانه ئی
جان تو در هوای توقّف پذیر شد — چندانکـه هیچ منتظـر ارتقا نه‌ئی

عمری بپادشاهیت اقرارداده سرّ
چو نشدکه‌هیچ‌در سرفکر گدا نه‌ئی

(۲۱۱)

مطربا جز سخن عشق بتان هیچ مگوی — غیروصف‌قد آنموی میان‌هیچ مگوی
ور در اعراض مکان جوهر ذاتی طلبی — دیگراز نقطهٔ آن لعل‌لبان‌هیچ مگوی
کار دل ساخت زمژگان بخون آلودش — زین‌قضا یاسخن‌از تیغ‌وسنان‌هیچ‌مگوی
خوانده باشی الف قامت دلجوی حبیب — از قد طوبی وانهارجنان هیچ مگوی
قوس ابروی‌که محراب نمازش خوانند — دلشدآماج‌از آن‌تیروکمان‌هیچ‌مگوی

درکم وبیش جهان غم مخورو با اوباش آشکارا نشد این راز بدان هیچ مگوی
قسمت ورزق بتقویم نیاید هشدار نعمت اوست بهرسفره وخوان هیچ مگوی
بی نشان شوچه نشانی ز سعادت جوئی اندرین بحرزاوصاف و نشان هیچ مگوی
همچو افعی زده از درد دل خودبرخود پیچ واسرار نهان را به عیان هیچ مگوی
پیش نورمه وخورشید یقین آر به پیش وزپس روشنی ازظن وگمان هیچ مگوی
زاهد ار گفتهٔ رندان خرابات ندید گو بمان بردر تشویش وامان هیچ مگوي
خواهی ار نشنوی آوازهٔ لم تؤمن را چه خلیل ازدم طاوس و بطان هیچ مگوی
ناتوانی است سراسر همه کردار زمان تودراوضاع زمان تابتوان هیچ مگوی

چون شدی محرم آن بزمگه غیب و شهود
سر حق را بر این و بر آن هیچ مگوی

(۲۱۲)

هدهدا اندر هدا گو نغمه از راه هدی
کشف دار اسرار معنی را ز با ب ابجدی
در هزار و سیصد و پنجاه هجرت زد علم
مظهر پاك ولایت در مقام شاهدی
گوش دل بگشا بجذب گفتگوی عشق دوست
وز طریق واصلان میجوی راز اوحدی
مشی صافي گیر کان راهت برد تا پایگاه
غیر صدق ای دل نباشد ره مگر وصف ددی
این ره صدق و صفا وصف صراط حیدراست
حب او حاصل نگردد جز به فطر اسعدی
رو سیاهي به زنام افتاده در اطوار سیر
لیك بزداي از دل بیرنگ زنگ اسودی

راز گـفتارم زبان عصمت اهل دل اسـت
حلّ نگردد این معمّا جـز بجذب ایزدی
لابشرط آمد طریقت چار نفي اندر وصول
زیر بار واجب او ره یافت کورست از خودی
خـواهی اقـرارت شود ثابت بوجـه اهدنا
خویش را تسلیم فرما در ثنای احمدی
در طلب کـوش از راه طبـع سلیم بي ریا
تا کـنی ادراك قـرب یار و سـازی مسجدی
سرّ حق را فخر بس اندرمکان ولامکان
کمچوکلبی خفته برخاك در لم یولدی

(۲۱۳)

ایکه درکوی حریفان سروکاری داری
شاه وقت خودی ارشاهد وياري داری
مسند قرب بود منزل و آرامگهت
دست دل گر به‌تك ساق سواري داری
دست بر ترکش وپیکان‌منمار نجه چومن
بي‌عدد صید بهر گوشه کناری داری
سر بالین اسیران خود آخر قدمی
ایکه درهردل‌و هردیده‌گذاری داری
بیقرار است دل ما و سرزلف کجت
با دومنفی‌عجب اثبات و قراری داری
عزم نخجیرت عجب باشد ازآن‌می‌بینم
که صد آفاق بیکطرفه شکاری داری
لعل طاسین وخطت مهره ونردآنمه تام
وه‌که بس خانه برانداز قماری داری
سنگها در کف ظبیان چه‌ببیني بر گوی
هین‌جنونی‌است گرش‌ضربت‌خاری‌داری
آب‌حیوان بود آن لعل خضرپاسدهش
چین‌وایوان چه برخساره‌نگاری داری
تاب‌آن کاکل مشکین‌توام‌الکن‌ساخت
که بگـویم سر هر تار تتاری داری
سرّم ازگلشن وصلت گل سیراب نچید
صد هزار ایکه بهر موی بهاری داری

(۲۱۴)

بتا از جان مشتاقان بی سامان چه میخواهی
ز جانبازان دور افتادهٔ جانان چه میخواهی
خمار آلوده از میخانهٔ مستان چه میجوئی
بزیر خرقهٔ طامات از ایمان چه میخواهی
میان پاکبازان بی فن و شاکار و همدستی
بناز وغمزه باج ازحلقهٔ رندان چه میخواهی
ره مردان نه پیمودیٌ و راه مردمی تا چند
همی باج و بروت از ساحت مردان چه میخواهی
سرما بر غرورت رفت و پا دربند زنجیرت
بگو یارا زمشتی بی‌سروسامان چه میخواهی
شدم مخلوع برد و پیرهن میقات کویت را
خدا را از وجود زائر عریان چه میخواهی
چه بوتیمارمان هرلحظه درویرانه مسکن شد
سلیمانا زجیش طیر از جغدان چه میخواهی
اگرجان‌خواستی دادم‌وگرسرخواهی‌اینك سر
بگو جانا سوای این وغیر آن چه میخواهی
نه بستم عاقبت طرفی ز آبادانی دوران
به معمار هوس برگوکزین ویران‌چه‌میخواهی
به عیوق‌اوفتاد از سوز عشقت دود آه ما
ز سرٌ آتشین این دل نالان چه میخواهي
دوچشمت رهزن دین است و رویت ناسخ کفران
دگر درعاشقان ازکفر واز ایمان چه میخواهي

(۲۱۵)

یکدم بمیر تا که به تن جاودان شوی — گامی بر آر تا در آن آستان شوی
پنجاه هزار سال شمردند روز وصل — چون بی‌خمار عربده درکوی جان شوی
گر بگذری بسیر طریقت زپیچ وخم — بی‌شك براه راست پی راستان شوی
قوس نزول آی که در انکسار نفس — معراج قرب راهم ازاین نردبان شوي
زآمال کون گیری اگر خوش کناره ئی — زین موهبت یقین همه جادرمیان شوی
دنبال سفره ریزهٔ دونخانه چون خروس — تا کی بشهوت همقدم ماکیان شوی
گردن و دم فراخته چون ابرش مجار — همواره سینه پار دم مادیان شوی
ذکری کن از مکارم اخلاق گلرخان — ای بلبل ار بهار سوی گلستان شوی
پس مانده روقدم به تأنّی برآرازآنك — گام شمرده پیشرو کاروان شوی
جانا تو بی‌کسیّ و غریبیّ و راه دور — جهدی نماکه همسفر راهدان شوی
ازحرص وآزکیسه بپرداز نزد دوست — خواهی اگر بدست پرازارمغان شوی
این بیدق ارزرخ فکند پرده‌های شطر — فرزین صفت پیاده بترك عنان شوی
رهن شراب خرقه و سجّاده و کتا ب — آماده ساز اگر بسرای مغان شوی

از سرّ دل بجو در قامت شکستگـا ن
گر بایدت بکلبهٔ افتادگا ن شوی

(۲۱۶)

هرچه گفتیم ز حسن تو از آن بیشتری — بر به توصیف جفاازهمه دست پیشتری
بی وفائیّ تو پایان نپذیرد در عهد — پیش اغیارچگویم زهمه خویشتری
هرچه دارو ز پی ریش درون می‌طلبم — بینم ازچشم توهی ناوك دلریشتری
امن جوئی صف اوهام زملك وزر ومال — عاقبت می نگری باز به تشویشتری
کوشی هر لحظه درون خالی ازاندیشه کنی — باز هردم زدمی بیش دل اندیشتری
جای آنخال که جدوارسموم دل ماست — مزن آتش به جگر بیشتراز بیشتری
نی‌شکر می‌طلبد خاطرم امّا چکنم — که نه بینم ز نی دهر بجز نیشتری

شد مسلمانیم از دست خدایا برسان همدم برهمنی یا بت باکیشتری
سرّ دل از در صوفی بخرابات افتاد
تا قلندر صفتی جوید و درویشتری

(۲۱۷)

تا براه سر زلف تو روانم کردی عاقبت دستخوش پیر و جوانم کردی
زعشق تو آرزوی فائده ها می‌پختم مایه سوزعاقبت از هردوجهانم کردی
زآتشم کشتی وکالاویم وجمع بسوخت تا پی قافلهٔ آه دوانم کردی
بهوای سرکوي تو بامیّد جنان چون‌جنین‌خون‌جنان‌بردل‌وجانم‌کردی
اوّلم بود بسی طاقت پرهیز و قدم آخرم بی‌قدر از تاب و توانم کردی
بی‌تعلّل شوم آهو و براهت نکرم گر بدانم‌که سرتیر و کمانم کردی
بوده‌ام خاکی ودرکوی توام مأوابود دامن افشان بدل معدن کانم کردی
آن نهانهاکه‌میان من و تو بودعیان ازمن‌ایدیده چه دیدی‌که نهانم‌کردی
کمرمرگ به بندیم بدل گرمی تو گرم از مهروکرم کامروانم کردی
مگر این‌آتش‌عشق‌تو بدل‌ز آنها بود که چنین واله و آشفته در آنم‌کردی
من که دل داده‌ام ازبهر مکان غم‌تو خانه بردوش و سرانگشت نمانم‌کردی
دیدي ازسرّ تونالان برشه خواهم رفت
آتشین غمزه بکار دل و جانم کردی

(۲۱۸)

مریزا دست و بازوی سواری کـه با یك چوبه اندازد شکاری
نخواهدمرحمی‌صیدی‌که‌خورده‌است ز دست سیم تابت زخم کاری
بکش یا مرحمی یا راه بگشای کجا از بند تو شاید فراری
بپرس از حال مهجوران کویت که میسوزند روز وشب بخواری
قراری بایدم در کار عشقت اگر دل یابد از هجرت قراری
بود کوتاه دست و زلفت همدوش رود با ناف آهوی تتاری

مگر رسم است هرکس عاشقت شد نبایستیش یك جو اعتباری
بپا افتادگان رحمی کن آخر توکه برخنگ اجلا لی سواری
خرد از کلهٔ طاعن بپرد چومن گر بیند آن چیزی که داری
جزاك الله أحسن بارك الله به پیمان اشکنی خوش شاهکاری
به‌چینی حاصلش در دار عقبی هر آن تخمی که در دنیا بکاری
ندیدی سر حق عیش جهان را
بجز مشی حیات مستعاری

(۲۱۹)

شنو زنای حقیقت نوای انسانی براستی که در این پنجروزه‌مهمانی
بچنگ حرص هلاکت مکن که روزشمار حضورصاحب خوان درشمار دزدانی
ترا بآب وعلف کرده‌اند شاد از آنك بدیو و دد نرسد خاتم سلیمانی
طریق خدمت دلدارجوی وصف حبیب اگر برهمن و بودا ویامسلمانی
بسایه صنمی سروقامت از جانکوش گرت هواست بدل جای دادن ایمانی
کنار بحرخزرتشنه کام جان مسپار به خضر باش که روزی رسی بحیوانی
خموش واعظ کاینجای سرتراشی نیست طریق عشق کجا و ردیف سلمانی
بهرتنی که غم عشق جامه کرد ببر درد زخویشتن او هرزمان گریبانی
بهوشباش زلیخا که میهمان شودت بمصر غربت امکان عزیز کنعانی
بلطف ومهر بزن دل بکارنوع عزیز چرا زرشتهٔ توحید عین یکجانی
اگر کدورت کبرومنی وجاهت خورد زمن شنوکه ابد سوزی از پشیمانی
بکوی عشق مکن بی‌رفیق راه سفر کزین خطیره نه پیداست حد وپایانی
شدی چه‌دمخورمردان یارشب‌روشان بعون مرتضوی ره بری بآسانی
بمیر دره‌آنانکه‌حق صحبت‌دوست بجای آرن و بدهند نور اعیانی
صفات وعدل بودرتبه‌ات بروزحساب نه فرق اسم ابوبکر و حار همدانی

خراب ارچه بود سرّ دل ز لعل لبش
ولیك گاه کشد جرعه‌ای به پنهانی

(۲۲۰)

در دلم نمیگنجد غیر یار اغیاری
فرق کی‌توانم داد بین یار و اغیاری

نقطهٔ وجود دلم محو در الف گردید
قوس ابرویش ماراکردهمچوپرگاری

بارها بدل گفتم شادباش و غم بسپار
چون‌کنم بهجرانش‌ناشکیبم اززاری

گرزلعل نایابش آب زندگی خوردی
عشق‌بیش‌ازاین‌دارد رمزهای اطواری

سحربابل وفرعون‌گربهم شودیکدست
دست مات‌بگشایند زآنشیعرسحّاری

چوب نخلهٔ موسی است‌که صلیب وگاه عصاست
فتنه دوکون بپاست ز آن دو تار طرّاری

طبع را زبان بخشد دیده را عیان بخشد
روح را روان بخشد آن صبیح عیاری

عشق مهوشان ارچند غم فزا و دلخونی‌است
عزّت دو عالم را داده به بدین خواری

حیرت سماء قدش در زمینگه قدمش
ره نشین شدم یاران آه از این هوا داری

دل شکستن عشّاق شاهکار معشوق است
نیست در حدیقهٔ عشق رمز حرف غمخواری

هرچه‌کرد با ما آن خطّ و خال زیبا کرد
هرچه برد از ما تاب آن دو چشم خمّاری

دوش فکرت لب یار داشت محو وحیرانم
زآن میان رسید ندا هوکه سرّالاسراری

(۲۲۱)

رأیت الشمس لیلاً في القیافی
که ماه الحق نبود آنگونه صافی

بدیدم ماهروئی در هـوادج دلیل التّیه یامیر القوا فـی
بدو گفتم که نامت چیست گفتا وأنیّ فی جمیع الهـمّ کافـی
بگفتم از چه تنهائی به‌جان گفت بگیر این نکته از شهدالکشا فـی
روان جاهل از حق بی ثباتست چه کژ باراستی بباشد منافـی
برو علمی طلب جانا که در او نباشد فرق در مکّی و جافی
عجب دارم ز طوّافان این شهر که تا بخرند ماهی بـر کلافی
بگو بر ساکنان دار مغرور خدا فرموده الدّنیا تجافی
مرو اندر مکافات وتعصّب اگر مردی بزن قید تلافی
چو دبّاغان برنج افکن روان‌را مکاره فی الجنان نعم التحا في
علی یا کعبتی‌اذّن الی الرّکن فدیت الرّاس بالشوط الطوافی
بصفّ المروةالمعشوق بالسّعی یصّلی فی المنی بعد العرافی
که هستم من و یارم‌کیست دانی هو الیجّاد لی کالبشر حافی
یعلّمنی عروضاً یقذق الصّدر که بگذشتیم از سجع و قوافی
بمعنی مصحف پیشینیان شد ز جام احمدی جلد و صحافی
پس از فانی شدن سرّی براهش
همی با خویشتن دارد مصافی

(۲۲۲)

ایعالم اکبر ز چه در پرده خزیدی وی نورمجرّد ز چه ره سیر غدیدی
ازکشمکش‌حرص‌دراین دیرسپنجی حمّال حطب‌گشته و بی بهره زعیدی
این منظرخلقت‌که‌نظر رفته‌بتکرار سهواست که‌بینی توهر آنراکه‌بدیدی
برگیر ز رخسار صفا پردهٔ‌تلبیس تا بر خوردت دیده بر اعیان جدیدی
یوماً هوفی شأن بود شاهد این راز افسوس که یك میوهٔ مفهوم نچیدی
از بسکه هوایت شده مشغول‌بانعام ز انفاس گذشتی‌ز بصارت برهیدی
صدچشم ببایدکه به‌ترجید توگریند تو مسك‌صفت‌مائل تضحیك و کمیدی

مجنون صفتم راه بیابان بنمائید / در صید گه دلبر ما ایکه چریدی
آندانهٔ خال عاقبت افکند بدامش / این مرغ دلم را که زهر دام پریدی
سرّم شده محو ابد از دیدن رویش
بگذشت سیه روز سر رنگ سفیدی

(۲۲۳)

صد بار وعده کردی یك شب برم بیائی / برعهد خود نگارا عشقی کن ووفائی
از مرگ صعب باشد چشمی براه بودن / آخر بانتظارت مردیم از جدائی
عمری براه نقشم چو نسجده گوش بر خاك / کز کاروان وصلت بر جان رسد درائی
یك بوسهٔی تو را نرخ گویا هزار جان است / دراقتصاد عشقت آید چنین ندائی
از بسکه دیده استم دل ناشکیبد از غم / تیرت بجای مرحم درد توخوش دوائی
ایمه رخ معلاّ بر عاشقان مدارا / جان عزیز مولا رحمی به بی نوائی
از قعر تا سمانت هستند بندگانت / مسجود آستانت توفارغ ازخدائی
اقمار و مهر از تو اعجاز و سحر از تو / آیات وشعر ازتو ای ذات کبریائی
ما خاك راه کویت آشفته همچو مویت / برانتظار مویت تو رخ نمي نمائی
هیجده هزار عالم گشتم به جستجویت / هرجا زتو نشانی بوده است وجای پائی
منزلگه کمالت در دیدهٔ دل ماست / منزل کجا گرفتی کین خانه کمتر آئی
زآندم که در گشودی زآئینه خانهٔ خود
در سرّ دل بدیدم مرآت با صفائی

(۲۲۴)

ای دل بکوش تا رهٔ اسرار طی کنی / با شمع دل حقیقت انوار پی کنی
شمشیر نیستی بکف ای زندگی طلب / امّاره قاتل است منه تا ش پی کنی
منجمله حسن تعرفهات بوده قصد حق / کین مرده را بدانش تبدیل حیّ کنی

به به ازاین مکارم واحسنت ازاین نظر کـز شمس وابریده‌ورو سوی‌فَی کنی
عمری بظلّ طاعت نفست بباد رفت پس بندگی بدرگه دلدار کی کنی
جانت ربود طبع و موالید و امّهات خوش تکیهٔ مراد بمرداد و دی کنی
چیزی نمانده در ذنب فالکّی نفس ناکام جان خویش نظار ُجدی کنی
عشق است عالمیّ وندانی تواش مگر چون قیس روبوادی‌خونخوارحیّ کنی
گم‌کرده‌ئی مراکز اوراد را به لفظ مستعملش بموضع غیرْلدی کنی
محتاط گیر جرعه زمینای سمّ ونوش هشیار شو مبا جگر و کلیه قی کنی
هرجاکه بی معارضه‌شد غافلی زدوست درگیرودار خوف همي یادوی کنی

تا چند دلبرانه بجولانگه صور
آماج سرّدل تو به‌پیکان نی‌کنی

(۲۲۵)

دلا ترسم‌که زین بي تاب گردی ز تندی غافل از احباب گردی
بدور حسّ معقولات مجهول چو عصّاری پی دولاب گردی
از این اطباع چار ارکان اعراض منافق در صف اعراب گردی
ببر زین نقش صورت بند تلبیس که‌سندسپوش حسن‌المآب‌گردی
خصالت گر شود مجذوب دریا چو شطّ وجوسوی‌گرداب گردی
شوی مصدوق و ماءاً کلّ شیء حیّ بکلّ محیی‌هم‌ازاین باب‌گردی
تو در آبی ندانی آب چونست مگر در آب دیده آب گردی
بدل بگشایدت باب سعادت گر از دیدارجان سیرآب گردی
بپای دیده طی‌کن قوس معراج بحق گر بایدت همقـاب گردی
ز احمد جشمت ار نور خدا دید چو سلمان عجم ز اصحاب گردی

دهی گرنامهٔ جان را بخوانی
زسرّ خویش در اعجاب گردی

(۲۲۶)

دل بره تو میداد برخود امید شادی
لکن بعشق برخورد در بحر نامرادی

دانی‌که چون سیاهی مافوق رنگها شد
بنمودگرد حیوان خط بررخت‌سوادی

از هردوعالم ایدل جز مهر یار مندیش
کاندیشه غیر این کار ندهد مجال شادی

گر اعتقاد کامل در معنیت نباشد
دل‌بسته‌ازچه داری بررشته‌های مادّی

بهر نجات جانی مختارت آفریدند
افسوس اختیارت دست عدو نهادی

ابقای دین ودنیا بشنو نصیحتی خوش
برحکم‌نفس ایدوست منمای اعتمادی

اندیشهٔ معادت از چه بحیرت انداخت
آغاز خود بیندیش از ذرّهٔ جمادي

این سیر ظاهر ایدل گراز بطون نباشد
پس با چه قوّه دراین ویرانه اوفتادی

روزیکه سلب نفع ازمالاً ولا بنون است
جانت ندا برآرد یا حسرة العبادی

دستي‌است‌فوق ایدیه‌دلدارغیب وحدت
یسعی‌من التّکاثر یدرك الی الشهادی

در عشق نازنینان تا میتوان‌همی‌کوش
باقی نماند این دهر جز پرتو ودادی

گر مهرهٔ عمل راچینی‌بصدق‌وحکمت
در سرّ نرد افعال خوانندت اوستادی

(۲۲۷)

خراباتی شدم یاران من از چشم خمارینی
بغیر از ساغر و باده ندانم رسم و آئینی

رخ ساقی دهد ما را خبر از نور آزادی
ولی زلفش حکایت دارد ازظلمات غمگینی

ز تیر طالع دوران و اقبال نگونسارم
نشانده ابرویش ما را بدرویشیّ مسکینی

مباد این باغ برکس پایدار ای بلبل مسکین
که مستان طرف نابستندزین بستان بگلچینی

بغیر از زلف دلدارم که باشد بر رخ افشانده
که دید آمیز سرو یاسمین با نافهٔ چینی

قیامت باشد آن ساعت که برخیزی قعودش را
بود اصل قعود آندم کـه پیش پاش بنشینی
دلم محو تماشا گشت زان لعل محال افزا
ولی زآن نقطه راز با فروخواندیم تاسینی
ولی دیدم علی گـفتم بعونش منجلی گفتم
الستش را بلی گفتم کـجا در عـین‌تعیینی
ولایش را کمین مادح هم اندر عشق او واله
مبادم جز ره کویش طریق و مذهب و دینی
در آندم سرّ حق بنشست برطاسین‌ووالصّافش
که اندر مرکز جان دید اشراقات یاسینی

(۲۲۸)

خیزو یك دوجامی‌ده ، تا به‌تن‌توان داری
یاررا گرامی دار ، تا بجا ن روان داری
کاصل جهان طلب ، باشد اندرین دوعجب
هان بجوی زین مطلب ، گر غم جنان داری
گفته‌اند قوم صدیق ، کالرّفیق و ثمّ طریق
این بود صراط عشیق ، فیض جاودان داری
ره کجا رفیق چه شد ، دلبر صدیق چه شد
در علیق گمشده تا ، ظنّ بد گما ن داری
باز دم غنیمت دان ، تا توان و تابت هست
عمر بس عزیز بود ، از چه‌اش زیان داری
تیز تك مران جانا ، ازچه رو بدین تندی
بر قتـال یارانت ، رخش بی عنا ن داری
ریخت خـون آفاقی ، تیپ آت مژگـانت
بهر صید دلشدگان ، ز ابروان کمان داری

ظلم را حدودی بود ، در صفوف دلداران
مر بقتل عام جهان ، حکم ز آسمان داری

نوع پروریت چه شد ، ای ستمگر جـانی
گوئیا بسیر طـریق ، کیش کافران داری

ازغمت شدم ویران ، برلب آمدستم جا ن
بعد ما یقین شادان ، بـزم کامران داری

دهررا ثباتی نیست ، هان ز قهر دل مخراش
جهدکن دراین دوسه روز ،کامهاروان داری

هین مباد بخرامی ، ترسم ای صنوبرکیش
برکمر نهاده دو دست ، سروها چمان داری

ور ببوستان آئی ، با وقار و زیبائی
جوی خون زدیدهٔ ما ، از پیت روان داری

از دولعـل نایابت ، موج گـوهر آرد بر
مر بساغر مقتول ، بحر بیکـران داری

زلف بر رخ افشانت، این چنین دهد دستور
که خیال عرض وجوب . درصف مکان داری

گشته‌ام غبار رهت ، سرٌ خاك رهگذرت
تا که یك قدم بسرم ، باد پاجهان داری

(۲۲۹)

بهتر ازکوی خراباب ندیدم راهی
خوشتر از کلبهٔ احزان نبود خرگاهی

به قناعت رو اگر نقد سعادت طلبی
هم گرانمایه تر از صبر نیابی جاهی

غم ایـّام خریدارم و دانا دانا است
که صف عشق نیرزد دوجهان برکاهی

غسل‌درچشم‌کن‌آنکه‌بنگرشاهدغیب
بی‌نشان از درمیخانه کرامی خواهی

پیر ما گفت بیا لیك باوصاف فنا ترك برترك‌نه ار تاج كله می‌خواهی

تامنی‌هست‌دراینورطه‌عبث‌لایق‌نیست سر هر گیج و گدا افسر شاهنشاهی

در خم رنگ بغم جلوهٔ طاوس نبود لاف ناموس حکایت کند از روباهی

نقد چینان خرابات متاعی نخرند بجز از دیدهٔ بینا و دل آگاهی

سر٭یا سر٭ دوکون احمد مختار بود

کمترین بندهٔ او فخر کند برشاهی

(۲۳۰)

شاه عشقت را سوی اقلیم دل آمد گـذاری

با سپاه هجر و اندوه و پریشانی٭ وخواری

دیدم‌آن ماه شب افروزان بزلف‌خویش‌بستی

صد هزاران دل بسحر از نا ف آهوی تتاری

خاك راهت کیمیا شد توتیا خواهد دوچشمم

زان مقیمم گردکویت چون سگان خاکساری

آندلی‌کو بود مدرك درد وصل و دوریت را

شد برون ازدیده‌باهجران ووصلش‌نیست‌کاری

از پیت دانی چرا آیم نباشد محض قربت

گمشدم چون سایه درتوای مه‌گردون سواری

عاقلان فکر نشا ن و نام و آثارند و مارا

بود یك خونین دلی برباد شد آنهم بخواری

در چهار عنصر شده مخلوق امکانی ولیکن

خلق شد دل در درونم گوئیا از باد وناری

گرنه ازبادست وآتش‌پس‌چرا هرروزوهرشب

یا بود در سوز و ساز و یا بود در بیقراری

آخر کار این سفر پیرامن خاك است منزل
این‌دوروزای بی‌خبرخوشدار دل بامیگساری
بایدت رفتن پیاده برنشان پای خوبان
تا دراین وادی رسی روزی بپای یك سواری
وقت رفتن خواهد ای‌مه‌روی‌زیبایت به‌بیند
سر جان کز انتظارت شد بحال احتضاری

(۲۳۱)

چودوش بلبل طبعم بنالهٔ سحری
نهاد برچمن آئین دکهٔ گهری
سخن طراز دبستان گل بفصل بهار
کشید خط ز برجد برشته‌های دری
زگال ترانهٔ دلسوز بودش از منقار
که ناگهان نظرش اوفتاد برقمری
چنان قمرکه گر افتد ببام دل‌گذرش
به جستجو ز پی او روم بدربدری
فنون زلف ولبش هرکه را نصیبی‌داد
بصبح مشك فشانی بنافه خونجگری
بکوش‌خواجه‌کزاوصاف‌خرمن‌اندوزی
وگرنه‌حیف‌خوری‌درجزای‌خوشه‌بری
بانتظار رخت چونشکار مانده زتك
تودر مقابل تیرت بما نمی‌نگری
نهال بیهده کشتن چه‌حاصل‌ایدهقان
زخون دیده دهش آب تا بری ثمری
زساعد قد رعنای تو خورند سوگند
گروه عاج فروشان و سروکاشمری
زحق‌همی‌طلبد زاهدحورومن‌زخدای
ترا بجان ودلم ایخدای حور و پری
بغیر چشم نبینند جمال حضرت دل
هماره اوست بردیده و توبی‌بصری
بیار بادهٔ صافی از آنکه درپیش‌است
من و تورا زپس رفتگان خودسفری
طریق آتیه را منزل و نشانی نیست
پناه برحق اگر زاد و توشه‌ئی نبری
دلاخموش بهر نیك وبد بکشف امور
نباشدت خبری به ز حال بی‌خبری
چنان بکارکه هنگام رفتن ازاین‌دیر
زخیره‌ئی ز عملها ی روشنی ببری
جهاز عمر من وتو بروی آب فناست
تو خواه فتنهٔ‌چین باش و آفت تتری
بهوشباش که‌این پیچ و تاب دورانرا
بحال مستی ورندی گذاری وگذری

ز سرّ سلطنت ار دم زنم سزاوار است
مرا بکوی تواورنگ وهم تو تاج سری

(۲۳۲)

ای دل ز هوس چندی بازآی بیکجائی
در عشق نما جهدی وز عقل شکیبائی
گرجمله جهان یکدل گویند ز جان بگسل
تنها شو و یار دل مگذار به تنهائی
در رندی و عیّاری گر بسته شود باری
خامی به از این دانش کوری است زبینائی
بر دلبر عاشق کش برگو ز دل سوزان
که غرّه مشو یارا بر خلعت زیبائی
این زال به‌نقش آگین که رشك عروسان شد
صد خسرو کیکاوس افکنده بجولائی
در مطمعهٔ شهوت هر بیخ که بنها لند
در عاقبت آرد بر آن نخل برسوائی
غنپوزه کبر ونا ز خرچنگ کمان افراز
ترسم به قفا افتد از شدّت پهنائی
نازنده بمال آمد ، با علم و کمال آمد
حلوا ببرد ز آهن ، از دکّه حلوائی
ای مغنی محتاجان وی عور چهل دامن
زین نیست هست انگار منگارکه برجائی
چون طفل لعب آمیز با تیلهٔ آئینه
درکوچه گذرگاهان منمای خود آرائی

گوئی که چه حرف است این من فاعل و مختارم
ما صبر کنیم اینجا بی جنگ و صف آرائی
مشروط بر اینکه تو از قول شرافتمند
در پیچ و خم تقصیر ز انصاف نپروائی
لکن نبود بی چیز ، هر چیز که بشنیدی
زادی بفرست از پیش، تا هست توانائی
پندی دهمت از جان ز اخلاف مجو احسان
فتنه دو جهان میدان ، این هستی دنیائی
در روز پسین ای کاش ، روزی بحرم آئی
بیگانه همی یابی ، هم بستر خرگاهی
مصدوقهٔ احسان شو ، وندر پی نیکان رو
در سیر و صفات ایدل ، کارت رسد آنجائی
کفرشتهٔ سرگردی دنبال سر خواجه
سیار سماء جان ، در قوس معلائی
آوای برادر را ، با نای صفا بشنو
من از تو و تو از من ، دنیا نبود جائی
بامن اگرت کاری است، نیکی کن وحی میرد
اطوار حیات ایدل ، بسته است به آقائی
تا سر درون ما آئینهٔ وحدت دید
در معرکهٔ کثرت خو کرده به یکتائی

(۲۳۳)

اگر بجام صبوحی خوری ز ساقی | حلال باد ترا صوت چنگ و نغمهٔ نی
علاج مرغ چمن را نکرد ار دی و تیر | تطاولی که کشید از آبان و آذر و دی
به بحر عشق بجز غرق چاره ئی نبود | مگر ز بود و نبودت بکل شوی لاشیء

زخویش دور وزره بی‌خبر چرائی‌هو — بچشم دل‌سوی مرداز حق‌نظر کن‌هي
نوشته برافق چرخ نیلگون به طلا — که‌شمس طالع مجموع میرود درفی
بیك‌کرشمهٔ مردی‌که کرد حاتم هنوز — پرست وضع مباهات در قبلهٔ طیّ
ادیب سر غزل علم عاشقی گـردی — عروض آرزویت آندمیکه‌گرددطیّ
هرآنکه بردل‌او نیست‌عشق‌اومرده‌است — توختم فاتحه‌بی‌حمد را بخوان‌بروی
جمال یار بود باق و غیرهو فانی — کجاست دخمهٔ افراسیاب و مسندکی
حیات عصمت لیلا سریرمجنون‌است — چه درقبیلهٔ عامر چه در ربیعهٔ حی
خدایگان اقالیم کمچه افلاطون — زخمّ حکمت‌وعداش برون‌تراودخوي
ذکاوتی‌که زحضرت‌نهاد ومنخراوست — نبرده نابغهٔ دهر رمز آن را پی
مهین‌سکند دریأجوج نبدآنکه بداد — عجائب هممش برحدید ریزش وری
زداد اوست بقا را نشان و نام بلی — زقهر او سرگردنکشان بقبّهٔ نی
به تیغ اوکه قضا و قدر بود همدوش — زمرگ راهزنان‌گشته ملك‌ایران‌حیّ

دعای دولت و عمرش فریضهٔ سرّ است
وما یحبّ الی الله من احبّ الیّ

(۲۳۴)

ای عشق توام مونس ، در کـلبهٔ تنـهائی
هجران توام بخشید ، سـرمایهٔ بی پائی
عجز و غم و مسکینی ، با دیدهٔ خونبارم
از حـال دلـم دارد ، ابراز شکـیبائی
از نقـطهٔ امرت ما ، اقلامهٔ خطّـاطیم
تسلیم غـم و شادی ، هر نقـش بیارائی
ما را نبود دعوا ، بازشتی و با زیبـا
تصـدیق بنقّاشیت ، کـردیم بزیبـائی

ای موجد آب وگل ، وی شمس روان دل
زشت است بتوصیفت ، مضمون دلارائی
از آب خزر مردان ، جویند حیات جان
من مات بانفاس ، ذی نفخة الاحیائی
این درد دل خونبار ، من با که کنم اظهار
مردیم فقیر و زار ، بر گنج توانائی
یارا به صفا می‌کوش ، تا در تو بجوشد هوش
تدبیر بود همدوش ، سرمایهٔ دنیائی
ای وای که لفظ اندك ، معنی است بسی بسیار
آسان شودت دشوار ، در وحدت ابنائی
درپیشگه رندان ، از پنج و سه فارغ آی
نه ار طلبی جا زن ، گنجیفهٔ دانائی
ترسی که بزور پند ، مجنون شوم و در بند
من نقطهٔ چون و چند ، هشتم سرشیدائی
ای‌دوست‌یقین‌میدان، زین‌عرصه واین میدان
محواست سراپایان ، جز طرح محبائی
هردانش و هر دولت ، محبوب تو میباشد
چون در صفت‌افعال ، ره راست به پیمائی
دی زاهد خوش غیرت ، پرسید زسرمستی
پایان چه میپوئی ، وز سوی که می‌آئی
درویش برخ بشکفت، وین نکته بزاهدگفت
پوئیم سواد الوجه ، از ملك خود آرائی

آزادی جسم و جان ، روزی شودت آسان
در صورت وسر یکسان ، برجامعه بنمائی

(۲۳۵)

پرشد زجورت آفاق از هرطرف مقالی | مخصوص برمن آمد زآن‌ماجرازوالی
ازبس‌هوای‌زلفت‌بر خاطرم وزیده‌است | گشتم بمویت ایمه باریك چونشمالی
گفتم ز روز اوّل من بندهٔ حقیرم | تو تا ابد بلاریب مولای ذوالجلالی
جز تودلم نرفته است برهیچ رادوسوئی | غیرازتوهم نخواهد پیمود هیچ حالی
برتوخلاصه‌گویم این راز لعل گویات | میگفت تو مسیحا یا روح لایزالی
یارا دلم برحمت برهان زپای حیرت | هل تا بزیر تیرت افشانده دست وبالی
تا فرصت است امروز پائی فشاردرعشق | بی‌توشه تا نمانی فردا بدست خالی
از دست بخت فریاد دادم به باد بنیاد | برطالع‌کج افتاد زابروی چون هلالی
آنوجه بی‌مثل را چندان بدل نبشتم | چشمم دگر نه‌بیند غیراز رخت مثالی
یا معطی‌الرّعایا یا مصدرالرضایا | عرّج قلوب مّنافی ظلّة الممالی

سرّم زعشقت ای دوست بی‌پرده فاش‌گوید
در دل نهفته گنجی دارد بدست خالی

(۲۳۶)

یاری ما کن ورازی برآن یار بگوی | اي صبا قصّهٔ اندوه بدلدار بگوی
محرمی جز‌تو نداریم در این قلعه نظر | رمز نجوای اسیران سربازار بگوی
گوئیا خاطرش ازخاری‌گل آگه نیست | گوش بلبل به‌اشارت صفت خاربگوی
خوش سرائیست ولیکن متغیّر مبدل | وصف دژخیم براین‌انفس‌گلزاربگوی
گول طرّاری شیطانهٔ دنیا نخورید | برياران شوو این نکته بزنهار بگوی
بشنو این غلغله‌کاشیا به نوا میگویند | معصیت ریز وزتوفیق خدا یار بگوی
تا ز تقصیر برون نامده تطهیرت نیست | خویش‌ضایع‌منه ازعصمت اطهاربگوی
دست بردامن پاکان مجرّد میزن | کشت نیکی‌کن و از عاقبت‌کاربگوی
هوشیاران همگی‌مست‌وخرامان‌خاموش | حال دیوانه‌برآن‌عاقل‌وهشیار بگوی
پست فطرت بود این دهرمجوم‌مهروفاش | نقش طاوسي این افعی جرّار بگوی
جرعه جرعه بکش از بادهٔ دل صهبائی | رمز مستوری‌جان‌درصف‌خمّار بگوی

سحر آن نرگس مستی که مرا خواب نمود شرح تعبیری از آن بادل بیدار بگوی
سینه‌ام نیست فقط مشتری تیر غمش کیست برغمزهٔ او نیست خریدار بگوی
گوئیا خلقت سرّ بهرشب هجران بود
شام او را برسد مطلع الانوار بگوی

(۲۳۷)

گهی بصومعه گه دیر خانقاه نمودی عجب که عمر گرانمایه‌ئی تباه نمودی
گذشت رفته‌وز آینده‌هیچکس نکند حکم تو بین جاء و مضی حال صرف آه نمودی
چه نالی از غم ایّام وکفر از چه فزائی عدوی خانگی خویش را پناه نمودی
عجب مدار رقیبت عتید جان تو گردد که نامهٔ عمل همچون رخت سیاه نمودی
از آن بکوه و بدّره فکند رخش حیونت که نفس سرکش خودرا دلیل راه نمودی
عدو بملك وجود تو تاختتاز برآرد که مرز سرحدجان حلق ومستراح نمودی
شده‌است جان تو مغلوب دست جیش شیاطین چراکه خیل حسد لشکر و سپاه نمودی
همارہ نعمت پادارو فتح وخوشدلی خواهی ولیك خوبی اگر کرده‌ئی تو گاه نمودي
دروغگوی درالاّ اللّهی چرا که بعمری تباه وقت حق از ذکرلا إله نمودی
به نفی خویش عمل نانموده گیج مزبّق چسان اقامه دلیل ثبوت شاه نمودی
نخست جام‌تو ’درد وزدردها چه شکیبی که تخم کشتهٔ خود کوت و بارگاه نمودی
بیفت تاکه جنود حقت بعشق بگیرند غریق وپشت نهنگی نجات گاه نمودی
بنوش جام محبّت زخود مناز که حق را
بسرّ و صورت و آئین خود گواه نمودی

(۲۳۸)

ای رفته در افغان ز پی سیر کمالی کردی عبث اوقات وخرد صرف مجالی
علمی که بود غایت او آخور و بستر آن اسلحهٔ راهزنی شد بضلالی
زافضال صور فائده‌ات جذب معاش است هرگز بمعادت ندهد پرتو حالی
محمول مضافات شود فکر سلامت بر مغز سرساده برافزوده خیالی

هرحرفه‌که برروح‌حیاتی‌است‌مدارش فانی است مگر طاعت حیّ المتعالی
باقی بود آن علم که در بندگی نوع آری بکف ازخدمت واخلاص‌مجالی
درمقصد مزبورشدی چون بعمل‌فان دانی‌که چسان باق و تجمّل بجمالی
آنکو زعدم دادوجودت سوی‌اجساد برقالب جانت زده خوش طرح مثالی
این‌مسئله‌بس‌واجب‌واینمرحله‌بس‌دور عقل است بسی نارس در فهم لعالی
دروصف رحم بنگر و حالات مقدّم تا پی‌بری از قبل بجریان مآلی
کاری بکن ازعالم‌علوی رسدت‌فیض کوشی چه در ارکان و موالید سفالی
دنیا طلب‌آنگون نرود عاقبت‌ازدست عقبی طلب جدّی نشود عیش وبالی
شمعی‌که فروزان شدهٔ مشرق سرّ است
نورش به ابد نیست پراکنده زوالی

(۲۳۹)

ایکه تن آسان بجاه و منزله کردی اخگر سوزنده‌ئی بمشعله کردی
مشغله های مهمّ خویش نهادی عمر وشرف صرف شغل مهمله کردی
رهبرت عقل صغیر گشته در اوصاف گرگ جهالت شبان و سرگله کردی
همرهی همرهان هود بهشتی روی نفاقت سپس چه واهله کردی
حشرتوگر باجماد افتد عجب نیست کین همه نقش حجر به مصقله‌کردی
خون رفیقان ره بسفرهٔ شهوت خوردی و بد نام نام عائله کردی
همّت و تدبیر تست زاد معیشت عنصر فعّال خود بخود یله کردی
نام تجرّد کجا و تنبل بغداد سهو بلیغی در عین مجمله کردی
کس نبود مانع طریق تو جز نفس گردن پا ی تو خود بسلسله گردی
باختهٔئی توشه پس چه مایهٔ بکری بهر ره دور زاد راحله کردی
دست بدامان ،کلّ خویش درآویز ایکه دل از حق بسوی باطله کردی
،مرد براه تو سرّ زائر کویت
بسکه تغافل بسیر قافله کردی

(۲۴۰)

دلا عمری تبه کردی عجب تخمی نپاشیدی زگلزار محبّت غنچه‌ئی ازعشق ناچیدی
تودر مهد ولا در بستر لا و نعم خفته شبی آخر بسوی قاضی الحاجت ننالیدی
بعمری بوده‌ئی با توتیائی همره ایمرمود چرا درپای اکحل چشم نابینا نمالیدی
بود تکرار ازگردان نصیحت باجوانمردان هر آنچیزی که باید بر توازدوران اودیدی
بگرد عاقل از بدریدن یك پیرهن عبرت تودر تنبیه‌سر دوگرم اوصد جامه بدریدی
بغفلت از چه واماندی بره ایزادهٔ فکرت که دراوهام پیوستی وازهوماء ببریدی
نه بستی طرفی ازتحقیق درسر وجود ایدل زپنجاه‌عمر بگذشت وهنوزت‌قید تقلیدی
زمانه یك کتاب ازپند وعبرت باشد امّا تو زبند اعتبار این نفس سرکش رارها نیدی
گرت مشك سیه واکسیر احمر آرزو باشد ببر ازسرخ وزرد این سیه‌دل مهر اسپیدی
ره‌کوی خراباتت بود موقوف این فرصت که بدهی چشم جان رادرفرات‌عشق تعمیدی

زسرّ دوست شوآگه‌که خیرعاقبت باشد
وگرنه حاصلی ندهدجهانت غیر نومیدی

(۲۴۱)

غیر ناکامی دلم را نیست از عشقت نصیبی
آفتابا تا بکـی از نور پیدا در حجیبی
برفنای ما اشارت گرکنی جا ن می فشانیم
ایکه هم دعوت زلطف تست ما راهم مجیبی
از انابت رو نگـردانم که بس نالایقستیم
دارم امیّد قبول از با ب اکرام منیبی
مطربا از نغمهٔ جانسوز ناقوسی در آتش
بر بدشت جانم از دیرورهاب افکن نهیبی
راز پنها نی بر امثال و اقـرا ن با ز گویم
گر نباشـد در پس دیوار نامردی رقیبی

از مقام و خانقه گـردید سلب اعتقادم
ای خوش آندم زلفت آویزد دلمرا برصلیبی
پوست کندم بار ها دل را ز سودای اضافی
تا قبـول بندگـی جستم بدرگـاه لبیبی
من ازآنروزیکه برخوردم بههجرانت حبیبا
روز و شب ذکر دل و جانم بود یاد حبیبی
دل فرازی داشت درصهبای قربت اوج کویت
ذل ٔ هجرانت کلوخ آسا فکندش برنشیبی
تا در صحبت به بستي بررخم ای نازنین گل
چونسحابی دیده خونبارانم از درد وشکیبی
طوطی آسا در پس آئینهٔ اسم و صفاتت
بی‌مهابا جاری از منقارم آید حرف بی بی
سر ٔ براه کعبهٔ کویت ز پا افتاد و حیران
میفرست اورا پی دیدار خود جانا رکیبی

(۲۴۲)

ای نفس بیداری طلب گردل بمعنی[۱] میبری
لاشو بلا تردید هین چـون ره ببالا میبری
او ٔل طمعها را ببر اسرار قلبت را بخور
کن‌جامه‌دان‌وصف‌پرچون‌رخت‌ازاینجامیبری
شو از صفابی‌زاد و بروآنگه گشابندازدو پر
بر٬نه رواق جان به پر ، گرجعفرآسا میپری
دلها زغم مخمور تو ، آشفته و مهجور تو
ما وغم ناسور تو ، گوی از مسیحا میبري

از جام عشقت منگما، زافیون مشقت گنگما
مخمور نی از بنگما ، چه‌ظن بیجا میبری
اندر قوای شیء کی، آید برون اسرار حی
با نغمهٔ لالای نی ، کی ره به الا میبری
شمعی و برگی ساز ره ، باید نمودن بی‌سخن
چو نرخت دار ابتدا ، برملك عقبی میبری
ازدوست‌دان‌هر بیش‌وکم،حق است‌خلاق‌العدم
نفی‌دنو کن لاجرم ، گر دل به علیا میبری
اندرکلیسا گرقدم ، بگذاری ای سرو ارم
با تاب جعد خم بخم ، آب از چلیپا میبری
از انفست ایذوفنون، گر وارود زشتی برون
از طور سنیای درون ، پی بر هوالله میبری
میراث روح مستقر ، از مهرمه‌رویان ببر
یعنی زبیش وکم گذر ، کام ار زدنیا میبری
برنا شود پیرازمحن ، در سر اطوار زمن
بر مهد طفلان وطن ، تا چند لالا میبری

(۲۴۳)

ماهی‌درآسمان است یاران بصدنگاری
یاسرو برزد از شاخ خورشیدباوقاری
شمشاد مهرزاد است یا نارون بدیبا
یاخور در گلستان مسکون شاخساری
خضرآمده است بیرون ازچشمهٔ سکندر
یا عیسی‌است یارب کآمد ز پای داری
اینگونه‌ئیکه زلفانش‌افکنده‌چین‌خم‌خم
ماند ولی مپندار بی درد و با قراری
طالع‌بغربت افکندآنراکه جفت‌ابرویت
حین الطلوع طاقش بنموده ارتباری
سرمایه‌ام نباشد بر اشترای بوست
جانها تقبل آرم بر رخصت کناری
پاس رهت دوچشمم بیضا بمردم آورد
نزتواست یادبودی نز ما امیدواری

دانی چه حالت آرم با یأس آنچنانی — از پرده روی مه را گریکدمی برآری
احیاء نفس موتی وصفی زکارحی است — پرسش زحال یاران باشد ز کردگاری
گفتی‌که روز واپس برهرکه رخ نمایم — مردم هزار نوبت در پای انتظاری
نبود پسند سرّی جزعزّت وفایت
حیف‌از‌توگرپسندی‌براوجفاوخواری

(۲۴۴)

ایکه هرروز بیك جلوه مهیّا شدهٔ — در گلستان جهان سرو دلارا شدهٔ
دست برخاك زدی باب بشر آدم شد — گه بتکرار صنع مظهر حوّا شدهٔ
گاه‌بر حرف شدی جلوه‌گر ای سرّاثر — تا بتعلیم صفت علم الاسما شدهٔ
گاه دراَبجدو حطّی کلمن خیمه زدی — صورت‌حرف برآن سیرت معنی[۱] شدهٔ
جودتجویدیت ازصرف‌به‌نحوی‌ره‌یافت — ضمّه‌درکسره زدی فتحه و اشبا شدهٔ
نورایمان‌گهی ازروی تو عالم‌گیراست — گاه در ملکت ترسا بچه صنعا شدهٔ
ازعرض جوهرصافی‌کشی ای گوهرفرد — گاه در پرده گه از غیب مجلاّ شدهٔ
صفت جذبه شدی دلشدگان را دردل — دلبری گاه وگهی عاشق شیدا شدهٔ
گاه کنعانی وگه‌چاه‌وگهی یوسف مصر — گاه اخوان وگهی شور زلیخا شدهٔ
همچوروح‌القدسی‌جلوه کنی برلب‌جوی — گاه عیسی‌ئی و گه مریم حورا شدهٔ
گاه در وادی ایمن زشعاعی حیران — گه کلیما بسخن سینهٔ سینا شدهٔ
یضلل‌الله زدی بردل فرعون وجنود — برکف موسی، عمران ید و بیضا شدهٔ
گاه فرهادی وگه خسرو شیرین منی — گاه مجنون صفت از دوری لیلا شدهٔ
حاصل سدرهٔطوبی است یقین جوزلبت — کز شکر ریخته از قشر منقّا شدهٔ
گاه درابروو در چشم بصد غمزه گری — گاه در پیچ و خم طرّهٔ طرّا شدهٔ
رفته‌درنشئهٔ می زنده کنی مستان را — جلوه‌گرگاه برنگ ازخم و مینا شدهٔ
گاه رخساری‌وگه خطّ وگهی چاه زنخ — گاه افشانده برخ جعد سمنسا شدهٔ
گاه در دیر وگهی‌کعبه وگه بتکده‌ئی — گاه در سیر فنا مصدر اهدا شدهٔ

شده‌ئی آنچه که خود خواهی ز اندیشه برون تا که در سیرت نور احمد اعلی شدهٔ

این بیانم نه حلول است و تناسخ به یقین اتّحادی است که در عین تجلاّ شدهٔ

ای تو مستغنی از وصف سخن در حد ماست

تو چه سرّیکه در این عصر هویدا شده؟

(۲۴۵)

باد صبا بجانب گلزار آمده یا بوی گل زطرّه دلدار آمده

باد ارم وزیده بذات العماد خلد کین گونه بوی نجد و مخیتار آمده

صبح است کاروان بره دوست بسته بار دل‌خفته خور به نصفهٔ ناهار آمده

آنطوطئی که در چمن هند رفته بود قمری صفت به نغمهٔ گلبار آمده

بوی بهار میوزد از نفخهٔ صبوح یا پیرهن زمصر باقطار آمده

این عنبری است اشهب یا طیب جنت است یا مشك چین زخطّه تاتار آمده

این تاجدار هدهد پیغام آوریست سوی سبا بخدمت دلدار آمده

اکسیر خال بررخ سیمینت ای عجب مانند قطره ایست بدقنطار آمده

سیل غمم ربوده و خاکم بسر شده است زآن آتشیم کز تو هوادار آمده

عشق تو بود بارگرانی بدوش جان باری زهجر برسر آن بار آمده

با بخت ما بگوی که دیر آمدی زخواب منصور عمر برز بر دار آمده

دل در حیاط عقل خریدار نام بود شد مشتریّ عشق و ببازار آمده

قرنی به بست ناطقهٔ دل زفکر تم از ذوق لعل تو سر گفتار آمده

پختی زبس خیال وصال تو سرّ دل

خوناب چشمش هم‌تك انهار آمده

(۲۴۶)

میان ما و تو آن اتّصال ببریده مگر بطالع ما طاق وراق واچیده

بشانه جمع کن آن زلف تا سری گیرد مرا درون پراز درد و قلب آزرده

همان نشانهٔ سوز تو داشت ابراهیم که سوزنی زبهای دوکون بگزیده

چه‌شب‌نشین زدو زلفان بیاد مادادی | برفت عمر وزشام تو صبح ندمیده
بهرچه‌ساخته‌ئی درقریحه آن راباش | به‌بین‌که هست در اشکال باتو زیبنده
نه‌گوش اوست بدهکارحرف‌صوت‌وسماع | که‌یك دوبیت زاوصاف دوست بشنیده
بدهر لم‌یلد آمد زطبع لم‌یولد | زمام مهر تو شد آنکسی که زاینده
بجزقبای صفات و جلال خلق کریم | نشد بسرو قدت جامه‌ئی برازنده
گذشت‌و عاطفهٔ خسروی و مولائیت | فزود بـرصفت بندگی این بنده
بکوش‌جان برادر مباش دستخوش وهم | بگیر نکته که‌جوینده است یابنده
زکاینات بجز سر حسن باقی نیست | فناست جمله مگرعشق هوست پاینده
کنار بحر بقا مرگ بوالعجب باشد | بگیر آب بقائی زخضر وشو زنده

زشرمساری میم دو لعل نایابت
مسیح جان شده از زورذره شرمنده

(۲۴۷)

چو طبلم میزن و چون نی نواده | بسوزان قالب و خـاکم هواده
کند باجان نثارش کس‌چنین نوع | تطاول یاستم یارا گواده
بماندم ناامید و بی نوا دل | بیا جـانا بامیدم نواده
دل آزردهٔ مارا زهجران | به تیمار غمت زآزار وا ده
طبیبان لا علاج و درد مارا | بداروی لب و لعلت دوا ده
زلاحول آنطرف افتاده کارم | بحول خویش جانم را قوا ده
زظل خواجگی دهر رستیم | دل مارا مکان زیر لوا ده
ره دلبر بسي پهن و دراز است | ندارد نسبتی باراه جاده
شب و تاریك و راه دور وباریك | نیابد جز درون صاف و ساده

همه در نقش و ترکیبند و سرم
بمعنی صبغة الله را سواده

(۲۴۸)

دیدیم رخ یار درآئینهٔ دیده زآن آینه بیگانه جز آگینه ندیده
لب نی که زهر حرف پژوهد بر شیرین نه گوش که هر صوت زاصوات شنیده
لب جز بصفا گر بگشاید لب کلب است گوش ارنه بمضمار وفا گوش پلیده
یك کام کزو کان نمك گشت جهانی یکشهد که آفاق از او پنجه مکیده
آن نور دل و دیده که هردم برما بود چه اشنیده که اینگونه زما دست کشیده
مارا به جبین در اثر فازهٔ ابروت گاهی دم صفرائی وگه رنگ پریده
درددل ماهیچ یك از خلق ندانند الا دل و جانیکه چه مادرد کشیده
درسایه آنسرو صنوبر که برد راه قدیکه زتیر مژه چون قوس خمیده
آن کیست که پوشید به تن خلعت عشقی وزهجر دوصد پیرهن غم ندریده
انوار نظرهاست ره کعبهٔ وصلت خاریکه بپای دل عشاق خلیده

سررشتهٔ جان بسته چه بر موی میانت
زان بند امل از دو جهان باز بریده

(۲۴۹)

ندانم جان برفت از دست یادلشد زدلدانه که اینسان گشته ام حیران و گیج و بهت و دیوانه
کراجویاستم آخر که مجنونوار تازانم پیش در کوچه و بازار شهر اینخانه آنخانه
شدم تامحرم جان آشنایان قدیمی را بدیدم در حریم کار دل مجموع بیگانه
بجز طومار عشق روی آن زیبای بستانی سطور باستانهای دوعالم باشد افسانه
دل اندر دست هجرانت ره دیوانگان بگزید چه داند کیف صهبای جنون راعقل فرزانه
مبین در تابش رنجم که پیش خویش صد گنجم گواهم آنکه درهنجم بسازو برگ ویرانه
چه صف صوفیان دیدم شراب صاف نوشیدم دوجامی از کف ساقی در میخانه رندانه
بری زآئین قلاشی شبی گر فکر ما باشی به بندم مشك قلماشی گشایم بند انبانه
شجاعت خاص چشم و رزم تیغ اطوار ابرویت تهمتن ها کند هر طرفه این زوبین به پیکانه
حدیث عشق و مستوری چه میجوئی زشاهینان کزین آتش نباشد آگه الا جان پروانه

گدای خاکساریرا چه کم گرددز سلطانی دمی گرحالتی پرسد ازاو شاهانه شاهانه

زسر عشق مەرویت شدم افتاده چون گویت
بنازم شصت و بازویت بزن برگوی چوگانه

ساقی نامه

تبصره - نظر باینکه چون ساقی نامۀ جام احمدی با اسلوب بدیعی در چندین نامۀ متناسب برشته نظم درآمده حقیرمیرکاظمی سزاوار دانستم کـه اسامی هریك از نامه ها را در ابتدای همان نامه قلمي دارم :

۱ = بزم نامه

گشایم در بزم جنت سرشت بنام خداوند حور و بهشت
به تسنیم شهد از لب زنجبیل بنوش آورم کوثر و سلسبیل
بیارایم انهار بستان او چه قمری هزاران غزلخوان او
زلاله شراره برویانمش ز نسرین ستاره برافشانمش
ز کوکب دل چارسوگاه باغ چه منصور بردار ویزم چراغ
به چتر آورم ارغوان را بکار دهم خلعت حاجبی بر بهار
به راغ افکنم دیبۀ هفت رنگ بمیناتوریهای چین و فرنگ
غلامان بزانو کنم تنگ تنگ ز احجارمصنوعۀ روم و زنگ
جوانك زطوبی کنم صد هزار نشانم بهر جدول و جویبار
چه مستوفیان وقایع نگـار بکف خامه از ساز برگ بهار
بشمعش شبستان کنم پر ز نور بروضه کشم راز رضوان و حور
بخدمت برم نوعروسان راق چه بهرام برگنبد هفت طاق

در اقلیم هفت افکنم خوان نور
که ،خور اندر آنجا کند دست‌شور

چه انگشت دارم سرانگشت را
که تا نو کنم کیش زردشت را

۲ - لوح و قلم نامه

بیا خازنا لوح مجلس برآر
قلم را بطرح معانی بدار

بکرسی فراز آر آیات را
به ،مقری نما عین حالات را

بگو حد ّ تعداد سبع المثان
دهد بسط وشمعی بتالار وخان

بخوری زند جو ّ ،نه طاق را
فروزان کند نور اشواق را

کشد غشو ایوان چینی نگار
دهد ،خم ّ می را بدربار بار

نشاطی برانگیز در نظم جام
که تا بزم گیرد بآئین قوام

می کهنه بر نوجوانان بده
ز حلقوم مینا برافکن گره

بگولولیان بذله گوئی کنند
بدرد درون چاره جوئی کنند

بساقی نوید اشارت دهید
بدوران مینا بشارت دهید

زیاران یکی نزد ساقی رود
تمنّا کند بهر یاران مدد

بگویدکه مامست دلخورده‌ایم
بدرماندگی زار و افسرده ایم

ندانیم رسم و ره می‌کشان
قدمرا بیار ّی ما درکشان

نشد هرچه کردیم ما درفنون
تو ایخواجه‌ریشی بجنبان‌کنون

بیا ساقی آرایش بزم کن
به پیمان وری عزم راجزم‌کن

بجای صراحی بغل گیر ،خم
برآر آینه زآیت،صم ّ و ،بکم

چنان می بشاکار کثرت بریز
که‌نتوان جسدرازجا گفت‌خیز

فرورفته‌درخویش بی‌جر ّوجور
نخیزیم تا صبحگاه نشور

ببزم قیامت ز عظم رمیم
به آهنگ قُم تا ثریّا جهیم

سپندي زخال تو آموختیم
چه درآتشین‌روی‌توسوخییم

۳ = ساقی نامه

بیا ساقی از آن می لعل رنگ
بزن آب بر آتشم بی درنگ

بکن باده در کاسه ام با شتاب
بداروی نوشم برآور ز خواب

بده آن شرابی که از روشنی
بر افروزدم لالهٔ گلشنی

از آن کش صراحیش پهلو زند
حریفانه حورش دوزانو زند

چنان می زمیناگه آب و تاب
که مهتاب را سازداز خجلت آب

بده جلوه صبح جمال شراب
بتابان ز جامم رخ آفتاب

بر انگیزم آن التهاب طرب
ز بازوی پر زور آب عنب

مئی کز عقیق یمانی بخواست
زیاقوت رمّان کند بازخواست

مصفّا تر از عشرت همدمان
گوارا تر از لعل شیرین لبان

برد از دل زاهدان تیره‌گی
کند دیدهٔ خور از او خیره‌گی

بگیرد خور اندر شعاعش پناه
دهد بر به جمشید تاجش کلاه

بیا تابشی ده بسردیّ من
فزون کن ز می تاب مردیّ من

بدل باشدم عقده های بزرگ
تومم ساطکین مرا کن سترك

که تا مستی از حدّ خود بگذرد
حجاب تلفّظ ز هم بر درد

در آن لحظه تعریفی از جان کنم
تولاّ بدامان مردان کنم

بگویم ز دل راز بنهفته را
بگفت آورم قول ناگفته را

بنائی که وارسته شد ز اعتقاد
بدو راه رو چون بیاید نهاد

خدایا بفضل کریمیّ تو
بلطف عمیم و قدیمیّ تو

بزخم درون های بیمارمان
دوائی کرم کن به تیمارمان

اگر ما نبردیم سوی تو راه
توئی گمرهان را ملاذ وپناه

زجهل است رفتار تعلیل ما
زعلمت بده نور تفضیل ما

بظاهر اگر کژیّ آریم و کاست
بباطن توئی مقصد ما براست

خور عزّت گر نداریم عمل　　تو ما را بجرم تغافل مهل
چه موسی بزد اندر آن ماجرا　　مناجات فرعون را پشت پا
کریما تواش از در مرحمت　　نکوهش گرفتی بفعل وصفت
خطا گرچه در نامه ها پرشده‌است　　ولی مایهٔ عفو تو بی‌حد است
ز محض کرم برسیه نامه ها　　در رحمت و مغفرت بر گشا

تودانی که جز تو پناهنده‌ئی
نداریم وغیر ازتو بخشنده‌ئی

بجنگ اندر افتاده کار جهان　　من وچنگ و نای ومي ارغوان
زدوران دون در شگفتم بسی　　نه بینم مجال کسی در کسی
زمان صحن جادوو نیرنگی است　　نه ازرومیش باك ونه زنگی است
گهی مسند جم بباد آورد　　گهی باد بر قوم عاد آورد
یکی را دهد تاج و طوق کمر　　یکی را نشاند بخاك گذر
به نعمت کند قومی همچون سبا　　گروهی ز جاه اندر آرد بچاه
یکی را بشادی کند متکّی　　یکی رابدوران سرگشتگی
نه این را ستاند نه آن را دهد　　بهنجار از هر دو رخ بردمد
گهی خون کند در دل اتقیا　　دمی ابلهی را کند پیشوا
از این زال صد رنگ وبوالحذر　　ز پیرامنش چست بنما گذر
اگر دامنت را بچنگ آورد　　بدندان همه تار و پودت درد
ندانی که چون با تو بازی کند　　سرت نازد و جان گدازی کند
گشاید بروی تو دست فراخ　　کشاند بحسر آخرت در مناخ
زکیفیّت او طمع را ببر　　ازاین مشتها معده‌کن پاك وحر
در انعام اوچشم داشتا بلهی است　　که بس لاغریهاش درفربهی است
ترا هردم آنگونه پند آورد　　که آخر دمت زیر بند آورد
چه زین سحر انداختت پای‌بند　　بناکامیت در زند پوز خند

بیا تا بمی ساز مستی کنیم
پس باروی نیست هستی کنیم

از آن می که در دل توان‌آورد
روان در رگ و استخوان آورد

وزآن‌کش فریدون فرّخ سوار
کشیدی بکف گرزهٔ گاو سار

ازآن باد پایش که بدرهنمون
بزد ریشهٔ ظلم ضحّاك دون

جهان را زلعبت رساندی بجدّ
ولا یدرك السّعد مالا تجد

ازآن می‌که کوشش بجان‌آورد
زگرمیّ وجوشش فغان آورد

کند روی بر درگه دادگر
خداوند آیات زیر و زبر

بخون جگر این تمنّا کند
بدان آستان دست با لا کند

بمستی برآرد خروش از الام
ز جور ستم پیشه‌گان ظلام

برد نامه بر محضر منتقم
که از خون دیده بود مرتقم

بگوید باهنگ دشت عراق
بمضراب آه و سرشك فراق

که یارب ز آسیب دور زمان
نگهدار ناموس وایمان و جان

زما رشتهٔ تاب دل پاره شد
مروّت ز هرسوی آواره شد

ز اسلام حرفی در افواه ماست
ولی در عمل نادرستیم و راست

حزیران‌چه خواهند چشم‌صحیح
بود سعی ناطق که آید فصیح

گراین هر دو ظاهر نیاید ز ما
کریما توئی رار پوشیده ها

بلادت چنان گیج کرده دماغ
که ماندیم در لقمه‌گیری چلاغ

کریما تو ما را رهائی به بخش
بدین بی‌نوائی نوائی به بخش

بدرگاه تو عذر آورده‌ایم
ز کردار ناراست در پرده ایم

دلا زین جهان چشم نیکی‌مدار
گس از خار نا دیده کردار یار

زسفله همان‌سفله‌گی‌درخوراست
که‌سفله‌پرست‌است‌ودون‌پروراست

اگر چند روزی بکامت نگشت
بنه برسر خمّ آمال خشت

چنان گیر کآفاق مال تو بود
چه‌کشتی‌همان‌خرمن‌آری‌درود

نظر از برسطح نامه بدار
زهنجار نیك و بدی یادآر

٤ - جام نامه

بیا ساقی از حرمت ذوالجلال
بمینا کن آب حرامم حلال
که تا پای از فوق جان بر کشیم
سری از گلیم نها ن برکشیم
فشانیم دستی بهر دو جهان
گذاریم پائی به کون و مکان
که جز حسرت ازعشرت دهردون
نیاید برون در صف آزمون
مرا منتهای همه آرزو است
همان‌مایه‌کاندر ُخم‌ودرسبواست
بیا ساقی آنجام با فرّ و نور
که گر برعدم ریزی آرد ظهور
بپاخیزد و جنبش از جان کند
جماد و نما کار انسان کند
بمن ده‌که از غم علاج کنی
ُمبرّا ز باج و خراجم کنی
غم فقر و شاهی برد از دلم
به فغفور چینی رساند گلم
ز دستان ما دستهٔ ُخم کند
قدح قابم ازکاسه ُجم‌ُجم کند
که شاید بمیخانه یابد رهی
به جمع حریفان دهد آگهی
بمستان هم آغوش الفت شود
درآن حلقه همراز صحبت شود
که این جام از خام ضحّاك بود
سرانجام فرشید و لهّاك بود
زقابش به بین اسپر اشکبوس
به‌ترکیب‌چون‌تاج زرینّه‌طوس
هم از خود خافان حکایت کند
زهجران و دوری شکایت کند
بهنگام می دم ز قارون زند
چه خالی شودکوس بیچون زند
چه ناقوس ونی ناله از دل کشد
همی آه ز اوقات مهمل کشد
تو از پند و اندرز جام شراب
همه علم آفاق و انفس بیاب
ترا این می وجام آئینه ایست
چه‌خواهی‌زخودکاندرآئینه‌نیست
سراپانمایست مرآت جام
نشان کی دهد پخته برچشم‌خام

مبرا زحرف است لکن سخن
همی ریزد از شش جهت در لگن

همی گوید آهنگ زیر و بمش
ز روز و شب شادی و ماتمش

بارشاد می ره نمائی کند
به چرخ آید و دلربائی کند

به قلبش نگهدار گوش دلی
شنو از دلش ذکر اخفا جلی

جمادی چه در رقص و تذکار بی
برانسان نشاید که بیکار بی

جهان را از این بیش نبود مجال
بمیخانه همت کن و قم تعال

بزن کاسه برپشت این کاسه پشت
که کسها در این کاسه گردان بکشت

اگر شرح بدهم ز هنجار او
شود غرقه آفاق زین گفتگو

سپهردنی را مداریش نیست
بتأمین و تضمین قراریش نیست

بیا تا از این پل سبك بگذریم
که نبود دراو غیر امید و بیم

چه محکم ترش تکیه آری به پشت
بمشت درشت آخرت زار کشت

جهان کاروانگاه دو در بود
در او خانه بگرفته ششدر بود

جفا ریزد از کردکارش همی
وفا را گذارش نداند کمی

بکش دست از این آدمی خواره زود
کبابت کند زود با داغ و دود

خورد گرگ آسات باجور وزور
به نیروی مار و بدندان مور

جهان محوطه شبهۀ آکل است
بدو منتظر پست تر از گل است

بدین نکته خواهی اگر فتح باب
بخوان شرح یا لیت کنت وتراب

چه در سیر جام است گفتار ما
غزلباشد اینجا نهایت بجا

غزل جام

گرم از تو جامی برآید بدست
بمهر و مه آرم زمستی شکست

دمی گر بپا خیزم از دور جام
به تخت جم از شوق گیرم نشست

بگو منکر از مستی ما مرم
کزین مستیم نیست گردیده هست

پیاله‌کشی زاد عقبی من — همیشه مقدّر ز حکم الست
چه‌داند زعشق آلت خواب‌وخور — که دل چون بزلفت بود پای بست
چنین خال بر خطّهٔ عارضت — کدامین هنرمند نقّاش بست
همیدانم اشکستگی های دل — نگیرد بخود تا ابد بند و بست
طلسمی بزنجیر ما بستهٔی — که نپذیرد ازمرگ صورت شکست
برتارچه فریاد عاشق هواست — جفا براسیران بیدل بس است
از این بیش گفتن نه بینم ضرور — گر اندر درونخانهٔ دل کس است
ز ابروت کون و مکان هوشیار — زچشمانت آفاق و انفاس مست

بروپای سر در پیاله بدوز
که‌سررشتهٔ صبر ازهم گسست

٤ = وصیت نامه

بیا ساقی ای وارث درد مند — بجامی وصایای دل کار بند
مرا خواهش ازتو بود اینچنین — که نگذاری آئین موصی زمین
رهاکن ز پای قدح دستگیر — یکایك تمنّای دل در پذیر
چه من بگذرم زین رباط کهن — پر ازخون‌دل ودیده و پیرهن
باشك یتیمانه غسلم دهی — شهیدانه در کوی وصلم نهی
بتاری ز زلفش دو چشم مرا — به‌بندید تا واکنم ماجرا
تنم را بتابوت بی پرده بار — نمائید و بدهید هرسو گذار
بدست دو شیدا دل درد مند — نمائید از کلبه نعشم بلند
به بندید محکم بکف ستور — برقصر شیرین دهیدش عبور
دوشمشیرچپ راست تیری بسر — نمائید نصبم ببالای سر
بهرکوی وبرزن گذارم دهید — بحسرت صف انتظارم نهید
اگر باز پرسند از آن نشان — که‌چون‌است‌شمشیروتیروسنان

بگوئید کین کشتهٔ ابروئی است / شهید نظر بازی جادوئی است

وگر بازجویند این نعش کیست / بگوئید دلدادهٔ یك کسی است

مزارش کجا باشد این بي نصیب / بفرمای بر خاك کوی حبیب

اگر وارسند ازچه سر نیست شد / بگوئید از هست اونیست شد

وگر از درونم ز غم پرسشی / نمایند گو داغ بودش بسی

چه از نام پرسند و از بوم و بر / بگوئید گمنامی هستش سیر

چه جویند پرهاي داغ دلم / همان لاله باشد بروی گلم

چه طیّ گشت تشییع نعشم ز راه / کشیدم سر خاك آرامگاه

به بندید پشتم بزانوی من / چه بنشستن جوکی و برهمن

جنین وار پهلو بخاکم نهید / بنام وی اندر مغاکم نهید

به محشر کنم پاره آن بند را / بجویم زجان کوی دلبند را

به ترویج من آیت وصف یار / گشائید بر روی خاك مزار

اگر فاتحه ختم گیری کنید / همان جام می دستگیری کنید

بصوم و صلواتم شرابی دهید / بخیرات روحم کبابی نهید

اگر حجّه بهرم کرامت شود / به از مستحقّان حمایت شود

چگویم ترا نکته زین گیر ودار

نه از پرده گیری نه در آشکار

۶ - گله نامه

بزن مطرب آهنگ کابلستان / بیاد حریفان زابلستان

که تا نکته سنجی پدید آیدم / مضامیر گفتار دید آیدم

دراین عهد میشوم ز آوای جور / ندانم سخن رانم ازدل چطور

فراغت بود مایهٔ شاعری / مرا باشد آشوب از هر سری

کشم ناله و آه از درد خویش / و یا از محیط آورم قصّه پیش

مرا رشتهٔ طبع دل پاره شد سخن سنجیم صرف آواره شد
زخون جگر بال افشان کنم و یا قصّه از جور دوران کنم
ز درد شرر بار خود دم زنم و یا دم ز مظلوم و ظالم زنم
صدای 'بم و توپ آید بگوش دل خلق افتاده جوش و خروش
سراسر محیط زمان جبهه ایست ز ناورد خونین زمین سبحه ایست
ز اقصای خاور الی چاه غرب جهانی است پر خون ز ناورد حرب
زجور آمده قحط سالی پدید که قوم سلف این بلا ها ندید
چه دریاست امروز گفتار من در امواج خونین بجو کار من
کریما بالطاف بی انتظار نظر کن در این خلق بی اعتبار
بیا ساقیا باده پیمای شو نشد آشکارا بایمای شو
بغل گیر مینای می چون کتاب که ازسر بجوشد مر او را حباب
سر شیشه از آستین ها بر آر بماجرعه‌ای ده ازآن خوشگوار
که سرخوش براه محبّت رویم چهار اسبه راه امانت دویم
بجامی سر توبه آریم پیش تن خود سریها نمائیم ریش
مناجات سوی شفیعان بریم بسوز دل و چشم گریان بریم
بعجز آورد رحمت حق نزول اگر توبه ها را نباشد عدول

چه در لادن آباد دل میچریم
روا باشد اینک غزل پروریم

غزل

ز شوق رهت تا سفر ساختیم قدمها ز مژگان و سر ساختیم
پی قاف عنقای قرب غمت زهر سوی صد بال و پر ساختیم
نماند ارچه درما امیدی‌زسر بسر بازی دردسر ساختیم
دل ازدرد تعویذ مرحم نجست که داغ تو حرز جگر ساختیم

سرت زنده ای تلخ کامی برو | که ماسمّ خود راشکر ساختیم
بکوری نمرود نفس حسود | خلیلانه گل از شرر ساختیم
به نقص آمدیم از طریق کمال | همه عیب‌ها را هنر ساختیم
نگشتیم گرد اراجیف عقل | خبر را ز خود بی‌خبرساختیم
نیاموخت افتاده‌گی سرو ما | نهالش بآب تبر ساختیم
همان تیره وقتیم کز برق آه | شب غم گذر را سحر ساختیم
بگو شوق زین بعد آزاد باش | که ما صبر را در بدر ساختیم
خوردغوطه‌سهراب ایمان بکفر | بلی زهد و تقوا سپر ساختیم
براه اثر میتوان چشم داشت | اثر را رهین عسر ساختیم
زصحرای جان آهوئی می گذشت | کمندش بتار نظر ساختیم

ز سرّ غدر خیز چشمان مست
کمانها ز قوس کمر ساختیم

۷ = شکرنامه

بیا ساقی ایجان من جان تو | دو صد جان بگزیده قربان تو
از آن آتشین آبم آور بدست | کزو گشت زردشت مجمر پرست
بشو گرد زردی ز رخساره ام | زمی چاره ئی کن که بیچاره ام
بنفشه به نطع جبینم بکار | سیه رویم از سیلی گیرو دار
بساغر بریز آب آذر مزاج | که گیرم ز طبع خلیلانه تاج
همانا که بر نفس نمرود سار | دهم گوشمالی بصد شاهکار
مدد ساقیا کز تن افسرده‌ام | مسیحا ز جان و روان مرده‌ام
از آن می کزو مستی آرد نصوح | دمد برتن مرده گان نفخ روح
براح افکن این کالبدمرده را | که‌سازم پی روح منزل سرا
بکن ایفلاطون امراض جمع | بیك جرعه‌ئی دفع امراض جمع

علیلیم و از تو امید علاج بکن خارم از گلستان مزاج
مرا بسته اندوه راه نفس بغیر از تو کو داور و دادرس
شده روز تاریك از آه من بود گوئی آفاق چون چاه من
سیه نامه از خط و اهر یمنم بشو روی دل ز آن می روشنم
بیا ساقی ای برتن مرده روح بدست تو عقل و جنونرا فتوح
بنه بر کفم رشك لعل مذاب که پیرانه سر پانهم در شباب
به پیري هوس نو جوانی کنم میم ده که فکر تبانی کنم
از آن‌می که‌گردست‌کوران‌دهند قدم بر سر چشم دوران نهند
فدای سرت ساقی دلبران بتابانم از می روان و زبان
بجامم فرو ریز آب عنب چه آب عنب رونما زان دو لب
بتابان سرم از حرارات جام که ناپخته گردد دل نیم خام
بگوگرد احمر زنم پشت پا بدستم دهی گر ز می کیمیا
تو بار افکن ساغر نقد خواه ز بازار با آبرویان راه
بیا ساقیا آبروئیم ده زمینای کج راستگوئیم ده
که گویم سخن بی‌کم و کاستی مثل باشد این مستی و راستی

چه شکّرستان شدزشکر اند دل
بگو طوطیانه در این‌جا غزل

غزل

سفر کرده‌ام پای هجران تو شدم پیر دست جوانان تو
سمن لاله چینند در اطراف باغ برغم گل ژاله ریزان تو
بسوزانده ذوق از طعام طمع چو خوردیم یك لقمه‌از نان‌تو
بهار آید هر ساله در چاکری کمر بستهٔ سرو بستان تو
بریدیم از همّت خضر کام ز لب تا چکید آب حیوان تو

چه پروانه افتاده امیّد وصل | بدامان شمع شبستان تو
نیالوده انگشت بر خوان دون | بپاس حقوق نمکدان تو
بر آورده قمری نوای هزار | به گلبن سرای گلستان تو
ز موت و حیات ایمنی یافتیم | بشب خوابی طرف ایوان تو
بره آزمایان وادیٔ عشق | حریر است خار مغیلان تو
سر زلف توارچه کافروش است | ولي ره نماید بـایمان تو
بعهد دد و دام بستیم دل | وفا چون ندیدیم ز انسان تو

نیاورده‌سرّم یك‌ازصدهزار
بجا نعمت شکر احسان تو

۸-نامهٔ طورونور

بکن ساقی ایروح‌ریحان نور | ز کافور می کار نفخ نشور
بجامم کن آنمهرمنطق‌شکوی | که‌آرم‌سخن‌های‌خورشیدروی
دلم در صفات تو گویا شود | ز قعر تو پویای لالا شود
هزاران‌غم‌ار محمل‌پشت‌ماست | چه‌غم‌درر کاب‌توانگشت‌ماست
محب بدرو نهاست آزار تو | گل گلشن افتادهٔ خار تو
ز سمّت نیستان برآیدبه بار | ز زخم تو مرحم بود شرمسار
طرب‌را نباشد بـرم ارزشی | چه داغت بود مایهٔ هر خوشی
بر قامتت‌حوروجنّت‌کجاست | چه زلفت بود سنبل‌ترچراست
دلم‌کي‌رود بی توگر من روم | بفرض ارکه روزی‌بگلشن‌روم
بدوران جام ارکند جلوه‌حور | ننوشم زدستش شراب طهور
دلم ازتو گردیده مست الست | پریم‌اردهدمی‌خوردپشت‌دست
ز سودای هر دو جهان غافلم | ز شور تو دیوانه گر عاقلم
دراندیشه‌هیچ اختیاریم‌نیست | بجز مایه‌ات اعتباریم نیست

بکارم خرد گر شود پیشکار   بمنشور عزلش بـرانم ز کار
کشم گردن از جورت حاشا که من   ز بهر غمت دارم اینجان به‌تن
فروزان چراغم در اوقات کن   تو این شمع نـذر خرابات کن
جوار گریبانم از داغ تـو   نماینده چون لالهٔ بـاغ تـو
زده زنگ مرآت جازو دلم   بیك گوشه چشمی نما صیقلم
دلمرا بمرحم نیـازی مـباد   که داروش تیغ دو ابرو نهاد
روان کرده چشمم زشوراب درد   دُرو لعل ومرجان برخسارزرد
دل از غصّهٔ مرحم آزادگشت   که‌ازجرعه‌ئی دردی آبادگشت
برآرم ز تیمار بس وای وای   که قمری بمن واگذارد نوای
چه پروانه گیرم گریبان شمع   بده ساقیا رتبه‌ام پیش جمع
بزن تیشه‌ام از محبّت بسر   چه فرهاد انداخت بالای سر
به‌پرویزن جام ساقی بخواست   به‌خسرو بگوئید شیرین کجاست
بیا ساقیا بـاده مـخلوط ده   در افیون می‌وزن مشروط ده
بشورای جـامی جنونیم کن   هم از ننـگ عاقل برونیم کن
بده قزوینی آب و خونم ببر   ز داس نصیحت برو نم ببر
که‌لب زهره خندی نه بیند زکس   ز احسان عامش بمیرد هوس
نه‌فخر از پلاس آیدش نه‌حریر   نه‌از زندگی خوش نه‌ازمرگ و میر
ز دوش و برم خرقهٔ عجب را   بر انداز در آتش بی ریا
زبیش و کم اندیشه‌امرا بگیر   ز علیا و سفلی[1] بشویم ضمیر
ورم خنده مستانه آید بلب   ز دل قاصدی میفرستم عجب
هشیوار آگاه ازاین خنده است   که‌لب خنده‌ازخون دل زنده‌است
ز ناز ار بسویم نظر افکنی   نهی پیش پایم ره ایمنی
نظر کن اگر عقل مجنون نشد   مئی ده‌اگر گریه‌جیحون نشد
محلّل چه‌شهد آب‌جوی جنان   بریز آتش زهرچشمی در آن

که بیرون‌درونم‌شوداز تو مست نورد هرگزم شکر ایمان زدست

چو از نخل می‌جام‌شد سینه‌طور

غزل آز مائیم باشد ضرور

غزل

دل و دین براهت نهادیم ما بپای قدت سر به بادیم ما

چه ازنقد اندیشه‌دردست بود بمیدان عشقت گشادیم ما

درآفاق و انفاس‌ایمان و کفر ز تیغ ابرویت در جهادیم ما

بحیرت فرو برده‌سروهردوپای ز بس در ظلالت ستادیم ما

تبسّم گریهای سحر تو بود که در قعر اندوه شادیم ما

ز بالا بلندیت اوّل قدم ز اوج نظر او فتادیم ما

بزنجیر عدل دو زلف تراز ز داد غم اندر به‌دادیم ما

بقنداقهٔ سینه نقش تو بود چو از مـادر طبع زادیم ما

ز کاف دو گیسوی پرفتنه‌ات بصحرای کون و فسادیم ما

صدعقرب‌خلدگر بپاچون ایاز بکار تو همچون جمادیم ما

ببازو شکستان حبل غمت

بستر مومیا و ضمادیم ما

۹ - مدح نامه

نهم مومیائی به عظم خیال بتو صیف‌سلطان فخر و جلال

بده ساقی آبی که آتش زند هوایش بخاشاك هوش و خرد

زند تلخیم را ز شیرینی آب زآبی که‌کسرا ندیدی‌بخواب

مئی کز فرش‌سدره رخ‌واکند خس وخار چون‌نخل‌طو باکند

ز مایه کم آزاری انتباه شرابی بیار از خم لا اله

در اندیشهٔ مست ساقی به بین　　بدامان خوش‌مشربان‌می‌نشین
مئی‌از سبو بردر باغ کش　　شراب کبوتر دم و زاغ وش
پیاپی نما التفاتم بـجام　　که جز شکـّرم وانرویدکلام
می از هوشیاران افتاده آر　　بزن هیکل آزو نخوت بدار
به تاب تبم مایهٔ نوش ده　　که دُردش زخون سیاوش‌به
اگر از هوس باده‌ام داد دست　　سرودست‌حیرت‌بر آرم شکست
شب طالع هر که بیدار شد　　به روز رخ ساقیش کار شد
بده کأس داروی اوزار ما　　که تفویض و امری کند کارما
فتادم ز آرام دست فراق　　مگر ریزیم مـایـهٔ اشتیاق
بمانده‌است‌پیش‌تومات‌از نشست　　دوچشمم‌که‌رفت‌همچوکارم‌زدست
بمیرم بر نرگس داغ‌دار　　که بیماریش بوده‌چشم خمار
اسیر خم زلف وکاکل شدم　　هلاك نـگاه تغافل شدم
بیا ای ز لعل توکان‌را نمك　　نگاهت سیاهی دل را بزك
پرد از سرم هوشیاری تمام　　در آئی گرایماه لیل از غمام
شود بکر تو گر بمن‌هم‌وثاق　　دهم‌جان و دین وخردراصداق
بنه منـّت و حاجتم را بر آر　　رهان جانم ازعار دار الغرار
بر آر از تنم خرقهٔ زهد را　　در انداز در بزم شاهد سرا
بنه بر کفم ساغر پرده پوش　　که‌ازعیب‌پنهان‌کشم‌روی پوش
بیا ساقی‌ای خصم زهدوصلاح　　به تکبیرجامم زن‌حی الفلاح
بدارو کن آن مایهٔ با اثر　　بعلمم نما راه و جهلم به بر
بجویم ز بحر اندر اندازآب　　که از ذرّه بنمایمت آفتاب

کشم فرودین ها ز باغ نهان
بمدح شهنشاه دین و زمان

زمان داور آن آدم اوّلین | خدا آشکار آور ازماء وطین
زمین ارزنی از کرامات او | فلك آبگینی ز مرآت او
بلندی ّ نه پایهٔ هفت دست | بود پیش زانوی او پشت پست
مهین فرقد افسر خسروی | هوالقاهر وفوق کلّ القوی
بنامش کتاب نسب را سجلّ | حسب درحسابش بمانده خجل
بتوصیف حرفش گهر بی بها | به تنزیه مدحش سخنها هبا
خدای صراط الحق متّقین | امیر دوکون هادی مؤمنین
أب نامدار شبیر و شبر | بجان در حی ونفس راحیّه‌در
کتاب عمل در موازین داد | تناب متین در سفینه مراد
سکندر در اقلیم جان و روان | مسیحای دم بر تن مردگان
سرافیل در محشر جز و کل | ره و مقصد هادیان سُبل
مرا کی رسد حرفی از زلف او | پراکنده گفتن سر تار مو
زقربش نشانی هم از او کسی | نه برده‌است این بشنوازمن بسی
هر آنکو که این چهره بروی گشاد | خود او بود نقّاشباشی ّ راد
وزاو اوّل و آخر آراسته | بخاصیّت اوست هر خواسته
بتعریفش ادراك لایبصرون | ز تفضیل‌وتوصیف لفظی برون
محیط ار نهادی تو در کاسه‌ئی | شوی آگه سرّ آن طاسه‌ئی
زچندیّ و چونی گذرساز کن | که‌ازچندوچونی‌است بیچون برون
مرا نیست تاب‌اندراین بازایست | که‌سرّ مگوازهزارو یکی‌است
چُنوچین نگاری درایوان ندید | بگردش فلك‌تاخت و نارسید
دلم یاد گفتار او اوفتاد | مراین نکتهٔ را خودبمایادداد
پس از خالق کون بالا و پست | علی‌باشداندروجودهرچه‌هست
گر این پرده را گوشه بالاکنم | دلی باید آماج غوغا کنم
بمدحش سخن رانهم روی‌پوش | دلاهرچه دانی بعشقش بکوش

مپرسید از شافعی این سخن
که عشق است خدّام این انجمن

۱۰ ـ طرب نامه

بیا مطربا پرده‌ئی ساز کن
طرب میرد آهنگ آواز کن
بکش از جبین پرده وزدل خروش
که چون نی دل و جان شوم چشم و گوش
فروکوب مستانه کف را بدف
به تیپا کن این روزگـار تلف
نوای نی و غلغل می بیار
برم قیل و قال ورع طی بیار
تماشای را یکنظر برگشای
که چون می نهم برسر خویش پای
مغنّی بیا زود بردار عود
که در مجمر دل جگر کرده دود
بمضراب کن زخمه بی احتیاط
که با تارت آسان رویم ازصراط
عیان است بیداد دور زمان
نه حجّاج داند نه نوشیروان
برستم چه کرد این جفاپیشه زال
توخودتاتوانی به بین چیست حال
بشو دست از صلح این پر نبرد
که خون سیاوش در طشت کرد
چهی کند دستان مکر و فنش
که هم گیوش افکند و هم بیژنش
سخنهای گردون نه رسم نوی است
که هردخمه‌ئی غار کیخسروی است
ندارد وفا بانوی روزگار
چوجم کشته هرگوشه شوهر هزار
چه اندازد افراسیابانه تیغ
نگوید بخون سیاوش دریغ
سفید است زلف سیاهش چه شیر
شد از دود آه اسیران چه قیر
ززلفش مشبّك طرازی مکن
بمار سیه دست یازی مکن
چه سازی بابروی این ماه نو
که با داس خود کرده سرها درو
زخون قد کشد نخل بالای او
چه برّی سرخویش درپای او
خنك آنکه در زیر چرخ کبود
همی بود در کار رود و سرود
بیا ای مغنّی سرگرم می
ز خویشم تهی ساز چون تارونی
بلطف وکرم دست برکوك زن
کف پای بر فرق مسکوك زن

نوائی ز راهب بگوی وحصار ٭ حدی آور از دیر و زنگ از قطار
شود چنگ از خمت چو در حشر ساز ٭ کند معصیت رقص با روی باز
چو ساقی زند نقش صافت بکار ٭ تو هم نغمه را انتخابی برآر
بمرد از غم ور نجم عیش وسرور ٭ بدم صور از نفخ راوند و شور
کز اوج توجه دلم پر زند ٭ زهر موی صد بال و پر سر زند
زنم دست و پائی براه وصال ٭ سر عیش و غم را کنم پایمال
زسر برکشم کهنه دلق جحود ٭ بیفشانم از خویش گرد وجود
شدم پایمال هجوم ملال ٭ بدست طرب گوش قانون بمال
بیك گوشه بنواز گوش مرا ٭ ببر نازشست عقل و هوش مرا
بیا مطربا دادی آهنگ کن ٭ ز بیداد خون دردل سنگ کن
فغانی که راه فغانم بسوخت ٭ نهفتی که غم تار جانم بسوخت
درآید برشك از تأثر بکا ٭ دمی گر نوازی ز احوال ما

سخن چون ز بزم ومی ومطرب است
غزل اصل سرمایهٔ مطلب است

غزل

زعشق تو تا مایه ئی ساختیم ٭ بسودای خال لبت باختیم
حشیشی زموی تودرچنگ ماست ٭ چه مستغرق هر جاکه دست آختیم
سر کوی آباد تو باد رفت ٭ هر آن آشیانی که برساختیم
دوصد جان ودین ودل وعقل وهوش ٭ بوجه نگاه تو پرداختیم
در و دشت وکوه وکمر چو نشهاب ٭ خدنگ دل ازعشق برتاختیم
چه گردن فرازی پسندت نبود ٭ سر و دست درپایت انداختیم
سر قلهٔ قاف زانوی عشق ٭ به قطب جنان پرچم افراختیم
در اعیان ثابت بغیر از رخت ٭ بدیدار دل هیچ نشناختیم

بکوی خرابات هستیٔ خویش　　سراپا نخستین قدم تاختیم
ز آمال کونین دست قصور　　بدامان تسلیم جان داختیم

دل سرّ حق را زعهدوصال
بصد وعدهٔ شوق بنواختیم .

۱۱ = توبه نامه

بیا ای پریچهر ساقی نسب　　مرا سبزکن طیب توب و طلب
توئی سروسیمین بر با وقار　　منم رند صافی دل می‌گسار
تو مستغنی از نسبت ای‌ماه‌وش　　منم مست بیچارهٔ آه کش
ز دیدار توچشم بد کور باد　　دل دوستانت ز غم دور باد
بیا ساقی‌ای دل زچشم تومست　　نگاهی سوی رند ساقی‌پرست
بده ساغر توبه بزدای را　　که از زهد وتقوا برم پای را
خرد میکند توبه در کار من　　بده عقل داروی توبه شکن
ضررداد این توبه خونش بریز　　چه‌باشددراین جرم‌دل‌ایعزیز
زبان باراین ننگ برداشته‌است　　بمویت‌اگردل خبرداشته‌است
بکوی ورع گرکشیدم سری　　بمن نیست ازتوبه دشمن‌تری
شکستم چنان‌یافت برتوبه‌دست　　که‌زلف توزوما یه‌گیردشکست
درآن توبه امیّد بهبود نیست　　که‌چون‌لعل‌ساقی‌می‌آلودنیست
درست است دعوی رندی زمن　　برد کاکلت توبه را در شکن
نصوحانه گو توبه این توبه را　　ببین روی صدق و ببین‌توبه را
ازانجام پرنشرحسرت‌خوراست　　که‌همچون‌دل‌من‌زمهرت‌پراست
عبث تهمت آلود تقوا شدم　　زمی پرده‌ئی‌کن‌که رسوا شدم
بده می‌کزین توبه در خجلتم　　پیاپی بیار و مده مهلتم
چها میکند با دلم شوق جام　　کجا رفت‌آن خامی زهدخام

قضا راند چون روزاوّل قلم شد این بیت درسر نوشتم رقم
کەسرّسرفدای می وشاهداست دگر گون نگرددخداشاهداست
بیا ساقیا بگذران روز را بده آتش معذرت سوز را
که ازعقرب‌توبه دل زخم خورد توان جان بتریاك عفو توبرد
زتو یکنظر صرف این توبه باد که شهدشکن‌دردل‌ازتوبه‌زاد
بشو چهرهٔ انفعالم زگرد که ازتوبه‌کردن‌دلم توبه‌کرد
توصّل بسوگند باید کنم
علاج تب توبه شاید کنم

۱۲ - سوگند نامه

طبیبا دلا شافیا واحدا حبیبا گلا ساقیا احمدا
به کیفیّت جام کأس الکریم به کمیّت سُکر مالا کلام
به شیرینی شهد عذب دهن به آه اسیران چاه ذقن
بجان بخشی جام صبح وصال بدل‌گرمی مجمع اهل حال
به پیچ وخم سنبل تابدار بدریائی آتش آبدار
بذوق نظرهای پنهان خویش بزخم سنانهای مژگان‌خویش
به تقوا که خونش هدرکرده‌ئی برندی‌که سویش نظرکرده‌ئی
بحسّ نگاهم که برروی تست بچنگال آهم که درموی‌تست
بشامی‌که گم کرده راه سحر به تیغی که زخمش‌نداند سپر
به آهی‌که لخت جگر آورد باشکی که داغ نظر آورد
بگلبانگ نوش خراباتیان بجوش و خروش مناجاتیان
بافغان چنگ و خروش رباب بسوز کباب و بساز شراب
بخمهای سرشار دیر مغان به لبّیك حجّاج میقات‌جان
به آئینهٔ جام مقصد نمای بسیمای مینای قهره ‘ربای

بخاك آشنایان کیوان مقام
به بیت الحرام خرابات نام
به رشح سبوی می آبرو
به نقش کدوی سر آرزو
به‌نیش آبداران تیغ نگا
بلب تشنه‌گان شراب فنا
بلعل روان بخش سیلا ن خُم
بگوهرشناسان درخویش گم
به قایق نشینان دریای خون
بصحرا نوردان ملك جنون
بیك حبّه محتاج‌گان دستگاه
به پیمانه پیمای تقوی‌پناه
بدیوانگا ن سراپا خرد
به عزلت‌روندان بی‌حدّ وسدّ
بقیس آشنایان لیلی نژاد
هنر آزمایان مجنون نناد
به بیگانگان نظر آشنا
بوارستگـان صف ابتلا
بخونین قبایان زور آزمای
بقاتل پرستان خنجرستای
به‌گلگونهٔ زینت روی زرد
به غوغای خاموشی اهل درد
باشك دوچشم دل پر زجوش
به عطشانی تشنهٔ دجلة نوش
به بستان مهر و بزندان کین
بزنّار کفر و به تسبیح دین
بناموس رندی به ننگ ورع
بعزّ قناعت بذّل طمع
بغمّازی مشك سوق دمشق
بجانبازی مرد میدان عشق
بحسن جهانسوز آتش مزاج
بعشق تهی دست بی احتیاج
بلبهای خاموش عاشق وشان
بدلهای پر درد خواری‌کشان
به پژمردگیهای کشت وفا
بکم فرصتیهای دهر دغا
بآن سر که با ننگ سامان بساخت
بشوقی که‌از سینه تاجان بتاخت
بآرامش قطرهٔ بحر جوش
بآرایش فقر زیور فروش
به خندانی لعل پر ماتمی
بنوش لب بادهٔ بی غمی
بسرسبزی خضر آهن کلا ی
بیأجوج بندا ن مرّیخ پای
بشب پاسداران رحل نفس
بمستان بی‌ترس و بیم‌از عسس
بشمشیر یازان بی دست و پای
به نخجیر تازان آهوی های

بعجزی که‌در طبع بیچارگی است　　بآهی که در کیش آوارگی است
بناریکه مغز روانی گداخت　　به‌خاریکه پای دلی‌را نواخت
بدم گرمی نامهٔ مرحمت　　بمژگان خونین بسمل صفت
بعفوی که در انتقامی دمد　　بشکری که ظلّ تعامی خمد
به غفران محضی که درمعصیت　　تبادیل حسنی کند در صفت
به حلمت که در پلّهٔ امتحان　　سبك بگذرد از خطای گران
بعفو عظیمت گه عذر خواه　　گناه عظیم است عذر گناه
بآن چارده ساله محبوب‌دوست　　ببرج ده و دوکه باده ازاوست
به اعداد اوّل باوتاد چار　　بختم معانّی و اظهار کار
که برعاشقان رحمتی آوری　　گشائی بروی تمنّا دری
نه بینی دراین گفته صرف کلام　　کمی در بطونش کنی اهتمام
کنی جمع در خانه ششدری
می احمری با نی شوشتری

صلح

بداری در آشتی ها فراز　　بساغر کنی آتش کینه باز
که نه‌صلح بریاد ماندنه‌جنگ　　نه‌شادی ز نام و نه عاری‌ز ننگ
نروید زلب قصّهٔ هیچکس　　همین با تو ماند سر کار و بس
دل آمد زخونسردیت بی قرار　　نهی تا بکی بر تغافل مدار
فدای سرت ساقی سنگدل　　چنین چند باشدکسی تنگدل
اسیر خمارم شرابی کجاست　　دلم‌سوخت‌درکوزه‌آبی‌کجاست
مرا تاب جور و جفای توهست　　دل ناتوان ترسم افتد ز دست
خرابم ز ناز و نیاز تو من　　دلم‌کرده زین غم جلای وطن
مرا از تو هربار توفیر شد　　هزار آرزویم جوانمیر شد

بکش خنجر انتقام از غلاف
بقربانت ای ساقی سینه صاف

دل تیره وقتان صفائی بده
کهن رنج ما را شفائی بده

بیا ساقیا جان فدا می‌کنم
تو فحشم بده من دعا می‌کنم

سرم یافت تنبیه ساغر کجاست
دلم رفت ازدست دلبر کجاست

تو آگه زشادی و رنج و غمی
طبیبی بهر درد و غم محرمی

شکایت ندارم جفایت بجاست
بذوقم جفای تو مهر و وفاست

مرا از همه بیش میخواستی
که بزمم ز انسیت آراستی

زفعلت عیان است آثار صلح
بساغر کن آنمایهٔ کار صلح

برآور کلیدی که برداشتی
که بگشاید از هردری آشتی

بده ساقیا جام پر باده را
همان جوهری بادهٔ ساده را

مگر عقل پیدا کند جوهری
برون آرد ازسر جوهر سری

بیاید سر داستان غزل
باصل خودآرد پناه از بدل

غزل

سری بود ما را بسامان خویش
که بگرفت هجران بدامان خویش

ندانسته مستانه پا را ز سر
به طی طریق بیابان خویش

دل از انده خضر آسوده شد
چه بودیم پی بآب حیوان خویش

بعشق تو بودیم گردن فراز
فکندی بزنجیر و زندان خویش

بگو تخت و ملك سبا خود مباد
که هدهد رود با سلیمان خویش

چه مسند به بی رنگی انداختیم
نگاریم در طرح ایوان خویش

سرآورده بیرون ز راه کمال
چه گشتیم آگه ز نقصان خویش

زخوان ملاحت فروبسته ذوق
بطعم طعام نمکدان خویش

همان تیره بختیم شب پاسدار
بود شمع ما ز آه و افغان خویش

بگو شوق یکچند عزلت گزین | که‌سیر آمده صبرم ازجان‌خویش
خورد غوطه‌دین قعر دریای کفر | چه دل‌افکندغوطه‌زایمان‌خویش
شنیدم ز اقطار بوی قمیص | ولی‌گمره از چاه کنعان خویش
بپای دل ار طی شود راه دوست | حریر است خار مغیلان خویش

بیا سرّی از غم گریزان مشو
به پیمانه انگیزپیمان‌خویش

غزل

باز از سودای غم دل خاطری افسرده دارد
زین تألّم جان به تیمار فراق اسپرده دارد
زندگی چون خـواستار آید دلی کوسالیاری
در خم زنجیر زلفش صد کمان زه کرده دارد
طرفه برچیند بساط کامرانی از دو عالـم
آنکه یك سجّاده‌خوان بر درگهش گسترده دارد
میبرد همدوش کان گوهر و کبریت احمر
در عیارش هرکه نقد قلب جان آزرده دارد
ای نصیحت گو بمقراض خرد دلجوئی از من
هین مفرما کین دلم زآنچاك ریزو خورده دارد
بگذرد ازشیش و برُنه افکند آرام و مسند
پنج و چار هرکس بر یکتائی او مُرده دارد
آشکارا عصمت عشقش نیارم با تو گفتن
زآنکه آنسوی حریمش نهصد و شش پرده دارد
برق با افغان بگیرد گوشهٔ دامان دریا
دستم آندم کـآستین بردیدگان افشرده دارد

در جنون عشق و دیمومیّت آئین ابقا
لایزال آید از آن می هرکه جامی خورده دارد
پاره گردد هفت مقنع از حجاب چهرهٔ جان
گر خبر یك نقطه ز اسرار پس آن پرده دارد
بشکفاند صد ارم از سدره و طوبی وجنّت
گلشنی کز داغ رخسارش گلی پژمرده دارد
مستی سرّ در بیان وصف حسن روی دلبر
زان بود کز جام دیدارش لبی ترکرده دارد



شد پریشان کار ما چون تار زلف پایدارش
دل نمود عهدي مگر عمری سپارد بیقرارش
صحبّت‌ازجانم فراری شد زتیمار دو چشمش
آه از آن خوی‌کوچون شعله انگیزدشرارش
یکنظر کردم ببالای خرامانی چوطوبی[1]
چشمه سار دیده‌ام گردید رشك جویبارش
نیست درخاطرفراموش‌آن خط و خال‌معدّس
گوئیا چون سکّه داغی‌ماند در دل یادگارش
سطح شه مات رخ فیل افکن ار بیدق جهاند
کیش مات آرم بسربازّی دستور قمارش
لال نفس ناطق آمد از دوکان یاقوت لالا
چشم یعقوب فلك کوری گرفت از انتظارش
از گدائی چون شکیبم‌کمچنان‌آهوی وحشی
جان و دل‌گردید با یك غمزه صید شاهکارش
اشتری عفوعفوکنان مست از ندای قل‌تعالوا
بینی عشقم پذیرفت از ازل مهر مهارش

از پی بوس و کناری ز آرزوی مه عذاری
ماندهام زار وعبوس از درد دوری کنارش
پایداری کن در اندوه غم هجران دلبر
تا که ازسر انا الحق سرنهی در پای دارش

بشنیدم این مقدمه با گوش خویش دوش
در آستان میکده از پیر می فروش
میگفت زرق میده و جام شراب گیر
دائم بصدق میره و دُرد کفا بنوش
قانون معرفت بدل آکن نه بر زبان
وانگه براز معنی و سیر هُدا بکوش
این دلقها بهل اگرت خرقه آرزوست
می ریز مستعار و سمور بقا بپوش
هم دوستانه با تو بگویم نصیحتی
در هر صراط یکدل و هردیده پرده پوش
در هر مقام بسته زبانی بود فزون
با درد قصه کی کند از حیف تلخ و توش
معراج قرب درك مقامات دوستی است
آن کت دهد مدام نبات و شراب نوش
این گفتگو غریب بود در ثبوت محو
ناطق بر ثبوتی و بر محویان خموش
گنج تو در سرای تو و خوابگاه تست
پرآن مدار تیر و به تعلیم پیر کوش
این پیر سالخوردگی و ریش و جبه نیست
اسکندری بظلمت و خضری است زآب نوش

درویش بردرویشی و پشمینه واگذار
هوشنگ آتشین شو و جمشید داریوش
من هیچ ناسپرده تو باریك میرسی
باریکتر کنم شنوی با کدام گوش
این منظری است خاص سویدای عشق دوست
از سرّ این لطیفه ، مکن عاقلا خروش

شدم زدوری تو زارو ناتوان و علیل
بچنگ عشق گرفتار ودست‌هجر قتیل
فتاده در رهت از آن نفس‌مرا نبود
بغیر خون دل و اشك چشم زاد سبیل
فدای دوست‌چه منصوردست وپانزنم
چه میکنی به‌تعب رنجه آهن ومندیل
چه‌شطر کعبه رخ آور برآستانه‌عشق
الم تر فعل ربّك صحاب الفیل
بگیر از خط میخانه نقطهٔ اجمال
که این حدیث نگنجد درابجد تفصیل
بجان‌دوست‌قسم‌زاهدا نه‌حرف این‌است
بذوق ما مکن الفاظ بی عمل تحمیل
اگر بفکر خرابات بردنت افتم
بلا درنگ وکالت نویس در توکیل
تحوّل ارچه بود از فراق آثاری
توجان بکفّ رضای حبیب کن تحویل
مگیر لقمهٔ حرص وامل ز سفرهٔ طبع
که ثقل او نرود هضم را عبث تحلیل
جلال‌حضرت دلدارظلّ مسدوداست
که سرّ وصورت ازآنجلوه‌میبرد تجلیل
توئی عزیزقناعت مران که‌ذلّ طمع
نیاورد ببر الاّ نتایج تذلیل

در عید وصل شب جمعه های دیدارت
ز پنجشنبهٔ آمال کرده ام تعطیل

عمری بره سپردیم ، دنبال آن قوافل
آخر نگشت پیدا ، آثاری از منازل
بعد مقام جانان باسست گامی ما
کی میرسد بپایان ، آن پایگاه مشکل

تا چند پرسم هرشب ، از باد صبحگاهی
احوال کوی جانان ، کوهمچوماست غافل
دل داده‌ام بیاری ، کاندر نصاب سابق
شاهی است در أرائك ، میری است درقبائل
در کشتن احبّا رأیش صواب وحقّ است
هرچه آن رقیب گوید ، اندیشه‌ایست باطل
ما را چه حدّ تعریف در وصف روی ماهش
کش چار دفتر عرش ، از نقطه ایست نا قل
از پا فتاده ام آه ، از رنج طول این راه
ای همرهان آگاه ، گیرید دست عاقل
در جان خمار هجرش ، بنیاد ما برآورد
ساقی بیا عطا کن ، کأسی از آن وناول
مجنون کوی عشقم ، ای ساربان لیلي
زانوی عقلم انداز ، چون اشتران عقائل
رابت بفکر دنیاست ، با ادّعای دانش
کپذیرد این دعاوی ، غیر از دماغ جاهل
در وصل نازنینان ؛ کوشیدم آنچه بتوان
هر لحظه ، بعدم افزود ، در غربت و فواصل
سرّت بصد ریاضت تن داده در ارادت
،مردو نکرد درعشق،جزفرقت توحاصل

ای زتوام لذّت عالم بکام
بی توام هر نعمت ورفعت حرام
آنچه من ازجام تونوشیده‌ام
مستیش از سر نرود تا قیام
واصفهٔ مهر تجلاّی تو
داده مرا منطق نعم الکلام
کاسهٔ چشمان جنون پرورار
هوش ربوده است دلمرا مدام

زاهد و موقوفه وما و شراب		او بحلالی خوش و ما ازحرام
دانه نیا بی بجهان نظر		جز که بخواریت کشد زیر دام
عشق توازقدرت ژاپون حسن		متّحدم کرد بخود چون سیام
این بود اسرار طریق سلوك		یار بجو ، یار بگو ، والسّلام

سرّ دلم سوخته از داغ عشق
باز بود درغم او ، نیمه خام

جان خود خواهم از این پس برخی جانان کنم
گردن و سر گوی سان در پاش سرگردان کنم
چون حریبا چشم دل بر طا ق ابرو تا قیام
من همی بی طرفه خواهم در وداد حیران کنم
موی اندامم گدازان ، چون نخیل مقتبس
زیر طور خرقه هردم ، معجز عمران کنم
خضر خطّش را شوم در ظلمت چین پی سپر
تا لب و لعلی تر از آن چشمهٔ حیوان کنم
سبحه از اسماء حسنی بایدم بر جان گشود
خیر نصرت را دعائی ، در حق یاران کنم
در خرام سرو رعنای قد ش از چشم دل
خواهم ای یاران که جوی سیل خون باران کنم
بار دین و دل گشایم ، در سر بازار عشق
خاطری آسوده از سودای این خسران کنم
روح رفت از دیده تن فرسود در رنج فرا ق
چون توانم اعتماد از دل باین و آن کنم
منسلخ شد جان ودین ودر عشق اینك منزلی
بایدم در حدّ و سدّ ملك بی پایان کنم

هندوچین رشك آورند، از خاطر مشکوی من
یاد هردم زان خط و گیسوی مشك افشان کنم

گر زسرّ عشق دلبردم زنم ترسم همی
غرق سیل خون سراسر صفحهٔ ایران کنم

مطرب ار بنوازد ، از قانون سینا پرده‌ئی
نفحهٔ احیا دمد ، بر استخوان مرده‌ئی
گر زروی یار ما یکدم کنار افتد نقاب
سر کند از خار گلشن غنچهٔ پژمرده ئی
قامت سرو خرامانش بطرف لاله زار
زنده گرداند بدم اندام هر افسرده ئی
از دوچشم مست بیمارت شود محسوس آنك
در شب دوشین شراب شیرافکن خورده‌ئی
در میان شور چشمان از برای چشم زخم
بازپوشان روی مه را در حجاب و پرده‌ئی
یوسفی برآرزوی خویش میجویند خلق
تا فروشندش بدیناری و یا برگرده ئی
ربّ نوع نازنینان دو عالم خوانمش
گر شود عفریتی ازخوانت نمك پرورده‌ئی
زلف خم‌خم عطف‌دوش افکنده‌ات ماند بدان
کاژدهای دم ببازار جهان آورده ئی
گر جهانی در صباحت طعنه برمینو زنند
دست خوش آنکس که دارد یارگندم چرده‌ئی

عاشق زار تو باشد سرّ دل رنجش مخواه
هیچ میدانی که چندش جان ودل آزرده‌ئی

و به نستعین

ترجیع زادالاسفار

نام حقّ است بای بسم الله / های هو انتهای بسم الله
سین سویدای طور سینین است / میم موسی وشان یاسین است
الف از قامتی کند تعریف / لام لولاك باشدش توصیف
الف دیگر از کمال احد / ها ز یك دیده براحد شاهد
ز الف لام رای الرّحمان / مبدء وصف ذات خویش بدان
الرّحیم است مبدء دوجهان / غیر او نیست پایدار بدان
پایداریّ او نه در جان است / بلکه در ذات پاك سبحان است
کنه سبحان رهی است دور و دراز / رخش فکرت در این سفینه متاز
سیر منزل دلیل راهرو است / قلب اوقات اندرین گرو است
ذرّه تا در منی قرار نیافت / کی شود واقف از جماد و نبات
ذرّه تا در حدوث پرده نیافت / حرم امّهات راه نیافت
در رحم تا نگشت ره سپری / او چه داند حدوث جانوری
تا تولّد نیافت از مادر / نیست زاوضاع اینجهان مخبر
تاکه طفل است بی خبر ز شباب / سیر ها بگذرد از او بشتاب
سیر انسان بسوی جهل رود / هم بنا دید نیش ره سپرد
کیف برزخ نگنجدت بدلیل / تا نسوزی بنار همچو خلیل
باز در سیر قنطرات جهول / شو مصدّق بنفی هر مدلول
همه را در تدبّرات کمال / فهم کن بی ز قید استدلال
بعد از اینهات ره دراز بود / خنك آن دیده ئیکه باز بود
بیند اودر تعیّنات جمال / مظهری ذوالکرام والاجلال

که در اعیان ظهور اوست جلّی
کلّ یوم بشأن هوست ولی

از ولایت شنو کمین سخنی — تا رهی از بلای ما و منی
دقّتی گر کنی در این گفتار — در بلا ی ولا شوی رهوار
پیش از این کاینات و موجودات — آن زمان که نبود اسم و صفات
بی زمان آن زمان زمانی بود — نی زسود حرف ونی زیانی بود
ذات بالذّات جلوه گر در خویش — عدمٌ فی العدام پیش ا ز پیش
عدم این‌جا نه عین باشد و میم — بلکه بحری است لایزال و قدیم
جلوه‌ئی کرد لا بشیء بشیء — صور تمکین دمیـد نفخهٔ حیّ
واجب از نفخه های اسمائی — سوی امکا ن گرفت مأ وائی
رفت پوشد باسم خویش لباس — در عرض خوش فکند طرح قیاس
پیرهن از تفکّرات به جسم — وز تدبّر بگنج بسته طلسم
وز تحیّر قبا ی رعنائی — هم بپوشید برخود آرائی
شخص اوّل که عقل نامش بود — شد روان از حرم بسوی وجود
چونکه آراست بر قد اسما — حلّه ها ی عظیم لا احصا
آدم وشیث و نوح گشت و خلیل — نون و اسحق و هود و اسمعیل
صدو بیست و چهار هزار نفر — هر دم از سرگرفته تا آخر
جملگی مظهران آن اسما — اصل آن اسم بای بسم الله
احمد و آ ل قلب عالم کا ن — ما تقدّم و ما تأ خّر جا ن
در خط ا ستوا ی عرفانی — شد در امکان ظهور ربّانی
آینه حسن او چو داشت دورو — زان گریزان بد است سایه از او
ربّ مشرق و ربّ مغرب راست — گر بدانی از این بیان باجاست
نور در وصف و وصف در ذات است — این بمنظور عین مرآت است
این سخن هم ز وصف مصطفوی — آشکار است ای بعهد وفی

که ز آدم نشانه ها دارد تا به خاتم بهانه ها دارد
گر صفاتت رود پی احمد توهم آئینه ئی بوجه احد

باقئی در بقای ربّانی
هو باقٍ و غیرهو فانی

ایکه دل بسته بر در جانان زین معانی طلب کنی دل و جان
گوش دل بازکن به همراهی فاش گیر از طریق آگاهی
بخر ارزان بوجه دل کالا کاین چنین نقد کم شود پیدا
در بر اهل دل بود دو کلام کاین دوبحری‌است زاوّل‌وانجام
کافیِ و وافی آن اصول ره‌است علم العلمان دلیل راه وچه است
کافیت هم صراط دین باشد که بهر عالمت قرین باشد
اوست توحید اندرعین وجود که به عین الیقین بود مشهود
اندر اجماع کثرت امکان تو باقدار وحدتی میدان
پی بر از کثرت من اللّٰهی در حق وحدت هواللّٰهی
ذات نا دیدنی است در امکان لیك اسم و صفات محض عیان
چون نجات‌ازخصائص‌احداست هیچکس را دراهدنا نه حداست
زین سبب گشت جلوه‌گر بصور تا فراز آورد بروی تو در
شد عیان در لباس امکانی تا ز جسمت برد سوی جانی
ای بقربان جود و اکرامش جان عالم فدای انعامش
آن کلام دوم بود وافی شرح او بدهم از ره صافی
وافیت آن وفای راه‌حق‌است چون ز روز الستت‌این سبق‌است
عقل خود عهد نامهٔ تو بود اختیار اصل مایهٔ تو بود
خلق الجنّ و انس در قرآن هست این خلقت از پی عرفان
معرفت در صراط بحر کمال حاصل آور که تا رسی بجلال
وین سخن در میان یار و تبار اعتباری است یا اولوالابصار

بود در سیر کافی و وافی حرف اگر درکلام صرّافی

گیر کفی‌ّ قرین مهر وصفا

تا بیاموزدت طریق وفا

هست مفهوم این کلام‌صدیق اولش الرفیق ثمّ طریق

زآنکه‌ره بس‌عجیب‌وتاریك است چین به چین همچوموی‌باریك‌است

این ره چین و دشت قبچاق است سطح شطرنج عهد و میثاق است

این رهی هست‌کآسمان ز اشفاق نشد آخر بحمل او مصداق

وادی عشق جای بازی نیست معنی انبازهٔ مجازی نیست

آن سکندر به بین بـراه حیات بی خضر راه برد بر ظلمات

قصّه‌هائیکه حق بقرآن گفت درّ معنی بوصف راه تو سفت

تا که دانا شوی بفرع و اصول ره بری از صفات خود به فعول

ای بساکس که رفته در این راه بی دلیل اوفتاده اندر چاه

هم توانی شدن بعیّاری دل دریا بزن اگر داری

لیك زین بحر واحداست نجات بی ادب هر که رفت راه ممات

عارفان را نگر که چون گفتند ره چنان رو که رهروان رفتند

هرکه گستاخ زین مقام پرید از هزاران یکی نجات ندید

حق بیان کرد رمز این بکتاب انّ للمتّقین حسن مآب

از موحّد تو پی به واحد بر بی چراغی مرو براه خطر

در جهان واحدی است بی ثانی کوست ارض و سماء را بانی

شمس و نجمی که نور اسمایند همه مسجود تحت غبرایند

هست اندر زمین اگر دانی واجب اندر لباس امکانی

کم کس از این معان خبر دارند گمرهی را قرین ره دارند

گر دلیلی بیایدت منصوص رو به بین درکلام خیر النفوس

تولج اللیل فی النّهار عیان سخّر الشّمس‌و القمر بر خوان

روز و شب را مهار جنبان چیست ... لم تسخیر در مکان از کیست
گر نه فکرت رسد بپایهٔ این ... نفی و اثبات را دقیق به بین

کس نداند طریق او جز او
کلّ شیء یموت الاّ هو

از چه وامانده ئی تودر ناسوت ... بیخود از سیر عالم لاهوت
گشته محبوس در سراچه نفس ... بازعرشیّ جان تو شده حبس
تاکی اندر عوالم اطباع ... مانده بی بهره ازسرور سماع
دلق هستی برون کن از تن خویش ... تا بیابی رهی بموطن خویش
وطنت در یقین و افعال است ... سعی کن کاین طریق اجلال است
کلّ باب لکونه مغلول ... همّت یوسفي نما مبذول
بر در بسته سینه زن بر طاق ... تا گشایند بر تو هفت طباق
هر مرادی که در جهان دیدی ... اوّلش بسته بود بگزیدی
همّتی بر گماشتی به کسیب ... تا که شد آنمراد تو به حسیب
آنچه در عالم ره جان است ... اصل او در معاش ایمان است
راه نیکان بگیر بی منّت ... بر گذر از هواس وشان وسمت
هم نشینی باهل تحقیقت ... مینماید ز اهل تصدیقت
ز آنکه تصدیق اوّلین قدم است ... بی ز تصدیق ره سوی ندم است
قدم صدق و عدل چونکه نمود ... بر شروعت ره عجاب گشود
نی از این شرعهای دلخواهی ... بل شراع صفات اللّهی
آن شراعی که رهبر جان است ... شاکل زندگیّ انسان است
چون شدی آگه از شروع فعال ... سر طاعت ز پیر وقت ممال
شو تو معروف در حقیقت آن ... مات میت الجهول فی الایمان
کیست آنوجه باقی بالذّات ... دستگیر جهانیان بصفات
وصف آن کشتي نجات بگو ... آنکه کونین ازاوست مات بگو
کیست باقي بذات عین صفات ... که دو عالم ز وصف اوشده مات

پر تواحمدی است رب ّ فلق
معنی السا بقون و الا سبق

بس شگفت آیدم از این سودا — زین همه چشم دیده نا پیدا
ساقی مهو شان بده جـامی — تا که یابد دل از غم آرامی
یك دو ساغر از آن‌شراب کهن — لطف کن از ره ثواب بمن
تا که مستانه جلوه ساز کنم — علم عشق بر فراز کنم
پرده بر گیرم از عذار جنون — کان فی‌الد ّهر الجنون فنون
کوری حاسدان مرده پر ست — نوری دوستان عهد الست
حرفی از رمز جان کنم آغاز — که جهان بر زنم در آذر باز
حیف کائینه در بر کور ان — ناروا هست جلوه دادن آن
چون‌تو خودشمس نور الانواری — اعمیان را فرست دیداری
تا بدانند در عیان که بپاست — مقصد و مرجع مآب کجاست
وین صداهای کون در چه دمند — آسمان و زمین پی که دوند
ایکه در جستجوی اسراری — فکرت خود مدار متواری
این سخن از مقام بیهوشی است — هان فراده گرت بدل‌گوشی است
رهنمائی که حی ّ و آگاهست — چون بمنزل رسی خود الله است
احمد الذ ّات آدم او ّل — نقطهٔ فوق را گرفته محل
در مقام نزول تحت الباء — شد علی ّ المعالی الا حباء
جمله اینها در علم اوصاف است — یعبد ربّه لایلاف است
ای نخوانده ز وحدت الا ّحرف — حرف مقهور درنحاوت وصرف
جمله را حرف باشد از توحید — لیك در معنی است کار شدید
نیست توحید که خدام یك است — خودعدد همعنان شرك‌وشك‌است
اوست الله نور ارض و سماء — هست مثل و مثل قرین عماء
نه قرین گنجدو نه مثل ونه‌جور — از چه یابی بوحدتش‌تو حضور

سیر وحدت رهی‌است پر آشوب تا منی درب این سرای مکوب
هر قدم در ره تو باشد چاه هان مرو بی عوان حق در راه
گر فلاطون و بو علیسائی پشه اندر ره مدلائی
خویش کن بهر دوست قربانی تا بیابی حیات وحدانی

غیر حق کیست در مکان و وجود
جمله موجود عبد و حق معبود

حق که باشد مظاهران ودود که بحق ناطقند و حق مشهود
قائم بالصفات و الانسان کل یوم و ما هو فی الشان
شو یگانه تو در ثبات قدم بر گذر از جهات هست و عدم
بر سر عهد خود وفا داری گر نمودی بر صفا داری
در ره دوست از تخیل وظن چون بر ستی براستی تن زن
چون بصدق آمدی براه‌گرای آن رهی کو رساندت به خدای
بی طلبکاری رهت از دل نیست قربی براه عز وجل
بهترین راه شرع احمدی است کو به تقلید امر سرمدی است
قصد تقلید اصل معروف است از کسی کو بیار موصوف است
سر جویندگی عالم وقت دارد اندر جهان مقام شگفت
ای بسا عنصر پر از اظهار که حقیقت نیامدش معیار
ظاهر آراسته به زهد وورع باطناً بی خبر ز اصل و قع
غرق گردیده درلغات ولفاظ بی خبر از سرائرات حفاظ
اندرین مزرع پر از آنه نه ز تخمش خبر نه از دانه
بی خبر از علوم بین یدی دست ها بر فشانده پی در پی
این چنین راهبر کجا بردت خود جلو مانده از قفا بردت
مرحبا برشبان پیش بتاز که نهد گله را عقب سرباز
یاکه‌صد فرسخ‌ازرمه دوراست بگمانش که عالمی طور است
پاسبانی که راه شهوت زد گرگ برگلهٔ دیانت زد

رفته با زرق وریوراه خطا کاقبت پرده شان درید خدا
این رسومات فقه و فنّ کلام کی دهد از صراط حقّت کام
آنکه گفت عالمان امّت ما افضلند از پیمبران هدا
عالمان برهنه پا و سرند کیمیا ساز بی‌نوال و برند
رهروان عشق چالاکند که گرفتار وادی خاکند
علم را در لباس و رنگ مبین خود به بی‌رنگی است علم‌قرین
گر شناسائیت بود مشکل پاك بین شو بمشورت قابل
شاوروا فی‌الامور در این دان زین شود راه بسته بر تو عیان
کن زیارتگهت در دل ها تا بیابی قلوب من والا
پوش درخویش جامه بی‌خبری تا بیابی از آن قلوب دری
چونکه‌جستی ورا بجان مفروش خدمتش را بدین ودل میکوش
او ز اصل و ز فرع رهرو راه مینماید ز وحدتت آگاه

هست توحید پیش اهل نظر
بر مضافات خویش بستن در

ای مهین نسخهٔ کتاب وجود هان مشو بی‌خبر زسرّ سجود
گرچه ره مشکل است دراوّل لیك بر منزل است بار عمل
سعی کن تا که فتح باب شود کشتی عون را تناب شود
باکس این‌چرخ دون سفله‌پرست نه‌وفا کرد آنچه عهدبه بست
بی عدد سرو قد بشوی گرفت هم بناکامیش گلوی گرفت
دادشان بر ظلام گور عبور جم وضحّاك‌وسلم وایرج وطور
گیر عبرت از این مقال صفا تا نیفتی در عاقبت به جفا
شو مجرّد مرا تو جان عزیز بهر دنیای دون عبث مستیز
خود ندیدی مگر در ایّامت دوستان عزیز ناکامت
که ز دست جفای دهر دغل تیر ناکام خوردشان به بغل

قاع صفصف جهان وجان هشتند | بسر از یری لحد گشتند
آه از آندم که روح تو ناچار | گردد از این جسد بکل بیزار
راه دار بقا بگیرد پیش | زین فناخانه بگذرد کم و بیش
هرچه راکو محبتش دردل | حشر با او شود فظیع و خجل
یعنی آن میشوی برجعت روح | عالم وصف دان تو ظل فتوح
سیم و زر خواستی روی بجماد | عشق آدم کشاندت بمراد
حب دنیا ضمیر واصل خطاست | ترك او از عنایت وزعطا است
قید عالم بجاه وهم و بمال | در همه عالمت بريد از حال
هستی مانده گنج بی نفعی است | وارثت همچو عقرب و افعی است
الغرض هرچه کرده‌ئی اهکار | اوت محشور گشته یوم شمار
حشر چبود موانعات حضور | نستجیر ولنا برب غفور

هرچه صدق است و عدل من گفتم
دفع رنج برادران رفتم

شرف و آبروی تن جان است | راه انسان سوای حیوان است
ازچه مشکل شد این حقیقت‌راه | نفس مؤمن بود بمکنت و جاه
کبر و ناز و غرور و ما و منی | درچه غفلت فکنده هنی
این صفاتت برد بسوی وبال | پیش مردان حق بمکری وقال
اصل بینی وفرع انگاری | تخم‌امروز صبا همی کاری
وای از آن ساعتی‌که رب ودود | پرده برگیرد از محال جنود
بنگری فعل خویش را عریان | عالمی از فضاحتت گریان
فکرهایت همه شود مرجوع | زشت و زیبا چوکسره ومرفوع
صوت یالیتنی بلند شود | دست و پایت بقید و بند شود
ایکه از وقت و راه بی‌خبری | وای اگر ره بمأمنی نبری
بشنو از یار با وفا سری | بوکه جمع آوری بکف بری

جهد کن پیش از آن‌که وقت رسد روز موعود بخت و سخت رسد
ساعت سعد و نحس کردارت آشکارا شود بدیدارت
دست بر دامن عنایت نه عجز الواصفون عن صفته
این دو روزی‌که عمر تو باقی‌است بطلب جام درکف ساقی است
ایکه جوینده‌ئی تو سیر و عدس منّ و سلوات رزق باشد و بس
هرچه را پی سپر در این داری بدروی تخم گر چنان کاری

نیك و بد حسن قبح ذلّ اساس
در تو باشد تو خویش را بشناس

ترجیع مصباح طریق

بر نام خدای جان جانها ایجاد کنندهٔ زبانها
روشنگر دیده های پرنور طرّاح ملوك بی زر و زور
خود خالق زور خالق زر مقصود از این بدان و بگذر
هرجا که زری ز کان او شد هرجا زوری ز جان او شد
دیبای خرد لطیفهٔ اوست جبر از طرف‌نفوس خودروست
شکرانهٔ نعمتش بتأیید راهی است به بی‌نیاز جاوید
هر پیشه ز شاهی و گدائی در شکر و رضا و پارسائی
آزادی روح و نفس وجان‌است جز این ره رخش بی‌عنان‌است
هرجای بوی بحق نگهدار حسّ وخرد و صفات و کردار
ازقول گذرکه حرف پیچ‌است بی‌فعل کلام هیچ هیچ است
در پرتو دوست راه بسپار تا وارهی از مظالم و عار
سرتاسر این جهان ظلام است شه خیزد هرآنکه‌اوغلام است
از عالم عکس شو خبردار آز و هوس و شغب نگهدار
وین نکتهٔ نغز را ز دستان بشنو تو زگوش و هوش انسان

از قلب فقیر زار و مهجور کومانده زیارو از وطن دور
آندل‌که زهجر غرق خون‌شد از دیدهٔ زار او برون شد
در مشورت اوفتاده‌ام پیش دل خوش‌کنم اندکی زتشویش
گویم بزبان حال پنهان گاهی سرکوی و گه بیابان
چون دم زنم از تطاول دل آتش بدلم زد آب این گل
چندیست بفکرم اوفتاده است سرمست‌گل پیاله در دست

برخیزم و سر به پیش گیرم
ره سوی دیار خویش گیرم

الحمد بخالق طبایع کآراسته عین در صنایع
دربسط عدم چوکرد مرجوع **از جمله مفصّلات مجموع**
زد خیمهٔ لطف سوی آدم گفتا که ز خود دری گشادم
من گنج خفی 'بدم دراسرار من دلّ علی بذات الاثار
از رحمت بی‌زوال خود در بگشوده‌ام از ظهور در سر
بر صورت خودنموده ام خلق خلقیّ و بداده‌ام ورا حلق
حلقی زعیون وحسّ و اسماء ادراك عقول و علم و ابداء
صد قوّه مختلف بهم باز با حسّ مجرّدات دمساز
آورده ورا ز نیست موجود با صفوت خیر و وجه مسعود
ازفُلك بملك راه دادم درکشتگه معان نهادم
بنشانده ورا میان دو راه با عزّت و اختیار آگاه
در باطن و ظاهرش به تدقیق بنگاشته وصف‌خود به‌تحقیق
این تعبیه را بدست اصلاح پرداختم اربعین مصباح
تاآنکه شداین عجوبه ترسیم مصدوقهٔ احسن التّقاویم
مسجود ملك چه شد با عزاز در قول بلی بداد آواز
دادم بکفش کلید جنّات ابواب ثمانیه و سبعات

از فرق زبهر آزمایش در جمع نمودمی رهایش
در سعد و شقاوتش نهادم تعلیم زخیر وشرّ بدادم
از میمن و میسرش بحکمت خورجین بستم ز نور وظلمت
تا مردی خود ببازماید تخمی پاشدکه هم درآید
من را نبود غرض ز خلقت الاّ بعنایت و ربوبت
گنجی ز برای تو نهادم الم اعهد الیکم یا بنی آدم
گفتار حق است آنکه از دل گفتیم وکنون زآب و از گل

برخیزم و سر به پیش گیرم
ره سوی دیار خویش گیرم

آن نور مجرّد الستی با آدم بوالبشر نشستی
حمّال امانتش غرض بود دیوانه وش انتخاب فرمود
یك حرف ز ملك آشنائی گفتش برگوش جان به نائی
تا جان بشنید آن ندا را بگرفت بکف سر فدارا
گفتا که بلی انیس و مأمن مستسقی جام تو منم من
در جلوهٔ اوّلین احسان خرگه زده عشق بردل وجان
این پرده نمود سهل زآغاز وانجامش شد بمشکل انباز
عاشق‌شده‌غرقه‌خون‌دراین‌سیر ببرید امید خویش از غیر
نز خویش نشان و نزجهاتش فرزین شده مات شاهماتش
پیوند نمود باالف قد وزالف گذشت کارش از حدّ
بی حــدّی‌خودچه‌کردادراك شد جامه قبا و پیرهن چاك
شاهی‌که بدی خفی در انوار یکباره بتاخت سوی بازار
در مخزن غیب هرمتاعی کو داشت گشود در مباعی
هرگونه جواهر و دفینه بردش به سرائر و خزینه
آماده نمود در جماعت اطباع و مقدّرات و ساعت
درآب وخاك و باد و آتش افراخت لوای عقل و دانش

از بهر نفوذ امر و انشاء بنمود روانه انبیا را
تا آنکه عقول جزء را زآز دارند رجوع سوی کل باز
دادند ندای «قل لادعو» برقوم خود آن مهان زماهو
ازفرع واصول دین و اخلاق آورده بیاد عهد و میثاق
در معرف امر و نهی «منکر» گشتند بصدق دل مکبّر
با صبر و سکونت از بلایا جان ودل خود زدند بدریا
یا للعجب از خصائص دون کزخلق شدند زارودلخون
اینك سر وخاك پاك ایشان اندر ره تابناك ایشان

برخیزم وسر به پیش گیرم
ره سوی دیار خویش گیرم

عشق آمد وپرده ها علم کرد موجود و عدم علم قلم کرد
زد کوس سپاهیان بصحرا سان دید جمیع ماسوارا
آن خلوتی حریم وحدت شد معرکه تاز درهویّت
خطّی بکشیدازچپ وراست یعنی بکفم ممیت ومحیی است
موجودوعدم ز عشق من شین من کنت ولیّ وآدم وطین
از باب بزرگی و کرامت کردم بقیام خود قیامت
فرموده معادلات امکان ازابروی خودبعدل میزان
جبریل خرد دم از سرافیل میکال موازین وعزرائیل
بگماشتی بربع مسکون باجمع قواء از حد افزون
در خان تدبّر و تحیّر بگشوده دری سوی تفکّر
چون انجم آسمان امکان زینت بحواس داده ازجان
ره دورتر ازصفت نشان است کی جای وجوب درمکان است
در قدرت بی مثیل آن شاه معقول مجرّدات کوتاه
ما برصفت خود آگهانیم وندر تك یار ناتوانیم

عشق است که زد بسیر کامل — بنمود رهی بسوی ساحل
شادآنکه به نفس خودخبیراست — درکنه حقایش بصیراست
حق است جناب کبریائی — ما آمده از منی بمائی
اشیا همه در مقام تسبیح — از آیت وصف ذات تلویح
هرذره بموجدات معنی[1] — یقرء بسم رب الاعلی
این آینه رمز بس درازاست — صدشکرکه‌عشق‌دیده‌بازاست
چشمی که‌نکرده‌حس سبحات — درنردوجود خویش‌شدمات
بیعشق وصال کنز مکنون — هیهات بکم لما تعودون
از آخر کار در هراسم — به زآن نبودکه ره شناسم

برخیزم وسر به‌پیش گیرم
ره سوی‌دیارخویش‌گیرم

ای اسم عظیم را تو مصداق — برجمله عهود حق ومیثاق
مائیم فتادگان راهت — چون مور قدمگه سپاهت
جان ازتوودررهت‌نثاراست — دل از تو بمهر درکناراست
ما بیخبراز خود آمدستیم — با لطف تو پرده ها گسستیم
گفتن نسزد بشه‌که‌چون‌کن — آنچیزکه‌خواهی‌آنچنان‌کن
برامر توجان بداده مائیم — در کوی تو سرنهاده مائیم
تسلیم رضای یار خویشیم — فانی به بقای عهد پیشیم
مانیست‌وای‌توجملگی‌هست — از نیست سزد مراتب پست
افروخته‌گان شمع اضداد — پروانهٔ محفل مه آباد
نوری توکه رهنمای مائی — فکر خوشی و بقای مائی
در نقطهٔ فوق غایت وصل — مائیم بدیل و ذات تو اصل
ما را ده آن رهی که انعام — کردی بهدائیانت اکرام
گر راه دهی زفضل تو دور — نبودکه تو هستی‌خالق‌النور

تو احمد و ما همه جمادیم — در پای قدت بسر فتادیم
نوری و بنور پرده داری — برشمس و قمرتوکردگاری
از بادهٔ لطف من عرفناك — منمای دریغ برکفی خاك
چون‌خواسته‌ئی‌که‌جودسازی — دلهای یتیم برنوازی
وقت است‌که دردمندعشقیم — مهجور ولایت دمشقیم
برهان زخمار هجر ما را — از بادهٔ مائکم غورا
تا مست شوم ندانم آگاه — پا از سر و سرزپا دراینراه

برخیزم وسر به پیش گیرم
ره سوی دیارخویش گیرم

مشعل اطوار

دوست خود در سرای ما منزل — دارد ای صاحبان عصمت دل
بی‌خبر ما از او و او از ما — همه جا همره است وهم محمل
مسکن او سرای امر وی است — این معمّا بسی بود مشکل
جمله اشیا به جنبشند از او — پرهمه دوده هاست زآن‌منقل
هم زذات الیمین وذات الشمال — جاری امرش بمهدیان مضل
نور و ظلمت مظاهران ویند — بتفاوت ز شمع تا مشعل
برمشارق مغارب است إله — قل هوالله ربّ عزّ وجل
چشم بگشاي در تنزّل نقش — باش فاروق نقش اصل و بدل
مظهری جوی اندرین اوصاف — دار تجدید با وی عهد ازل
وین تجسّس در عالم صورت — بی تضرع نگرددت حاصل
چون بحق یافتي الستُ بربّ — روز لم تؤمن است وقالوابل
این الست تو پایه طلب است — بی‌خطا باش در سماء عمل
خدمت آور قرین نفرت نفس — جان و دل کن براستی مبدل

شو یگانه بسیر غیب وحضور   دست هرگز ز دامنش مگسل
تك مران اشتر اندرین وادی   بشنو آوازهٔ تعال و جعل
غیر این صوت جمله آتش و باد   که دهند آبروی تو برگل
جز رفیق دل عارف و عامند   مشتری چهر وباطن همچوزحل
هان وهان کن بچشم ودل تشریح   پرده های عروق از مفصل
آن صراطی که تیز و باریك‌است   هم در این بحر باشد ای عاقل
طرفةالعین گر بلغزی شد   جایگاهت در اسفل السّافل
آنکه گفتم ز دست دل مسپار   دامنش راکه جان دهی به‌حچل
گفت او در طریق مفترض است   زو مردّد مشو بدو اقبل
ردّ امرش اشارتی حرفی   شد حرامت جهان کثر و اقلّ
چون شوی مرده‌پیش این غسّال   کوثر وعدن گرددت مغسل
کار دشوار نفس دون پرور   شودت زو بوجه احسن حلّ
لمن الملك واحد القهّار   اوست ای راهرو دوچشم بمل
رحم کن ای بصیر برنظرم   سرمه فرما بدفع حیله و غلّ
تا به‌بیند جمال صفوت‌یار   کوته آید ز حرص وآز و امل
ایدل این جایگاه چست و دلیر   بایدت بود درصفات اجلّ
زآنکه‌آن مهره باز شطرنجی   جای فرزین نهاده نقش ابل
بهر صید درون ساده دلان   قوس عقرب نشا نده جای حمل
عکس ومعکوس دارد اینجا کار   شه بدنبال و پیش تاز دجل
امر جان تو یابد استقرار   کار نفس توگر شود مُنحل
زیرکی در صفا بهل تا آنك   نشود آرزوی دل مُهمل
قلعهٔ جان شود مُسخّر تو   دور خود را اگر کشی مندل
رو سوی اوکه شرح زلف دراز   فائده کی دهد برأس کچل
کوسه باحرف ریش‌محسن نیست   حسن خوئی ببایدش عامل

الغرض اندرین کریوهٔ خوف — دامن دوست را ز دست مهل
باش با او بهر گه و بیگاه — تا نمانی صف قیام خجل
تو غریقی به لجّه های هلاك — او چه نوح است ناجی ساحل
باش پویای وصف حضرت ذات — همه ره‌کوی و خانه و محفل

نستعین به و نعبد هو
هوَ هو لا اله الاّ هو

غیر مشّاطه بایدت سخنی — تا شود دلپسند بابصران
در مکاریم شو بعلم مناز — تا نباشی شمار بی‌خبران
جنب هستی مروکه عالم‌عکس — جمله معکوس بدهدت سودان
خود فدا کن زبهر ُجستن یار — چون بیابی شوی‌تو‌واصل جان
ور نیابی بنامهٔ عملت — بنگارند اجرت شهدان
این‌یقین دان‌که حق نه‌بگذارد — جاهدین را ردیف بی‌هنران
جان بجانان رسید قلّ و دلّ — خیر في ما وقع همین میدان
هرچه‌گفتند ابنیاء گرام — هرچه اشنیده سالکان زمان
مقصد جمله وصل جانان بود — ای ُمغنّی نوای ُعود بران
کن حصار آن ره مخالف را — چارگاهی تو از ُعهود بخوان
اوج ده نغمهٔ مؤالف را — تا ز انسان بری‌تو نام و نشان
ای ُمربّای چشم وگوش وخرد — وی ُمعرّا زکوری و نقصان
یکدمی از قواء جان و جسد — فکرکن دمبدم زسود و زیان
بین چه بودی‌کجا ُبدی‌واکنون — درکجائی‌کجا شوی تو روان
چونکه یکذّره آگهی ُجستی — راه تو باز شد بسوی جنان
دانی آنگه‌که بهر معرفت‌است — خلق الجنّ وانس در قرآن
پای جانت گشاده شد بصراط — ُمتجلّی شود چراغ عیان
رفته رفته روی پی قبسی — تا بطور لقا ز تیه امان

بشنوی آنکه از شوارق نور صوت لاریب حضرت انسان
هم خطابت کند پی تعلیم کین نباشد عصا بود ثعبان
متحیر مشو یقین پیش آر ید و بیضا چو موسی عمران
باهمه معجزات دور از عقل خضر راهی طلب سوی بحران
تازمون گردی از طریقت عشق زآنکه عشق است مقصد یزدان
گر نبودی بجان مراتب عشق چه رسول و نبی چه جسم و چه جان
جز ره عشق راه حیوان است انبیا پاسبان جانوران
که ندرند یکدیگر را پوست برسر لاش طبع خیل ددان
کیست آن خضر رهبر ظلمات تا بسرحد چشمهٔ حیوان
پاسبان طریق و مظهر هو خلق الانس علّم البیّان
هرچه آموزد علّم الاسماء است در بحار صفات الرّحمان
این ره خاصگان اخلاصی است دور ازمشرب عوام و عوان
قوّت پشت عام نتواند رود آسان بزیر بارگران
هر پیمبر به فقر می نازید زانکه فقر است راه دیر مغان
سر او بسته بر ولایت عشق پای او بند در ممالك جان
خاص بودند انبیا در فقر منصب افتخاری از رحمان
بین که هر یك ز بعد خود نگذاشت در جهان غیر چند کامل عیان
همه مرتد شدند بعد رسول مرچهار آگهان با ایمان
این همی گفت علی ولیّ الله
خدمت شه گزین که گردی شاه

بندگی جوهریست در ره حال که از او حق عیان شود بکمال
بندگی فنّ سهل و آسان نیست تا بیابیش رمز استکمال
اوستادان عالم صورت اندرین گنگ گشته اخرس ولال
رو بجوی اوستاد ذی فنّی کو بود رهنمای گمره وضالّ

طلبش را بهر مظنّه بخر سهل چون دست ناید این آمال
سالکان راست این معامله فاش زآنکه باشد ورای استدلال
هرکسی زین فضای بوی نبرد باشد آلوده شامهٔ جهّال
هم نگنجد بقید حکمت و نظم این ره دور با قصور دلال
گوش‌کن از طلب دمی منشین که طلب ره دهد ترا بوصال
اوستاد آن بودکه نقش دوکون بنماید زسرّ نقطهٔ خال
جان فدای جوار خال و خطش کز دولعلش رسی بنوش زلال
کوبکو خانه خانه دم بردم زین تجسّس مجوی استمحال
هرکسی را هوای کاری هست من جز این راه دیده‌ام اضلال
ای برادر بجان حق سوگند گر روی ره جزاین بمانی قال
خدمت شاه کار بازی نیست سرمهٔ صدق بر دودیده بمال
بایدت شد ایاز تا محمود گویدت شاهوار خیز و تعال
رسدت راز عبدی او طعنی هم ز جلوات حق شوی تمثال
این لیاقت زحسن مشورت‌است که رساند ترا بدرب جلال
شاوروا فی الامور را برخوان امرچبود بجز طریقت حال
الغرض رهنمای وقت را بطلب با کمال استعجال
گر بکل غافلی از این معنی بازکن چشم دل در این اقوال
حسرتاً للعباد خواهی گفت گر نیوشی سخن بوقت مجال
درتوبس پرده‌های شطرنجی‌است همه را کیش میدهد اشکال
از حکیمان وقت خویش مرم که بهر مشکلند خوش حلاّل
نسخه برگیر از کتاب وجود این حکیمان حکمت متعال
تا شفا بخشد از ره قانون جان صد بوعلی باستقلال
وای از این پند واجب و لازم بر بگوشی که هست‌گوش ملال
سعی‌کن ای مرا تو نور دو چشم کاقبت وارسی بکوی وصال
در همه حال نیك نیك به بین غیرحق جمله عاطل و بطّال

هم بطوفان لجّه های طریق — همسر نوح شو بجود سحال
بکجا میروی در این وادی — بی رفیق شفیق و زاد حلال
گر نباشد رفیق اوّل دم — جان بابا فتی در اضمحلال
بادی امرهم بدون دلیل — دست تو نار سد به بند حلال
حلّ این مشکلت بگویم چیست — شو ز اصحاب حال اهل کمال
چون بصحبت قرین شوی قائم — بنظر آیدت ز علم اعمال
قائم این ره بصحبت است قرین — باکه با سالکان عشق لعال
چون بیاموزی از ادیب کنی — سوی شاهان بخدمت استقبال
قابل بندگیٔ دوست شوی — همچو سایه رویش در دنبال
بندگی را بحق سزاواری — حامل آئی بدوش عشق ثقال
چون در اینجایگه رسی از راه — هست منزلگه تو قرب جلال
کار تو دلنشین اهل نظر — همه عالم تو را کند اقبال
می ستایندت از مظاهر حق — زآنکه حقّی بکردکار و مقال
جمله آفاق گرددت مسجود — متوقّف مشو در این افضال
جهدکن اندرین خطیره ممان — هی برو تا رسی بمامن و مآل

ور دوکون آیدت بزیر پناه
تو هوالحق بگوی و إلاّ الله

راه او روکه غیر او نبود — در همه عالمت پناه و معین
دیده‌ات داد تا که او بینی — به حقیقت شوی ز اهل یقین
گوش دادت که بشنوی‌ازراست — دمدمه حقّ و صوت نائی دین
دست دادت که دستگیر شوی — ظاهر و باطن ازیسار و یمین
پای دادت زبهر راه روی — تا بسرحدّ عزّت و تمکین
تا که سرمنزل قناعت را — متوکّل شوي حفیظ و امین
پاسدادی کدام نعمت او — کز عدم با توکرده است قرین

گاه جبریّ وگاه بی‌ادبی
خویش باطل مکن از آن واز این

پیش شاهان جسور نتوان بود
بندگان را زچندوچون وچنین

رهروان را خوش است سیر سکوت
صبح وذکر وخفا وعجز وکمین

شکر وطاعات کون بی‌قدر است
پیش نقد کرام ربّ امین

غافلان دور از این نظر باشند
عارفان راست این لطیفه مبین

بشنو این قصّه از کلام مجید
که قلیلند شاکران متین

جسدی کو بشکر احسان نیست
هر که باشد نباشدش دل ودین

این بدن رفرف مقام بود
آدمی را بقاب علّیّین

سفری واجب است دور از حرف
حق فقط داند و مسافر دین

شاد باد اتّحاد جمع الجمع
بین محبوب با حبیب حصین

بعد معراج درك فیض حضور
باز رجعت کند بسوی زمین

آمد از چین مُشك تاتاری
همه آفاق شد از او مُشکین

قاف وسیمرغ نام نامی اوست
کیمیا ساز و سیمیا برچین

یك پر ازاو بچین فتاد ایدل
کین همه نقش شد پدید ازچین

هر نگاری که در جهان بینی
همه زآن یك پر است در تلوین

هر کسی قدر وسع خواهد خواند
زان نقوش و نگار رنگ مهین

قطره و بحر زیر بار ویند
واجب آمد چه‌قوّه در معجین

شبه و تمثیل میدهد بمثال
دل خودرا بهانهٔ تسکین

اوست مخفی بسرّ حُسن عمل
درصفات خدای حیّ مبین

اوست اندر تزکیّات نهان
اوست باسعی وعشق وحال جفین

اوست در حضرت جوانمردی
هم بود مختفی بوصف متین

او بود در تجلیّات قدم
وارث علم و فضل خسرو دین

همه در شأن آدم است مقال
غیر او نیست اصل وفرع به‌بین

لیك هست این ظهور کیف بشر
دیدنش ناتوان بچشم دوبین

چون‌سلیمان ز اربعین بدرآی تا برآری جهان بزیر نگین
دوش در صفهٔ خراباتی گذرم شد قرین بحال غمین
می‌شنیدم بتودهٔ مستان گفت پیر مغان و شاه امین
در عهود ار وفا کنی گویند بردعاهات کاینات آمین

گرشود راست چشم دل بصفا
خالصی مخلصی لوجه الله

کیست انسان فتاده از لاهوت جای بگرفته در صف ناسوت
تا بزیر آورد بعجز و نیاز دست بآغوش شاهد زبروت
زآب وگل از صفات بگشاید درب گنجینهٔ در و یاقوت
در بن جبر عشق و دین تازد رفرف عزّ عالم جبروت
کوششی بایدش که بگزینند از شئونات اسم فیض صفوت
بشکنند با قواء اسم عظیم سحر وافسون بابل و هاروت
بایدش جدّ وسعی در اوصاف تا شود گامزن به پای ثبوت
گر ورا پاس رزق پاکان است نیستی بدهدش نواله و قوت
چون بمیرد هواس حیوانیش برجهد از مراتب ملکوت
حلّه ها پوشد او بقامت جان کزتن آرد برون خزوماهوت
دل نلرزد چو از مشاکل فقر عین فقرش رهاند از برهوت
زین شریعه رسد بموصل جان بگذرد از عماره و کرکوت
دست یازد بظلّ حیّ قدیم تا برآید زکیفر طاغوت
افعی طبع را به بحر ولا برتمساح برد وکردش حوت
قل اعوذ لنا بربّ فلق غافرالعین شاعر المشکوة
هي متازان بدشت وهم وخیال ترك تازانه مادیان یموت
آب بینی ولیك هست سراب اندرین شوره زار وادی لوت
این بدنها خمیر فخّاری‌است برکف‌کوزه ساز یاگل کوت

ناز خود را بجای دیگر بر — کار اینجا بعجز گشته منوت
دم مزن در بلا و رنج و الم — گرشود پاره پاره تار از پوت
بهترین منطق کلام بود — برسُلاکّ راه علم سکوت
دوستدار حقی عمل باید — قصّهٔ شیخ شبلی و هانوت
تخم غم حاصلی است بهر بقا — خرمن عکس بهره نیروت
راست‌گوئی بسی بود مشکل — بوی خون آید ازصراط‌فتوت
تیر حق را اصابه بیش بود — صدره ازکات وشوره و باروت
سالکان طریق را به نهان — هست‌خفتان وتیغ وابلق‌وخوت
تاب دیدار نیست جانت را — وضع تشجیع رهروان حیوت
هیئت اجتماع دونان را — خواندەقرآن‌جنودی‌ازطاغوت
این سخن‌ازمن‌ای‌همایون‌کیش — بشنو با میانجی رخ و مُوت

که جهان نیست‌جای عیش‌وطرب
یار فرّخ لقای را بطلب

اصل اوصاف گفته شد بکمال — اینك اسراروصف ذات ببین
عزّت نفس مایهٔ ذاتی است — این بزرگی تو درثبات ببین
اوّل آن گذشت بعد سکوت — پرده پوشیِ کاینـات ببین
جمله آفاق را چه دیده و دل — همه برحلِّ مشکلات ببین
کفرو ایمان و راه و رسم فرق — درصف وحدت وصلوة ببین
روز و شب جمله انفس و آفاق — آلت حضرت صفات ببین
زشت وزیباخورندچشم وسراست — خوب معنیّ هرجهات ببین
در ره عشق دوست جمله یکی — کعبه و دیر وسومنات ببین
اصل وفرع طریق و رتبهٔ دین — درصلوة آتوا الزکوة ببین
رتبه های مقام الاّ الله — بر به تسبیح وعازلات ببین
حبّ وکردار وصدق و نیکی نام — روح را حجّت برات ببین

کفر وایمان و زشت وزیبا محو — نیك نامی‌است باقیات ببین
آن صلوتیکه هست قوس صعود — بحضور آ و بیّنات ببین
سیروصفی چه بگذرد به کمال — ذات خود در تجلّیات ببین
با دوصدهوش وگوش وذوق بدل — شو طلبکار صالحات ببین
عشق دلدار و عاشقی بوجود — پرتو نور حسن ذات ببین
از قدیم وحدوث تا انجام — هم بخود حشر و عادیات ببین
الف ولام سرّ هجران را — ده و پنجاه درمآت ببین
ما مظفّر شدیم آخرکار — آه صدّیق و صادقات ببین
ای تو ظلمت تو نور توحیوان — خدمت خضرکن حیات ببین
نوح خود را بعشق اگر طلبی — بحر را ساحل نجات ببین
هی مباداکه سهل انگاری — این سخن از مهیمنات ببین
واخورد هرکه غمزهٔ گل و مل — جانش‌زین‌عشوه‌مات‌وفات‌ببین
بازکن چشم جان و دیدهٔ دل — از براهین قولهات ببین

که همه عالم است بی کم وبیش
وصفی ازذات دوست ای درویش

آدمی برکمال می‌نازد — گاو و خر بر نوال میںازد
آن یکی برجمال نقش ونگار — وان به خوی وخصال میںازد
وان دگرکس بمال وجاه ومقام — هم بحسن مقال میںازد
آن یکي بر تشخّص و آمار — گه بجیم جلال میںازد
آنکه برعلم‌وفضل مغرور است — بر حجاب جهال میںازد
پهلوان بر قواء خود مغرور — خادم از مشت و مال میںازد
یك بحرمت دچار حنث شده — گه بنا ن حلال میںازد
گرد مست شجاعت است ونبرد — کرد بر ایل و آل میںازد
پنجه زن غرّه ناك زوروضعیف — رسم آهخته بال میںازد

تاجران در امور بیع و شرا | رابی از انتزال مینازد
باب چون خویش خواهد آن پسرش | روش خط و خال مینازد
خویش بین روز حال میطلبد | پیش بین از مآل مینازد
داعیان طریق ومفتی دین | بر به وزر و وبال مینازد
فرقه‌ئی ذوقناك حرف و عدد | فا و آرا بدال مینازد
یار در خانه رند در تك و تاز | در ره بی‌شؤال مینازد
در کرمات شیخ شد مفتون | عاقبت از نکال مینازد
آنکه شد غرق حسرت و آمال | سرکوپال و یال مینازد
از در دوست چون منی مجرم | رحمت بی‌زوال مینازد
پای بند خراست نام کلفت | کان رئیس القبال مینازد
دل چون تلگراف بی‌سیم از | قوهٔ اتصال مینازد
مرد بیچاره از زن بد خوی | مطلق از انفصال مینازد
مست خمر نبید انگوری | سگ صفت برجدال مینازد
یار افیون و تنبل بغداد | هر دو بر ابتهال مینازد
جان فدای عناصر احساس | که به تکمیل حال مینازد
وای برحال آن حریف قمار | کز امیدی بمال مینازد
عام را آرزوی تلوینی است | خاص برعشق و حال مینازد
قلب را هست دعوی سره‌گی | زر خالص بقال مینازد
ای گرفتار مسجد و محراب | وثنی بر مثال مینازد
بت و اصنام را یکی طالب | ماه بد بر هلال مینازد
شمس را یك گروه ساجد شد | یك بدشت و جبال مینازد
آن یکی کفر را بغایت دوست | وین به امن و دلال مینازد
مرد گردن شق وحریف شکن | زن بغنج و دلال مینازد
انزوا را یکی شده مفتون | یك بقیل و بقال مینازد

ریش و سبلت بود کسی را قید — یك بعضو سفال مینازد
ارتجاعی است شیء را برشیء — جمله بر اتّصال مینازد
عالم فوق و تحت و زیر وزبر — همه سوی زوال مینازد
سرّ ز اوصاف پاك وجلوهٔ عشق — وحدت انوصال مینازد
در بیابان شوق کعبهٔ وصل — بر خطاب تعال مینازد
عاشق از پرتو محامد دوست — بر صفات جمال مینازد

در سراپردهٔ محبّت او
منم ولا إله الاّ هو

یوسف مصری

دلبر چو بحسن زد صلا را — عشق آمد و زد صلا بلا را
دربای بلای عشق خواندیم — آیات صحیفهٔ ولا را
برخیز بیا بعالم وصف — بنگر تو عجیب ماجرا را
ناید به نظر که تا نگیرد — مصباح تو صیقل جلا را
بگذار بمقتضای عشقش — هر خواهش و میل و اقتضا را
از مشعرهٔ هوا چو رستي — یابی ز عرفات دل منا را
در سعی صفا و مروهٔ دوست — بگذار سرو به بین صفا را
ای موسی جان بقبطی نفس — بنما ید و برفکن عصا را
در سایهٔ احمدی طلب کن — مفتاح کنوز ماهدا را
ای جان جهان و جان فدایش — بپذیرد اگر ز ما فدا را
دوش از میعشق ورحمت آنشاه — مستغنی کرد این گدا را
درمستی شوق محو و گوشم — از دل بشنید این ندا را

گر یوسف جان زچه برآری
بر مصر عزیزیش سپاری

بودم بهوای دل گرفتار ... افتاده ز کار خویش و از بار
بی دردیم ازجهان نشانه ... بد عهدیم همعنان به کردار
از مصدر و مقصدم برائت ... ز اسماء و صفات نفی افکار
دوری زسعادت و معارج ... نزدیك بانتهای ادبار
ناگه قمری درآمد ازدر ... باکوکب سعد من به یکبار
خورشید جمال شاهد غیب ... از فیض دمید در شب تار
بنشست بذرّه پروریدن ... برخاست چو آفتاب سیّار
پیمود بمن می مغانه ... از ساغر شوق هی بتکرار
از مستی جام لایزالی ... بی‌خویش فتاده محو وسرشار
در نفخهٔ بوی زلف خود کرد ... جانی که ز دست رفته هشیار
دیدم سرو دست‌را به تعظیم ... بردامن لطف پیر خمّار
افیون کند هر دمم بساغر ... تا نظم دهد مرا به‌گفتار
ناگه بدل آمد این سروشم ... کی عاشق رندبی سروزار

گر یوسف‌جان‌زچه برآری
بر مصر عزیزیش سپاری

تا دیده بمهر انور افتاد ... تاب از دل وهوشم ازسر افتاد
در جلوهٔ شه رخش زدستم ... مهره دل ودین به ششدر افتاد
اندر پس آبگینه دیدم ... عکسی که برآینه در افتاد
در هر بن زلف او دوصد دل ... وامانده پیچ و چنبر افتاد
از قامت چون قیامتش این ... هنگامه بروز محشر افتاد
رمزش پی زهر چشم ما بود ... کابروش سواد خنجر افتاد
با غمزه‌ئی عقل و عار وناموس ... چون کاه درآب سر برافتاد
در مقتل عشق و پاکبازی ... شادآنکه نخست ازاوسرافتاد
از درد فراق دل چه گوید ... کز هر در دل ز منظر افتاد

در وادی شوق وصف وافعال | خاکی که نبود برسر افتاد
از آتش عشق سوخت جانم | خاکستر من بمعبر افتاد
بی‌خویش فتاده مست ومدهوش | کین راز ز سرّ دل بر افتاد

گر یوسف جان زچه برآری
بر مصر عزیزیش سپاری

ای خون غم تو در روانم | وی سوز تو سازش توانم
لاحول ولا قوّا سواکا | در تاب و توان سخن‌چه‌رانم
در بند توگشته‌ام زمین گیر | عشق تو ببرد بآسمانم
فانی برچشم اهل صورت | معنی بجهان جاودانم
باشد کسم این نهان‌کند فاش | کز دود کدام دودمانم
آیم زکجا و از پی چیست | اینجا چه‌کنم کجا روانم
ای آنکه تو دانی این معمّا | کن آگه از این ضمیرجانم
آنراکه من آگهم بگویم | یا نه قدمت بچشم دانم
عشق توگشود نطع عزّت | نفخی بدمید برروانم
درنبت وجماد 'بهت وحیران | اینك بمشاهد و عیانم
چون مشعر زلف تو لطافت | آموخت نسیم از بیانم
شکر ار کنمت زشکر پیشی | شکر ارنکنم چسان توانم
جانم‌که به بند صید کردی | در سلسله ده دمی امانم
تا باز کنم کتاب خونین | برصفحهٔ خشك وتر چکانم
گویم بدل و درون بیدار | چندانکه به لفظ میتوانم

گریوسف جان زچه برآری
بر مصر عزیزیش سپاری

گوشی بطلب ورای این گوش | زآن‌گوش بهوش راز مینوش
خوان آیهٔ مرشداً ولیّا | از نصّ کلام حقّ و میکوش

دستی زصفا بدامنش زن		تا وارهی از دد و بنی گوش
درراه بسی است خوف و تشویش		غولان همه زیرك و تو بیهوش
بس غافله محوشد دراین سیر		زین مرحله خون ماست درجوش
غیر از دم خضروقت و آگاه		کی میشود این شراره خاموش
این پرده نشد بروی کس باز		الّا بعنـایت خطا پوش
وصلت اگرآرزو است برگیر		بار غم هجر او تو بر دوش
دی بستهٔئی عهد دوستی سخت		وامروز نمودهٔئی فراموش
زاهد بهوای حور مقصور		ما و خم وجام دوش بردوش
عمری به عبث گذشته ایوای		ره دور و بماندهایم بی توش
با همّت و حول و قوّه حق		پیراهن جدّ و جهد می‌پوش

تا یوسف جان زچه برآری
بر مصر عزیزیش سپاری

گنجی است بزیر تن نهانی		چون هشتی تن ورا بدانی
بگذار تصوّرات معقول		بگذر ز مناظر و مکانی
بنّائی خضرو پای دیوار		برخوان تو زآیت و معانی
هرگز نرسی بسیر اسرار		بی همدم و رهبر زمانی
درگام نخست پور عمران		بشنید ندای لن‌ترانی
مردن بصراط مستقیم است		ره سوی حیات جاودانی
بشنو زمن این رموز اسرار		با صدق و حقیقت بیانی
جان برسرکوی یار منهاج		همچون سگ کهف اگر فشانی
بی درس وکلام خوانی از بر		مشروحهٔ سبعة المثانی
وندر دراو چه برنشینی		این جمله ز سرّ سرّ بدانی
ملفوفهٔ نفس مطمئن را		زآئینهٔ جان و دل بخوانی
وین نکتهٔ نغز را در اونقش		بینی به حقیقت وعیانی

گر یوسف جان زچه برآری
بر مصر عزیزیش سپاری

آنراکه دل ازغمش دونیم است ازدوزخ وقهراوچه بیم‌است
هرکو شده معتکف بکویش بر درگه‌عافیت مقیم است
آنراکه مدام در مدام است فارغ زجنان و ازنعیم است
در مصحف عاشقان رویش برجسته‌ترین‌حروف‌جیم‌است
گر سیل فنا ببرد بنیاد آسوده‌که‌لطف‌حق‌عمیم‌است
برمنکر ما بگوی ابلیس هشدارکه ازازل رجیم است
از عشق مزن دم ای خدا ساز کان طرفه‌کلیم درگلیم‌است
هرگز نرسد بوصل مقصود آنراکه نظر بزر وسیم است
ما وغم یار و عشق و رندی وین مستی مانه ازچلیم‌است
با یاد تو دوزخ از جنان به بی روی توگلشنم‌جحیم‌است
بسیار سخن شنیده‌ئی لیك این آیتی از دل صمیم است

گریوسف جان زچه برآری
بر مصر عزیزیش سپاری

ای خفته بخاك و خون گرفتار ازچیست فتاده ئی چنین زار
برخیز که کاروان چینی بگذشته زمرز وبوم تاتار
تو مصر وجود را عزیزی باز آی زچاه سوی بازار
از راست نواز لحن عشّاق شوری فکن از نوا در اقطار
توظاهر ولیك جمله باطن تو باطن و حیف جمله اظهار
بربندکمر ز وصف و افعال بگشا پر خود زقید پندار
تا غاشیهٔ جلال و شاهیت با جان بکشند یار و اغیار
بر جمله بطون توئی مظاهر بر کلّ مظاهری تو اسرار
سرّم زتو خونخورد شب‌وروز زیراکه‌نئی زخود خبردار

این عمر عزیز بهرکشت‌است　　فرصت چه غنیمت است دریاب
از صبح ازل گرفته تا حال　　گفتیم و همی کنیم تکرار

گر یوسف جان زچه برآری
بر مصر عزیزیش سپاری

روزی‌که شدم زحضرتت دور　　زان پس شده روزمن شب گور
از روی تو روز روشنم بود　　زلف تو نمود شام دیجور
ای جان دل وروان دیده　　وی راحت روح و دیده را نور
وای‌آن نظری‌که تو ندیده‌است　　دزدیده بجای‌دیده انگور
هرسرکه زسوز عشق‌خالی‌است　　جانور بود او بروح مبخور
وصل تو بجهد کس نیابد　　من نیستم از خیال تو دور
بی روی تو جنّتم قصوراست　　مقصود ترا چه‌کار با حور
ساقی بخرام با می وجام　　مسرور کنم دماغ مخمور
باشد که زباده آبیاری　　بر آتش سینه های رنجور
میگفت شبی مغنّی این راز　　با نغمهٔ عود و نای وطنبور
جز کشته غرامتی نیابی　　درخرمن این دیار مغرور
این نغز لطیفهٔ سخن را　　ز اغیار نمای سخت مستور

گر یوسف جان زچه برآری
بر مصر عزیزیش سپاری

هردل‌که بری زعشق وحال‌است　　او دیوك وادی ضلال است
اندیشهٔ عشق و پاکبازی　　نی در خور مغز پر خیال‌است
مردن ز تعلّق و خیالات　　کوچك قدمی سوی خصال‌است
کی راهبر است عقل ناقص　　آنجا که صباحت جلال است
بگذر ز علوم رسم و گفتار　　کین مایهٔ عشرت ونوال است
چونان حلقی‌که کوچهٔ موت　　چونان عشرت‌که در زوال است

در ساحت حسن دلفریبش — از شرم حیا در انفعال است
هرکس زمقام خود سخنگواست — در کنز یقین کرا مجال است
آنرا که بنفس اعتمادی است — با خویش هماره در جدال است
برجبری نیره خو بگوئید — فیض ادب آیت و کمال است
ما بر در دوست سرنهادیم — گو ریزکه خون ما حلال است
پیچیده کتاب قیل وقالم — درعین یقینم این مقال است

گر یوسف جان زچه برآری
بر مصر عزیزیش سپاری

ای عشق تو حل مشکلاتم — زلف سیهت چو سلسلاتم
دریای ترا کرانه ئی نیست — ای هم تو محیط ساحلاتم
بی بادهٔ شوقت حل نگردید — در محفل غم مشاکلاتم
هر طرفة‌العین تو جوابی است — برپیچ و خم مسائلاتم
از آخر دل‌کس آگهی نیست — هم بی‌خبر از اوائلاتم
گر سیر دل آرزواست بنشین — از صدق تو بر در دلاتم
کحل البصری‌طلب‌کن‌ایدوست — از خاك قدوم کاملاتم
برخوان زحدیث نفس و آفاق — یك مجملي از مفصلاتم
حدی‌است بهر مشاغل دهر — بی حدی بین به مشغلاتم
زین تذکره گر که اهل دردی — بنگر به‌اقامهٔ صلاتم
کز دیده و دل بسیر دلدار — بر مرکز هردو معملاتم
نوری ز حقم بدل پدیدار — گردید ز حضرت ولاتم
میگفت همی به‌نای جانسوز — فارغ ز جهان مهملاتم

گر یوسف جان زچه برآری
بر مصر عزیزیش سپاری

ما مظهر نقطهٔ وجودیم — ازهستی‌دوست هست و بودیم

معدوم نمای عالم نیست　　مجموعهٔ غیبت و شهودیم
هرچند بظاهریم خاسر　　لکن بحقیقت عین سودیم
بود ازحق وماسواست‌لاشیء　　ما جمله ببود حق نمودیم
غرقیم ببحر فیض واحد　　برساحل‌عشق‌دوست جودیم
گه آدم وگه خلیل وگه‌نوح　　گه‌عیسی‌وخضروگه‌ثمودیم
ذرّات شموس من‌هوالحق　　برمجمر احمدی‌چه دودیم
از رشتهٔ عشق لا بلائیم　　در نسج عقول تاروپودیم
مست از می ساقی الستیم　　مصدوقهٔ اوفوا بالعهودیم
در محور قوس ما عرفناك　　با شهپر شوق در صعودیم
غم ریشه‌کن نهال ما شد　　زان‌دردل‌آتش‌همچوعودیم
تا پخته شویم و باز دانیم　　بهر چه شدیم وازچه‌بودیم
گوش‌که نیوشداین‌مهین‌راز　　رودیده طلب‌که ما نمودیم

گر یوسف جان زچه برآری
بر مصر عزیزیش سپاری

این یوسف وچاه وجان کداماست　　وین جاه وعزیزرا چه نام است
رمز سخن از کجاست برگوی　　کز مصر اشاره وز غلام است
یوسف خرد است و عشق جانش　　وان چاه جهان کلاف کام است
کنعان بود عصمت نخستین　　مصر آن شتری که بی‌لگام است
تعبیر رأیت سبع بقرات　　بنما که عزیز نفس خام است
پیمان وفا مجوی ز اخوان　　کین قافله را صفت لئام است
کالا نکشیده وزنه دزدند　　زین واقعه گرگ زشت نام است
زاخلاق بد خود ار دهم شرح　　یك عمر قضیّه ناتمام است
بهتر زهمه در این زمانه　　برجان وروان، روان‌جام است
آن مرغ سبك جنیحه خوش باد　　کش ربع وتلال وحی کنام است

موسیجهٔ طور نور بیضاء زآن جلوه درآتشین‌حطام است
از فیض قدش بجویباران جمعیّت سرورا خرام است
حسن القصص از کلام یزدان تبلیغ بشارت از مقام است

گر یوسف‌جان زچه برآری
بر مصر عزیزیش سپاری

ای در خور وخواب در طپیده — بی درد چه تو کسی ندیده
برخیز از این گلیم پرشور — بگشای بمهر دوست دیده
یاران همه رفته دزد بیدار — تو خفته و راه نا پدیده
پروانهٔ دل ببزم دلدار — پرسوخته شمع سر بریده
از راستی قد چو سروش — بین قامت نه فلك خمیده
ابروی کجش بقتل یاران — تیغ از سر ناز برکشیده
سعی است دلیل راه مقصود — هرکس که نرفته نا رسیده
مائیم که در طریق عشقش — از کام خود آرزو بریده
در شرب مدام یطعم الرّزق — جز سبزهٔ دوست ناچریده
برکشتی عون حق نشستیم — بی‌منّت طوف ره بریده
در ساحل جویبار گیتی — چون سرو براستی خمیده
مستغرق بحر سرّ که ناگاه — گوش دلم این ندا شنیده

گر یوسف‌جان زچه برآری
بر مصر عزیزیش سپاری

چونان زغم تو دل پریشم — بیزار ز فکر قوم خویشم
هر نوش که بی تو پیشم آید — بد تر بود از هزار نیشم
پیوندکن از خلال شانه — جمعیّت خاطر پریشم
ترسائی زلف تو کشانید — تا دیر برهمن و کشیشم
در عبرت و غیرت خرامت — دیوانه ز راه و عقل وکیشم

در باخته بر کبود خالت — هر سرخ وسیه که بود پیشم
ابریشم آزو پردهٔ خام — ناخن زند هردمی بریشم
درویش شدم‌که داروی درد — دست‌آرم وگشت دل‌دوریشم
ریشی زرصال شرحه شرحه — ریشی ز فراق ریشه بیشم
پس‌مانده‌ات آمدم‌که بالطف — شاید قدمی نهی به پیشم
گر از در چیق خود برانیم — کردانه بگوکه برکه ویشم
تسلیم توام بجان چشمت — بی فرق تمیز نوش و نیشم
در سطح گراور حقایق — افتاد بدست این کلیشم

گر یوسف‌جان زچه بر آری
بر مصر عزیزیش سپاری

اي رنج تو راحت روانم — وی مونس ظاهر و نهانم
درکون هرآنچه بود پنهان — شدکشف زروی تو عیانم
معروف 'بدم بهردیاری — شد دربدری ز خانمانم
دانسته 'بدم فنون چندی — اینك زهر آگهی ندانم
گاهی بدلم نشینی ای ماه — گه جایگهت بود روانم
چونگوی برادوصلت‌ای'حور — غلطان زقفای کاروانم
ذکر تو بروح گشته پیوند — جز نام تو نیست ورد جانم
صد شکرکه دیدمت به‌تحقیق — در دیده و جان ناتوانم
هم موطن اصلیم زمین بود — داغ تو ببرد بآسمانم
اینك زمدار شرق آید — هر لحظه بگوش آن بیانم
از خط* وی هیچ سرنه‌پیچم — جز خط* 'عذار او نخوانم
در پرده دل سرای نقش است — بالای نگار جاودانم
این نکته ز منطق حقایق — آید بدر از سر زبانم

گر یوسف‌جان‌زچه‌بر آری
بر مصر عزیزیش سپاری

مربعات

پند نامه

و به نستعین

۱

از غیب سروشم این ندا داد بگوش ز آفاق نقوش در سحرگـاهان دوش
کی رند خرابات می صافی را تا بتوانی به جمع احباب بنوش

۲

برخیز دلا که وقت کارت باشد اوصاف نشان و یادگارت باشد
از بادهٔ صافی ُخم و مینا ُپر کن جان و دل عالمی خمارت باشد

۳

عمری بطلب تا لب کشت آمده ایم چندی ره مسجد و کنشت آمده ایم
تا روی تو دیدیم مقابل با دل فارغ ز نعیم و از بهشت آمده‌ایم

۴

در صومعه و دیر مقامی نبود در کعبه و خانقه پیامی نبود
من سلّم کلّ ما علیه تسلیم جز محوطهٔ رضا سلامی نبود

۵

تسلیم بیار نیك خو باید بود تفویض شراب مشکبو باید بود
با ساقی مهوشان قدح باید زد رقّاص به بزم های وُهوباید بود

۶

نفعی ز تلاش دهر ُپر پیچ نماند جز نام و نشان ز آدمی هیچ نماند
وافی بعهود خویشتن شو زیراك باقیت از این عاریه جزکیچ نماند

۷

ای خواجه ببر نام و رها کن ننگی
گنج از تو چو ماند به از آن دان سنگی
هرچند ندانی که چه آید بسرت
امّا دانی که مرگ را در چنگی

۸

برحالت زار خود دلا فکرت کن
هشدار ز رفتگان ره عبرت کن
این یك دوسه روزی که ثباتش نبود
بر توشهٔ راه دور خود سرعت کن

۹

گر حال برونم خوش و بی غش باشد
از باطن آن یار بلاکش باشد
غیر از دل من که مخزن جلوهٔ اوست
هر جای تنم لایق آتش باشد

۱۰

در بزم حضور یار ملجای من است
خاك در او جنّت و مأوای من است
خواهی که مقام من و دلبر دانی
من چون سگ دوست دوست مولای من است

۱۱

مولای زمین و آسمان است علی
دارای حقیقت عیان است علی
در موت وحیات خلق حیران وولیك
مجموعهٔ عمر جاودان است علی

۱۲

همصحبتی کسان غنیمت میدان
تا جنس مباد با تو گردد همچان
کز یکدم اهل قلب تو باصره شد
وز دمدمهٔ خسان شوی بیدل و جان

۱۳

گر دقّت معنوی در این باب کنی
پاگاه یقین آن طرف آب کنی
آگاه شوی دمی گر از درد فراق
جانها بفدای راه احباب کنی

۱۴

دیروز یکی زما درآمد بشتاب
همسایه‌اش امروز فرو رفت بخواب
زین غم دل عالمی کباب است کباب
کاین خانه بهشتن و گذشتن از آب

۱۵

افسوس که درجامعه بیدار کم است
پیدا شود ار یکی هوادار غم است
جز دار قناعت وگذشت و تجرید
عالم همه رو مایهٔ رنج و الم است

۱۶

در عادت نشئه ها ، ضرر می‌بینم
یك را زیك دگر بتر می‌بینم
ای وای بر آنکه جمع بین الضدّین
بنموده که آخرش خطر می‌بینم

۱۷

خلقت ز عدم برفت آغوش جماد
زآنجا به نبات سرزد ازراه وداد
وانگاه دوشعبه گشت در حیوانی
یك تخم نباد و یك زارحام بزاد

۱۸

یك‌قسم‌ازآن‌درخوروخواب‌است‌وجماست
قسم دگرش ودیعهٔ کرّمنا ست
گر حسن عمل نکرد اثبات مقام
بل‌هم‌اضل‌ّازبهائمش دان که بجاست

۱۹

بر درگه میخانه چه رو بنهادیم
سر بر قدم خم و سبو بنهادیم
یکنام زجام جم بحسرت مانده است
ما یاد قلندران کدو بنهادیم

۲۰

ما را سخنی بجز نکوئی نرود
غیر از می و مینا و سبوئی نرود
از هرسوئی بریده پائی بهتر
کز سوی نگار دل بسوئی نرود

۲۱

عاقل گوید یکی و دوگوش دهد
حکمت شنود ز گوش در هوش نهد
یك نکته‌ای‌از صفات مردان باشد
کو زشتی خلق را فراموش دهد

۲۲

از نفس به پیچ و راه انسانی گیر
از بهر بقا فنای امکانی گیر
نه جبر نه تفویض ره بین الامر
در جامعهٔ بشر بآسانی گیر

۲۳

این‌دهر گهی‌روشن وگه تاریك‌است وین ره قدمی پهن و دمی باریك است

یك روشنی ایعزیز پیشا پیشت بفرست‌که مسکنت بسی تاریك است

۲۴

ای آدم خام در بزرگی فردی افسوس که ره بسوی غفلت بردی

بهرام صفت مست تکاپوی جهان جان صرف پی‌شکار گوری کردی

۲۵

دنیا و هرآنچه دیده‌ئی گور بدان هرچشم جز این دید توبی نور بدان

در عالم عکس‌چون جهان خلقت‌شد آنهم‌که غنی است عاقبت عور بدان

۲۶

مفهوم گرت ناید اسرار نهان از آخر کار هست جانت حیران

خواهی که ره صفات بینی به عیان بر حاصل تخمها نظر کن بجهان

۲۷

آنانکه چه موش‌احتکاری دارند می‌پنـدارند طرفه کاری دارند

چون ساعت لاینفعُ مالٌ برسد بردوش هلاك خوار باری دارند

۲۸

گویند کسی نامده زآن راه دراز تا زو خبری رسیم از پردهٔ راز

ما آخـر کار را ز اوّل دیدیم بر قاصد و باز آمدنش نیست نیاز

۲۹

ما راه بر آئینهٔ دلبر بردیم زانجیره وزیت باغ دل برخوردیم

تمثال زنور ماست مشکوة زجاج چون بردر آستان صافي مردیم

۳۰

تا دست دهد سکوت از دست مده خود را بنظار جلوهٔ پست مده

علمی اگرت هست بناجنس مگو سررشته بدست کافر و مست مده

۳۱

ز ابرو بدهان مارگی بند بود
بی آبرو آنکه از زبان جند بود
با شرم شو از زبان گریزان میباش
چاك دهن از صفات الوند بود

۳۲

صد بار بگفتمت ندانسته مگوی
علمی که نخوانده‌ئی تودرجهل مجوی
از سوی خیال تا عمل ره دور است
در وادی بی‌آب و علف راه مپوی

۳۳

هرکار که میکنی بکن از ره راست
تا بار بمنزل رسدت بی کم و کاست
گویند بآسمان رهی میباشد
آن راه براستی بود در ره راست

۳۴

ای آنکه برت پرده مکافات خفا است
مصباح چراغ تو بود درچپ وراست
گر تکیه بچپ دهیش گردد خاموش
روشن‌شود آنکه‌که دهی‌کوك براست

۳۵

این‌گردش افلاکی در لیل و نهار
باشد زلیال زلف پر پیچ نگار
هر نیك و بدی‌که درجهان سیر کنی
میدان ز حقایق کنوز اسرار

۳۶

ما را نرسد که در خرد راه بریم
یا ره بمقام قرب دلخواه بریم
کابین خرد بریده یزدان بفنا
از خویش گذر که ره بخرگاه بریم

۳۷

آنانکه بجذبه خلق دیوانه کنند
در کار خدا فسون و افسانه کنند
موسی زکجا وسحر بابل زکجا
ز آئین وصراطت کج وویرانه کنند

۳۸

تا بتوانی بهیچ کس دل مسپار
زیرا که رفیق واحد است و قهّار
یار احمد صافی است کلام الله وآل
جز حق همه باطل و پراکندهٔ عار

۳۹

اینگونه رفیق را نجوئی بگزاف / زین پنبه حریر قبرس و روم مباف
اینها که توبینی همه یار غرضند / رو از پی من دانم و تو صافا صاف

۴۰

من دانم و تو به پردهٔ غیب بود / ابراز چنین به نارسان عیب بود
آن آیهٔ یؤمنون بالغیب بخوان / تا وصلت تو بغیب لاریب بود

۴۱

افسوس که آلت شنیدن کر شد / حس در صور و مثال ها منظر شد
گر حُسن نگار خود نه بینی بجهان / در روز قیام دیده لایبصر شد

۴۲

ما را نبود هوای هرگفت و شنید / جز عشق ومی وجام نداریم مزید
در سرّ اصولم این سخنها ست که او / میعاد و امامت است وعدل و توحید

۴۳

ای وای که از اصول دور افتادیم / از دست رقیب دیده‌کور افتادیم
ما را غرض ازصحبت‌مردان انداخت / تا جنبیدیم قعر گـور افتادیم

۴۴

آنانکه بخویشتن همی مینازند / از جوهر سـرمایهٔ جان می‌بازند
برجاه ومنال فخر انسانی نیست / حُبّ است مقام وفخراگر بنوازند

۴۵

سرمایهٔ هرجهان رفیق است رفیق / آن‌استکه جان تو رهاند زحمیق
زین رفق مراد صورت مردم نیست / بحریست بسیرت که بسی‌هست عمیق

۴۶

هشدار مقام یار غمخواری را / در محضر او مخور غم کاری را
هر مقصد و آرزوکه در سر داری / از یار طلب رها کن اغیاری را

۴۷

تا نقطه ز سرّ واحدیّت دم زد
از شوق الف بقامت اندر خم زد
خم‌گشت و کمر ز میم امکانی بست
وز دال دری گشود و عالم هم زد

۴۸

بسم الله ورحمان و رحیم است علیّ
هم کوکب نردبان میم است علی
در چار الف سه پای موجود وجود
از هو من و ماورا علیم است علی

۴۹

در نعمت‌تو بار خدایا شکرم
از نقمت خود بعونت اندر صبرم
تا دیده‌ام از تو غیر احسان و کرم
دائم بسپاس کرمت در ذکرم

۵۰

بر غیر تو دل بکس نشاید دادن
جز راه تو یکقدم کجا بنهادن
عالم همه از تو دیگران در بندند
فتّاح توئی کلید هر بگشادن

۵۱

بر درگه تست هردم استغفارم
وندر ید قدرت تو استعمارم
اندر ازل و ابد چوجانانه توئی
از بود تو هست جان و استقرارم

۵۲

مائیم ز خاك تیره تو مکرم جود
از نیست بهستمان بدادی تووجود
ما را چه بلطف محض خلقت کردی
پس از کرمت پذیر ما را بسعود

۵۳

من نیستم ای تو هست و بود عالم
العفو از آنکه سخت بی اعمالم
افعال من اندر دوجهان عشق توباد
بی‌مهر رخ تو نیست باد احوالم

۵۴

دانی‌که عمل برای انسانی چیست
بخشش وتولاّ است ولی‌ازچه‌به‌کیست
از هستی و ارکان وجودش بخشش
با شرط و تولاّش بدامان علی است

۵۵

از نام علی مراد ما رسم بود
اوّل قدم ارچه رسم در اسم بود
اخلاص وعمل گر از علی آموزی
آنوقت ولای او ترا قسم بود

۵۶

دنیا بر ما دار برات آمده است
مقصد بر عارفان صفات آمده است
صد سال اگر علی علی برگوئی
وصفت چه نشد شاه تومات آمده‌است

۵۷

دل تا بسر زلف تو پیوند گرفت
چون آهوی وحش پای‌در بند گرفت
از مجمرهٔ روی تو زآنخال سیاه
چون آتش سوزنده دراسپند گرفت

۵۸

سرّ دوجهان ز طاق ابروت بود
اخفا وعیان ز چشم جادوت بود
اسرار نهانی زلبت پیدا شد
تقدیر وقضا پنجه و نیروت بود

۵۹

فریاد برآن سرکه زسودا دور است
از جامهٔ معرفت بکلّی عور است
گوشش بود وولیك شنوائی نه
چشمانش قوی بظاهر امّاکوراست

۶۰

ای دل زچه با حال ملول آمده‌ئی
علیا بودیّ و در سفول آمده‌ئی
تو زان طرفی آب‌وگلت اعراض‌است
از نفس خبیث در غلول آمده‌ئی

۶۱

عشق است بهرجهان مرا یاور و یار
حلاّل دل است عشقم از هر دشوار
عشق است که چون زخاك بردارم‌سر
جز یار نه در خاطر و خاطر جزیار

۶۲

ما دل بطناب خانهٔ حق بستیم
بر عروة وثقای بقا پیوستیم
در جامعه برقوای ابدان کوشند
ما داشته جان صافی وتن را خستیم

۶۳

دنیا بمثال دفتر ارژنگ است
هرچیزکه بینی همه‌رنگ ورنگ‌است
این زهد و تقدّس و کلیسا و کنشت
در راه حقیقت و معانی جنگ است

۶۴

چون راه تو تاریك بمثل قیر است
زهفتادودوملّتت یکی اکسیر است
تقوا بودت نجات و راه تکلیف
در سایهٔ قانون بلا تزویر است

۶۵

در عالم روح جسم را راهی نیست
تن را ز روان طاقت آگاهی نیست
جانت شده است تیره زین نقش صور
جانبازی عاشقان ز اکراهی نیست

۶۶

دنیای دنی بخود پرستان بادا
هردل که بفقر فخر شادان بادا
هرکوکه بعشق جانش معراج ندید
درموت تخلّدات ابدان بادا

۶۷

لعنت بکسی‌که چون نمك خوارشود
ظاهر بتو یار و باطن اغیار شود
رحمت بکسی‌که چون شود یارکسی
در یاری خویشتن وفادار شود

۶۸

بی برگ وبرم چو سرو لکن آزاد
برحجلهٔ نوعروس طبعم داماد
چون فقر و غنا هردو پذیرند فنا
بگذشته‌ام از خیرچنین مرگ آباد

۶۹

مضمار طریق نزد جاهل مسرای
آلوده مکن بشهـوه اسرار خدای
ناموس امانتی بذردان مسپر
سرکن سپر و سیرت جانان مگشای

۷۰

گاهی‌که یهودان بخرابات روند
از بیم عذاب و دفع آفات روند
چون رفع شود زمکر دل غائله اش
با سمّ هلاك در مکافات روند

۷۱

امرزز مسبّب سببی ساخته است — بهر تو به جمع خانه پرداخته‌است
گر نفس تو بر منطق خود پی‌نبرد — جان و دل‌و‌دین درعاقبت باخته‌است

۷۲

بیچاره ندانی که بکی باج دهی — بر افعی خفته آش قیماج دهی
روزیکه فتد پردهٔ پندار وجود — جان بر دم اژدهای تاراج دهی

۷۳

ظاهر عمل نفس خوش و باطن سمّ — دنیا بنظر زیاد و در باطن کم
هرکس چلیّد عاقبت گرسنه ماند — در شادی تو نهفته بی پایان غم

۷۴

این عالم شادی و غم و سوز و گداز — از زیر و زبر نشیب و دون افراز
در آینهٔ صدق بدیدیم که بود — جز مردوکلام جملگی لعبته باز

۷۵

اخلاق بشر را چوبدقّت دیدیم — میل همه را بشوق وحدت دیدیم
امّاره چو زنده است تقوا و عمل — جز انفس مطمئنّه عادت دیدیم

۷۶

تا چند دلا به هیچ در پیچ و خمی — از بهر دوروزه وهم در بیش و کمی
چون ابر بهار عمر تو در گذر است — بگذار توهم در چمن دهر نمی

۷۷

در دائرهٔ مکان قرینت نبود — جز نفس خبیث در کمینت نبود
تا از عطش حرص در عالم نرهي — در چشمهٔ دل ماء معینت نبود

۷۸

پستی‌و بلندیت بطنّازی نیست — این عزّت و ذلّت بخودسازی نیست
در عالم مستقیم دان سیر وجود — خوشبختی جان‌ودل بدست‌آری نیست

۷۹

اسمی است که جسم هر جها نرا جان است اندر نظر اهل جهان پنهان است
نه فلسفه گنجد و نه در علم رسوم آن اسم کلید مخزن امکا ن است

۸۰

در سعی وطلب بدل گشاید این باب نی فتح وفرج ز درس و بحث است و کتاب
نه زور و نه زر فائده ندهد به کسی این واقعه موهبات جان است بیاب

۸۱

در موهبت حرفها زیاد است زیاد این کاله بود خفی به بنگاه وداد
مصدوقهٔ کاسب و حبیب الله است او برد حقوق کو بخدمت ایستاد

۸۲

این گنج بقرآن وسط طاسیم است یك جملهٔ دیگر آخر حا میم است
در ابجد وهوّز است اتمام حروف داننده حیاتش ابد از تقدیم است

۸۳

در هر عملی که مبدءش تدبیر است حق را در آن بحکمتی تقدیر است
هر کس که گشود این طلسم اعظم مفتوحهٔ باب مدین الاکسیر است

۸۴

حرفم بکسی است کو در اعیان باشد در قید مصدّقات احسان باشد
هر چشم شناسنده یقین انسان است ور حق نشناخت چشم حیوان باشد

۸۵

از عادت و معصیت بپرهیز ای دل بردامن اهل دل بیاویز ای دل
بر ثابت این دور جهان غرّه مشو از تلخی نفی هیچ مگریز ای دل

۸۶

آن را که زملك و مال دارا باشی در سوق یقین ندار کالا باشی
هر آرزوئی کزاو دلت شد نومید در روز جزا صاحب آنها باشی

۸۷

در حشرو معاملات مرد رندی
بر خندق لفت و لیس محکم بندی
با خانه و ملك ومکنت و زرشده‌ئی
افسوس که مرگ را نشد وابندی

۸۸

فرمود خدا که تقنطوا رحمتنا
من کلّ ذنوب عبدنا اغفرنا
آن بندهٔ اسرفوا علی انفسکم
فانی بوجود باشد ای عبدالله

۸۹

امروز که عمرم به‌چهل گشته قرین
در الف وسیصد است و پنجاه‌هجرین
ایدل اگر این بین به هفتاد رسی
برساحل جان شوی ز بحر خونین

۹۰

اندر دو محیط غرقه پندار محیط
یك بحر زخون و دیگر آزادو بسیط
در هر نفسی بحق توسّل میدار
امن است طریق راست از خطّ وسیط

۹۱

میگفت لئیمی به لعینی که خدا
دانی که گدای را چرا کرد گدا
دانست که اوگداست نادارش کرد
منهم بگدا نمی‌دهم مال خدا

۹۲

این راه صفات نطفه های خلل است
کوصاف‌کریم و مردمی را علل است
در رفع بلا بمال نا اندیشد
مالش زخود وبلاهم اورا بدل است

۹۳

یاری‌که لدی الورود مأنوس شود
یا طامع و یا جاهل ویا لوس بود
انسی‌که ز مردان خدا میبینی
زین مرحله ذهن عام مأیوس بود

۹۴

مظلوم چو خواهد از توحقّ خدمت
زودی بسزا عطا کنش بی‌منّت
راضی که‌نشدذوی‌الحقوق از درتو
ظالم بستاند از تو با صد ذلّت

۹۵

ای ذات تو بی نیاز از حمد وسپاس
وی دور صفات تو ز تقویم و قیاس
این کثرت جمع آینه اجلال تواست
یکتائی ذات تو است بر جمله اساس

۹۶

پرسید کسیم از ظهور قائم
بودی بمراتب از نفوس لائم
برهان سلیس را بدی طالب از آنك
زاندیشهٔ این نکـته شود دل سالم

۹۷

در شرح ظهور هر علائم باشد
در سیر مقام راه آدم باشد
یك مظهر کل به جمع قائم گردد
این عقده به قلب اهل عالم باشد

۹۸

قومی گویند عزیر صلّی‌الله است
منظورجمعی کلیم و روح الله است
قسیس بود منتظر مجد عظیم
هریك وجهی چشم دلش بر راه است

۹۹

اگر آن‌سرو بگلزار عیان‌جلوه‌بر آرد
نخل امید خزاندیدهٔ دلها ثمر آرد
جمع‌موجود همه منتظرمقدم شاهند
نورخور آید وآفاق ز ظلمت بدر آرد

۱۰۰

عاقل نبود در صدد قیل و مقال
مقصود حقیقت است در فعل و کمال
گر منتظری بوهم برخیز و برو
حق است ظهور دوست درحال وصال

۱۰۱

رمزیست که عارفان بالله گفتند
این گوهر اسرار بمعنی سفتند
دور زحل آورده الف لام ودجال
بس غنچه برای اهل دل بشکفتند

۱۰۲

آن دور زحل نحسی افعال بود
جاهل بر مرد حق چو دجال بود
یك نور الف لام الستی بجهان
مهدی بشر براه و افعال بود

۱۰۳

این مرحله سرّ رتبهٔ انسان است　　چون آخر کفر اوّل ایمان است
رمزیست که چون بخویش آئی دانی　　کاسرار ظهور پیر درویشان است

۱۰۴

سوزش تیر نگاهت بدل آسان نشود　　هدف تیر تو اصلاح بدرمان نشود
در طریق سفر عشق تو اندر عالم　　همچه من راهروی بی‌سروسامان نشود

۱۰۵

ای وصف جلالت از ستایش محمود　　از پرتو نور لطفت ایجاد وجود
موجودوعدم دووصفی ازرحمت تست　　مقصود توئی تو ای تو ما را مقصود

۱۰۶

برکامل اگر رسی امامت آن است　　هرجای ز دانشی مقامت آن است
گر بر نخوری زرب معنی بجهان　　در حشر بهائم انقیامت آن است

۱۰۷

آن جابلسا دار شریعت باشد　　وآن جابلقا ملك طریقت باشد
آن مظهر حقّ و قطب دیموم عظیم　　نوری است که در کثرت ووحدت باشد

۱۰۸

کامل بود آنکه مکروحیلت بفروخت　　سرکیسهٔ شید و کیدرا سخت بدوخت
ره در برآنست که از نفس برست　　غیری افروخت خویش وآمال بسوخت

۱۰۹

مقصود وجود غیر صفوت نبود　　این علم محقّقان حکمت نبود
از فلسفه کن سفر که مصدوقهٔ عشق　　در نزد معلّلان علّت نبود

۱۱۰

زآنجاکه دلت گرم امید تو قویست　　در عاقبت آن پیکره بی‌مغزوغویست
محصول نتایج امید و آمال　　در جزمی عزم و قدم راه رویست

۱۱۱

تا من باشم بریده دستم ز آمال | چون شادی دهر بی‌غم امریست‌محال
از خیروشرش تیز گذرکن در عشق | الشرّ من الهجر والخیر وصال

۱۱۲

در ورطهٔ هجر نفس قید عسس است | در وصل گر انتظار باشدهوس است
در هجر ووصال عشق را نیست مجال | اندیشهٔ مستقیم را دوست بس است

۱۱۳

وحدت طلبی در عشق ها کم باشد | از بحر حقیقت اینجهان نم باشد
از جزء بکلّ تا نگیری پیوند | هر جا که نظر کنی همه غم باشد

۱۱۴

توحید اصول از عبارت پیداست | کان جستن مظهری بودکامل وراست
آن مرد مراد است که فیض سخنش | مصدوقهٔ محکمات فرمان خداست

۱۱۵

این دائره از امر بتدبیر بود | از نون قلم بلوح تحریر بود
گر نقطه بدائره نباشد نون نیست | وحدت بصور با تو بتقریر بود

۱۱۶

آن را که جهان بجستجوی آن است | در همّت بی‌مراد درویشان است
خشتی‌که بزیر سرشان می‌بینی | لوحی زکلید مخزن شاهان است

۱۱۷

این سبزه که شبنمش سرلاله بود | برچهرهٔ سیم پیکران ژاله بود
از نوش نعیم دهر ایمن منشین | زینهار که نیشها بدنباله بود

۱۱۸

در دار جهان حلّ معمّا نشود | تا مرده هوای امر افشا نشود
در حسن صفت کوش نباشد کارت | آنجا شود آنچه راکه اینجا نشود

۱۱۹

آنکو ز ملیك مقتدر جام گرفت
بد مستی عربده سرانجام گرفت
پیش از ملك او سابق الانعام بدی
در جمع چرا سابقه زانعام گرفت

۱۲۰

میگفت مغی که بت پرستی‌دین‌است
راه بت واصنام مهین آئین است
ماهذه تمثیل بقرآن بنگر
وآنگه دانی‌که‌بت پرستي‌دین است

۱۲۱

ای دل ز هوس براه پستی شده ئی
بودی شکر هند و کبستی شده‌ئی
در خلقت خود خدا پرستی بودی
در دام هوا صنم پرستی شده‌ئی

۱۲۲

دیبای یقین برتن تقوا نشود
با چشم دریده‌حال و یغما نشود
در موت رباعه بس نشانهاست‌که او
با رندی ولیم وهیم و شیدا نشود

۱۲۳

ما را چه‌که اسخای عرب طی بودند
چون‌شدجم‌واسکندر وکی‌کی بودند
هر جزئی وکلّی که بجان‌سنجیدیم
جز مهر و محبّت همه لاشی بودند

۱۲۴

ما گول بیان زهد و تقوا نخوریم
با توپ میان تهی ز ره وانپریم
سرویم روان جنبش ما از بادی است
کز آتش‌وآب و خاك سر وانخوریم

۱۲۵

آبیم اگر آب حیاتیم خوشیم
خاکیم اگر مام نباتیم خوشیم
ناریم گلستان بخلیل آمده‌ایم
چون باد سلیمان بجهاتیم خوشیم

۱۲۶

از عشرت این جهان زجان‌سیرشدم
وز سستی عهد سخت دلگیر شدم
در عشق سهی قدان زبس غم خوردم
نا دیده شباب زندگي پیر شدم

۱۲۷

آنانکه تظاهرات صوری دارند   در حقّ یقین روان کوری دارند
وآنها که نجات را زباطن تنها   دانند هلاك و حرف زوری دارند

۱۲۸

ای بی‌خبر از نفی باثبات مران   این راکه‌دراوخوشی‌توازخویش‌مدان
زیرا که تمایلات نفسی‌هوس‌است   هروصف‌که بی‌هواست دانش ایمان

۱۲۹

نومید مباش لیك بیجا منشین   دنیا صف‌کشت وکشت خواهد برزین
دهقان اگرش دست‌نه جنبد به بهار   نامش بود آخر کلك خوشه واچین

۱۳۰

دلدار گر از دیده نهانی باشد   ز آلودگی چشم جهانی باشد
در دائرهٔ وجود عشق و مستی   در ظلّ نشان بی نشانی باشد

۱۳۱

گفتم بتو دردهای پنهانی را   از زیر و زبر سرائر جانی را
عالم همه در مقابل موت و حیات   حیران و بقا خاصه ربّانی را

۱۳۲

صوفی‌که بفضل حیله‌چون جیودجهد   خواهد که بحمق بند تسخیر نهد
خود بی‌خبر ازکتاب و از راه عمل   تا مالك دوزخ به یسارش به نهد

۱۳۳

آمد نظرم صفات کردار بشر   بعضی دیدم بشیر و برخی سوی شر
آدم بصفات حقّ و کردار بود   گر نیست ز اهل کار دانندش خر

۱۳۴

تا جنسی کس بسالها نتوان یافت   این رمز در آزمون توانی دریافت
با یك سفری کوته ومالی قاصر   پیش‌آکه قماش او بیابی دربافت

۱۳۵

با همسر وسر عهد به میثاق مبند
حق را بامور خویش میده پیوند
در عهد جوانمردی با جان بشتاب
تا در پس ریش تو نماند لب خند

۱۳۶

یاری دیدم بیار دیگر میگفت
من خادم نوع هستم از راه نهفت
اندیشهٔ مهر را عمل نیست ضرور
با نیّت خشك خاك برسر میرُفت

۱۳۷

ای آنکه طلب کنی ز حق راه‌نجات
این راه بود تعبیه در فعل و صفات
آزادی وعمر باقی اندر عمل است
روچشمهٔ خضر می‌طلب از ظلمات

۱۳۸

کوهی بنهار نان همی کردی سور
انگشت بظرف شیره میزد از دور
در خاتمه بقّال عوض چون طلبید
از مشت تهی بکف نهادش قمصور

۱۳۹

شهباز دل‌آشیانش از چینه بود
از لعل ولب شاه ورا چینه بود
علمی‌که بیاموخت ز استاد ازل
در سینه و در سینه و در سینه بود

۱۴۰

من رند وخراب و باده پیمان‌من‌است
یك الف زحمد قصد وایمان من‌است
گر راه بصیر و بانشان آمده‌ئی
اسرار وجود رمز بُرهان من است

۱۴۱

کابین خرد بریده یزدان به فنا
تا دریابی از این فنا راه بقا
برحق گذرد مثبت و منفیّ دوکون
ما غرق امیدیم والله بالله

۱۴۲

محیا و ممات نزد ما یکسان است
چون‌ما بود آنکه او بجان‌انسان است
باور نکنی ز عالم جان همّت خواه
این نکته بدرد بیدوا درمان است

۱۴۳

با نای نی ارغنون نمی باید زد
با حق ره چند و چون نمیباید زد
رازی بر این وآن نمی باید گفت
انگشت بخوان دون نمیباید زد

۱۴۴

قومی‌که بفضل علم دارند امید
جز خواندهٔ دیگران ندارند مزید
در مرحلهٔ صفات علماً عملا
صد قرن دگر بما نخواهند رسید

۱۴۵

ای عارف از عشق کمی پائین آی
ما غرقه شدیم دیدیم اوّل جا پای
هرجاکه نشستی حق بده حق بستان
بیدار علی باش ، سخن جا بر جای

۱۴۶

شاهی بکلاه تاج و ابلق نبود
هر پای برهنه رند عاشق نشود
جز حق بحریم حق کسی راه نیافت
هر قائل 'مدّعی که برحق نبود

۱۴۷

آنانکه بذوق خویش در عشق بدند
دروهم و هوس هماره در مشق بدند
خود نخبهٔ عشق همچو مجنون دانند
چون پرده بشد بی‌خبر ازعشق بدند

۱۴۸

علمی‌که خدا داد برآدم آن بود
اسمی‌که بدوگفت بدم دم آن بود
آن‌اسم وسماع‌صوت وآن نقطه‌وخط
زآدم برسال تا بخاتم آن بود

۱۴۹

گفتم بتوعشق در سلنگاری نیست
با گوشه نشینیّ و کم آزاری نیست
برسالك صادق عشق بندیست براه
در راه بجز رضای حق کاری نیست

۱۵۰

تا بتوانی ز شید و شوخی بگریز
کاینها همه مانعات فکراست و تمیز
هزّال بمعرفت نخواهد پیوست
حرّاف زبانباز بود مرد ستیز

۱۵۱

استیزه و قول چابك از شیطان است
شرم وادب اوصاف‌جوانمردان است
چابك سخنان ز عمق معنی دورند
اسکات وادب خلاصهٔ رحمان است

۱۵۲

ایمان بوجود غیر انسان نرسد
انسان صفت لغو به ایمان نرسد
افکار وصفات و رفت و راه خود را
گرسخت نظر کنی بشیطان نرسد

۱۵۳

در امر معاش کوششی باید کرد
چون دست نداد دوششی باید کرد
وسعت به نیاز و دعوتت خوابیده است
در عشق و صفات جوششی بایدکرد

۱۵۴

درویش میندیش تو از آفت نیست
دنیا یك ودوشود به‌صفری ده‌و بیست
آنجا که نه‌ئی آلت رفعت باشد
غم خوردن هیچ‌کار دلداران نیست

۱۵۵

در خیر عمل مشورت احسن نبود
در قلب حسود غیر سوء ظنّ نبود
نادان بود آنکه رأی خود دست لئیم
بسپارد و کین رویّه محسن نبود

۱۵۶

مردی زندیم خود همی کرد سؤال
خواهم زفلان ضعیف پرسم احوال
با غمزهٔ چشم وشیطنت راهش زد
بر هردوگذشت کارو او برد وبال

۱۵۷

در راه کمال رنج بسیار بود
هرجانوری نه مرد این کار بود
بلبل که بجان عشق گلی بیش نداشت
عمریش اسیر پنجهٔ خار بود

۱۵۸

تا بتوانی بنوع خود خدمت کن
خدمت نتوان دل بری از بدعت‌کن
با گوشهٔ چشم در سعایات مکوش
بربی ادبان نوع کش لعنت کن

۱۵۹

ملکی که مغنّیان مغانش گویند
فلکی که مغرّقان امانش گویند
دیباچه که اهل حق بدو مذکورند
شهنامهٔ احمد ز مانش گویند

۱۶۰

با صدق وصفا چو سوی حق راز کنی
دیدار بروی اولیا باز کنی
گرچشمهٔ زمزمت گهر ریزشود
بر درگه دوست ای بسا نازکنی

۱۶۱

در دهر بجز نیکی ایّام نماند
در بحر بجز موج دل آشام نماند
پاداش بدی هرآنکه بر خوب نهاد
در عاقبت الامور ناکام نماند

۱۶۲

دنیا بکسی کام روائی ندهد
جز نام ونشان بهرگواهی ندهد
امروز غنیمت است دم با یاران
کین باغ بری غیر جدائی ندهد

۱۶۳

آنچیزکه گفتم بتو از فرع و اصول
خواهی بشنو زجان ودل خواه نکول
من با تو نمودم حجّت خویش تمام
جز بالغهٔ رسال نبود برسول

۱۶۴

از بند شراب توبه و ترك رواست
خرّوب وجود نشئه‌ئی سربهواست
زینها بگریز تا توان افیون را
تقلیل هرآنکه دادکارش به نواست

۱۶۵

انعام حق است فکر در انسانی
وسواس و خیال باشد از نادانی
فکری که نخست جلوه گر شد دردل
حقّ است ومنافیش ره شیطانی

۱۶۶

در فکر معاش لاف تجرید مزن
با اهل و عیال دم ز تفرید مزن
حق فارغ از آن قید و تجرید بود
در صدق صراط نقش تمهید مزن

۱۶۷

تفرید اصول را چه معنی باشد فارغ ز خیال عین معنی باشد
تسلیم بامر چون شدی خواهی دید مقصود شناسائی عینی باشد

۱۶۸

فارغ شو از اندیشه مکنون مرا زیرا که همین قسمت عقلی‌است ترا
آنراکه بدوفهم تمامی باشد قسمت نشده است اندرین مغزهوا

۱۶۹

تا نفس بپاست جانت بیدار نشد تا عقل نخفت عشق برکار نشد
تا پاره نگردید حجابات ورا حس تو ز ماورا خبردار نشد

۱۷۰

این حکمت وفلسفه ز وسواس بود مشغول نمای عالم ناس بود
اکسیر ترقیّات انفاس بشر از پرتو نور ملك النّاس بود

۱۷۱

هرچیز که هست آشکارا و نهان در عین عدم جلوه کند دور جهان
گرچشم خرد نباشدت چیزی نیست این دار عیان است عیان است عیان

۱۷۲

زانوی دل از عقال آزاد نما بستان صفا ز عشق آباد نما
کن طرح زخود ارادهٔ بود و نبود وانگاه رموز علم تعداد نما

۱۷۳

بر منکر و طعنه‌کارقرآن لعنت بر موذی و هیز نا مسلمان لعنت
هرکس که بدید آیت و طفره نمود بلعم صفتش بردل شیطان لعنت

۱۷۴

مردی بزبان و علم و گفتار مبی دنیا طلبان را سرکردار مبی
گر فهم و وقار و ادبش منتخب است انکار چو داشت اهل این کار مبی

۱۷۵

در مغز شیاطین چه تراود هوشی
سازند بمردان خدا همدوشی
لیکن چه بنورش امتحان بنمائی
بگریزد از آفتاب همچون موشی

۱۷۶

ای تو زمن و من ز تو ای تو از من
زاعراض وجود تو شدی تو من من
چون پردهٔ اعراض ز اشواق درید
من رفت ز مابین و یکی شد تو و من

۱۷۷

صد شکر که از احمد صافی زادم
هم بر در احمدی سری بنهادم
دستم بگرفت احمد و راهم برد
وزشمس جمال احمدی آزادم

۱۷۸

اوّل پدرم بعد رفیقم گردید
در جذبهٔ حق یار و شفیقم گردید
در بحر محیط عشق ملاّحم شد
در نقطهٔ فوق دل حقیقم گردید

۱۷۹

مشکوی رواح طیّبات است علی
مشکوٰة زجاج نور ذات است علی
اشیا همه ناطقند در مدح خدای
ممدوح خدای ذوصفات است علی

۱۸۰

در شأن علی اگر قلم فرسایند
در وصفش اگر مشك بعنبر سایند
کتّاب زجنّ و انس زآغاز و تمام
زاشجار قلم بحر مداد آرایند
ور صفحهٔ ممکنات گردد مکتوب
تا روز قیام یك سخن نسرایند

۱۸۱

در سیر سؤال اهل معنی می باش
تخمی که زعشق حاصل آرد می پاش
هرگز بجهان نکرده چیزی مطلب
درگنج رسی برنج و نعمت بتلاش

۱۸۲

زین دمدمه ها شدند قومی گمراه
با کفر حقیقی همه گشتند براه
ظاهر همه عاشقند و صوفیّ وحید
با طن متحیّران نفس بی راه

۱۸۳

یارا بصراط مرتضی بانی باش — برتر ز مقدّرات انسانی باش
نه جای به بالاکن و نه زیرونه‌طرف — مافوق تصوّر آنچه میدانی باش

۱۸۴

آنانکه بلاف یار دیرین بودند — وز راه گزاف صفّ پیشین بودند
افسوس که با مازدردین و وفا — چون سنجیدیم سخت در کین بودند

۱۸۵

جانا سخن نیازمندان بشنو — جز راه صفات عشق با سعی مدو
کوتاه مکن دست تو از دامن دل — یعنی ز در دوست بجنّات مرو

۱۸۶

تا جان بودت فنای درویشان باش — بر تفرقهٔ صفوت بدکیشان باش
مسری است مصاحبت بهر عالم وراه — رو آر به‌نفع ودور از خسران باش

۱۸۷

ای یار عبث از پی اکسیر مرو — وندر پی نقش صورت پیر مرو
این راه پر از رهزن ظاهرآراست — بی‌فکر و مشاورت بتدبیر مرو

۱۸۸

یك دیده‌ام آفتاب یك دیدم ماه — ارض است سریر و آسمان تاج‌وکلاه
انداخته بر مسخّرات للعشق — از راه دو دیده دست برماهی و ماه

۱۸۹

افسوس که یارانم از این دارشدند — دور از صف‌کشت مانده بیکار شدند
تا بوده بهم نخورده یك جرعهٔ عشق — در قبر خوراك عقرب و مار شدند

۱۹۰

در بارهٔ عشق هرآنکه مشغول بود — اوعلّت و کاینات معلول بود
این بارکسی کشد که عالم به برش — در سیر تبدّلات مجهول بود

۱۹۱

ما از قد او سیر در اسرا بردیم
ز ابروش صعود قوس اعلا بردیم
از قاب نعیم بیت الاقصای رخش
بس شیر برنجها باعطا خوردیم

۱۹۲

عطر عشق از مردم بیدل مبو
پیش نا اهلان تو راز دل مگو
تا نجنبد ذوق سامع در سخن
قوّت تقریر از قائل مجو

۱۹۳

عالم بخیال یا که در خواب گذشت
روزوشب‌عاقلان دراین باب گذشت
تا فلسفی از آب کشد دستارش
دیوانه هم از آتش و هم آب گذشت

۱۹۴

آن است جهان ودم غنیمت میدان
در بحر مکن سفر بغربال گمان
زآمد شد او بگذر ومی‌باش ازجان
مطلوب وجود ،کلّ یومٍ فی شان

۱۹۵

سرمایۀ زندگیّ آدم عشق است
تکمیل مراتب فنون از مشق است
صحّت بطهارت است ظلّ پرهیز
اوصاف حقیقت بدوعالم عشق است

۱۹۶

هرصبح اخی بدهر شامی پی اوست
هر مکنت و سیم وزرلئامی پی‌اوست
هرجاکه بود کامل دل سوخته ئی
چون نیك نظرکنید خامی پی اوست

۱۹۷

دوشینه بوقت صبح هنگام فلق
افتاد گذارم بسرکوپ عرق
گفتم‌که چه‌حاصل‌است‌زین‌جوش‌وخروش
گفت‌ازبرشرك میپزم یأس و غلق

۱۹۸

میگفت زمن عقل بشر مات آید
از لقمۀ من شرّ و مکافات آید
هرکو پس ده پرده ز من نوشد جام
فردا برجان و مالش آفات آید

۱۹۹

خاصیّت من بضدّ عقل و هنر است نوشندهٔ من زمن بسی پست تر است
هر کس که اسیر مثل من لاشی شد این گفته منطقی است کوکم زخراست

۲۰۰

وافور بصوت خویش میگوید فوت یعنی زمن است هر توانائی اوت
گر کوه بود ثروت وجان زین سوراخ نرمش کنم و برون کنم تا الموت

۲۰۱

تریاك کشد کسیکه باملك وزراست مشروب خورد آنکه مرادش ببر است
آنرا که نه کیسه پر بود نه دلخوش این کار اگر کند یقین بی‌هنر است

۲۰۲

گه درتعب عادت اکلیّ و شراب گاهی بهوای باده و بنگ و کباب
یك چند اسیر پنجهٔ افیونی گه دود گهی چگویم آخر درياب

۲۰۳

دود از صفت خاص اجا نینه بود عادت ز خواص حال بوزینه بود
سر زیر کن ای خلقت نور متعال دور حضرت آدمی ز تلوینه بود

۲۰۴

افسوس که شد صفحهٔ تنبیه سیاه بینیم بسی ذلّت و نائیم براه
یعقوب بصارت از توشد خونین دل ای یوسف گم‌گشته برآی از ته چاه

۲۰۵

برضدّ علاج مرگ باشد بجهان هر دردکه بینی بود او را درمان
تا بتوانی علاج عادت ها کن این است ترا عشرت دین ودل وجان

۲۰۶

این بی‌مزه‌گی رهاکن ازبهر خدای جزوی بگذار و سوی کلّی بگرای
تو جوهر وصف ذات الاّ اللّهی درمانده شدی بعادت از راه هوای

۲۰۷

نفس تو هزار فتنه در بر دارد — در هر نفسی دو صد دُم و سر دارد
برخواهش او راه مرو یکقدمی — کین یار ز بهر یار خنجر دارد

۲۰۸

ساقی بده آن جام که جانم بدهد — اندر تن ناتوان روانـم بدهد
زین پردهٔ پندار کند آزادم — لعلی که نهانها بعیانم بدهد

۲۰۹

لب خنده زنان ولیك دل گریان است — هر کسکه گریست زین پس او خندان است
خواهی که بدانی حال خندان ابد — چون غنچه دل خون لب شکّردان است

۲۱۰

دیباچهٔ عشق و دین و ایمان علی است — مجموعهٔ سرّ و صورت وجان علی است
منظومهٔ دهر در کف پاك رجال — از مردی و ظلّ دودمان علی است

۲۱۱

طشتی است نشسته کان زمانش گویند — طشتی است نگون که آسمانش گویند
یك مشت اسیر جنب طاسین قضا — در اسم وصفات انس وجانش گویند

۲۱۲

آن یك بجمال و جاه می‌نازد و بس — برعلم و کمال نازد آن دیگر کس
پابند کسی است مال و ثروت بهوس — وندر دل من نیست جزالاّ الله کس

۲۱۳

الله توئی و دردما چاره ز تو است — برقلب هزار پاره جبّاره ز تو است
در طیّ صراط وکار ما همچو قلم — در صفحهٔ ممکنات ستّاره ز تو است

۲۱۴

ای خاك درت ملجأ مهر و ماهي — از سرّ درون ذرّه ها آگاهی
دریاب درون درد ناکم بکرم — کو جز در تو در نجات الٰهی

۲۱۵

ببرید امید دلم از دور جهان
پیوست همی با غم و اندوه نهان
ما غرقه بدردهای بیدرمان تو
ستّار معایبی و هم شافی جان

۲۱۶

هرکس بکسی رسید شدجان جهان
برقالب معرفت بود روح روان
این است نشان سلطنت در دوجهان
دوری زخود و تفرقه از نام و نشان

۲۱۷

ازحق بطلب هرچه‌که خواهی به‌یقین
ازخلق‌مجوی زآنکه هستند بکین
ممکن نتواند که اجابت کندت
میخواه زواحب که مجیب‌است ومعین

۲۱۸

از منّت بنگ و باده بیزاری جوی
جامی زمی صبوح بازاری جوی
از مستی خویشتن فرو در خود شو
توفیق نشاط دائم از باری جوي

۲۱۹

ما را سخنی وفور باشد افسوس
گفتارش دستور نباشد افسوس
اینجا بطلسم اژدها خوابانند
عقل تو بمنظور نباشد افسوس

۲۲۰

یا معشر انس جنیّت منطرکرد
بر عرق تو تزریق دم عنتر کرد
چون بهر رکاب ُسك عنان بود ویغر
افسار لوا شه گوش سیم وزر کرد

۲۲۱

هر عادت در جهان بود افساری
جز عادت اوصاف نکو کرداری
سر مایهٔ خود صرف جوانمردی‌کن
کین کاله بود پسند هربازاری

۲۲۲

خواهی زخیال برجهی فکر نما
گر فکر تو در کار نشد ذکر نما
ور این نشدت حاصل روخدمت کن
دل پاك وتهی زحیله ومکر نما

۲۲۳

توقیف مشو بصورت ای مرد خرد معنی بطلب که هست باقیّ ابد
این اهل صور ره هلاکت پویند ازمن بشنو کلام الله احد

۲۲۴

هرکه تند از تو خواست کاری را او زیاران خاص شیطان است
عجله جز به بندگی نتوان که ضرر اندرین ره ایمان است

۲۲۵

کورانه ز آفتاب گرمی مطلب از نیش‌کمان دهر نرمی مطلب
ازسختی آسیای گردونه منال مقسومهٔ رزق خود زدر می مطلب

۲۲۶

رو از پی درس تا معلّم گردی رو راه سلامت که مسلّم گردی
برباد مده وقت گرامی در هزل جدّ کوش بهر صفت که محکم‌گردی

۲۲۷

گویم‌عجبی که گوش باطن شنود مصدوقهٔ سرنوشت دست تو بود
آن فطرت ناسپاس در روز ازل تخم ادبی نکاشت چید حاصل بد

۲۲۸

این تجربه‌شدکه هرچه شد ازمی‌شد آواره زمی ملك قباد وکی شد
آن گرد دلاوری که می بستی دست شد پست زباده وزمی بی پی شد

۲۲۹

نفس تو نبود آکل و مأکول نخست این دوزخ معنوی ز ابلیس بجست
درنرد وجود باخت چون مهره‌بسهو در عجز وصفات بارزه یافت درست

۲۳۰

این لعل لبت مخزن اسرار بود نی‌چاهك فحش و خیك مردار بود
میمی‌است لبت ز میم شد امکان حیّ افسوس‌که برگنج شرف مار بود

۲۳۱

کم‌کم زخوراك وخواب وافسانه ببر
رزق دگري بجوی و آن رامی‌خور
آن رزق اگر اهل دلی میدانی
ورنیستی‌رو براه تا گردی‌حر

۲۳۲

انعام‌کنم زفیض گر اهل دلی
کوتاه مکن دست ز دامان علی
صائم به تبرّا شو وافطار ولا
بنشین بسر سفرهٔ احسان علی

۲۳۳

خواهی نشوی در سر و همسر رسوا
چون‌کشته شود طمع شوی کامروا
طمع وغلق وخوی بد و چهر عبوس
اقبال جهان بکشت‌وافعال بقا

۲۳۴

در وصف علی اگر دلت راست نیاز
شو مادح وصف خالق بی انباز
مدح حق ومدح علی آن را ماند
کز بحر درآور و بدریا انداز

۲۳۵

ترسم که جهان زحرف برهمزنما
ز اسرار گر اندکی بجان دمزنما
گر عارفی از فا ءلغت فهم بدان
چون دم زنما زعشق مبهم زنما

۲۳۶

تا بتوانی برو بدربانی عشق
از صاحب خانه می‌طلب‌سر دومشق
یك آنکه دری بروی خود بند دگر
یك دربجهان توباش و ربّانی عشق

۲۳۷

کارت نبود بجز نگار رعنا
دینت نبود بغیر مرد دانا
دانا که بود علي و آلش تا حشر
این نکته اگر سالك راهی می یا

۲۳۸

بر درگه دوست حلقه بردر بنشین
آمد شد خاص و عام بر حق می‌بین
در مدرسهٔ عشق بیاموز آن را
کز هستی مهملت رهاند به یقین

۲۳۹

آل علي آن بود که از وصف علی
میراث گرفت و بُرد انوار جلی
آن پیر طریق و دست اودست‌خداست
خواهی علیش بخوان یا گوی ولی

۲۴۰

دانای جهان و جان بود مرد سکوت
لب بسته متاع اوست لعل و یاقوت
چون بازشود بجز صدف بیش‌نداشت
ایوای برآنکه‌چون‌خزف شدفرتوت

۲۴۱

علمی‌که همه جهان پیش گردان‌است
لمیّ که بهر مُجلّدی پنهان است
رازی‌که بهفتاد صُحف باید گفت
درنای همین رساله‌خوشگویان‌است

۲۴۲

این‌کوه بلندی‌که چه خاراست بدان
آرامگه خسرو وداراست بدان
وین چشمه و مه‌که تابد از سینهٔ او
دود دل و اشك چشم آنهاست بدان

۲۴۳

الطاف حق است با هنر ها مشحون
از لوح قلم تا چه سرآرد بیرون
ما ظاهر کار را همی می بینیم
درباطن کارهاست نقشی مفتون

۲۴۴

برخیز بیا بمیگساری بازآی
وز زهد گذر به بیقراری بازآی
باری زشراب عجز پُرکن جامی
مستانه برآستان باری بازآی

۲۴۵

تریاك مکش‌که فقر و ذلّت آرد
مشروب بعقل و دینت علّت آرد
چون بال بعوضه‌گاه بنگی بکشی
ازدست رفیق صدق‌صفوت آرد

۲۴۶

ای آنکه باوهام هوس سرمستی
برلات ومنات پای همّت بستی
ازبند حقیقت چو بریدی پیوند
بر دوست قسم‌که دست ازجان‌شستی

۲۴۷

گرمن بنظر خوار و سرافکنده شدم یا از در خلق بیوفا رانده شدم
هیچم نبود غم نه از این و نه ازآن چون بر در مرتضی علي خوانده شدم

۲۴۸

این زردی ما زسرخ روئی باشد وافتادگی از شجـاع خوئی باشد
وین تلخی وترشی که ز ما میبینی ازخوی وخصائص نکوئی باشد

۲۴۹

این آمدنت ز بهرکاری بوده است نیکو کاریت یادگاری بوده است
هر ذرّه در امّهات و آباء جهات در امر ونظام برقراری بوده است

۲۵۰

من دانم و آندلی‌که آگاه من است آگاه من است آنکه همراه من‌است
چون آگهی نفس ز همراهي شد پس دوست بهر مرتبه الله من است

۲۵۱

زلفین سیاه تو بود تار حیات واوصاف مسلّب تو بنیان ثبات
بردامن عشقت هرکه دل‌آویزد دربست‌بروی خویش وتن راه‌ممات

۲۵۲

تا بتوانی عزیز با نفس ستیز بردامن حیدران وقتت آویز
بگذار کنار ظنّ و وسواس و دغل از باروی حق بسوی‌شیطان مگریز

۲۵۳

کوگوش‌که این سخن بجان‌گوش کند چون‌گوش‌کند‌چه حلقه‌درگوش‌کند
انسان بود آنکس‌که دراین‌دیرخراب هردیده و نا دیده بروپوش کند

۲۵۴

ای دوست اگر براه ما سیر آری آن به که‌هم‌از مسجد وهم‌دیر آری
خواهی که بدانی بجهان حاصل‌چیست هر پاوسر و کفی‌که برخیر آری

۲۵۵

ای نور دوچشم آنچه برداشته‌ئی
زآن‌دانه بود که در ازل کاشته‌ئی
سرمایه که اعتبار آید بردل
مهری‌است‌که ازجماعت انباشته‌ئی

۲۵۶

افسوس که حسّ معرفت گمشده است
دیبای بشائری ُسم ودم شده است
ناکامی ملکی که فلاطون حکیم
ازوحشت‌گیرودار در ُخم شده‌است

۲۵۷

هر نقطه که دانه‌ئیست دامی بااوست
هررشتهٔ باریك دوامی با اوست
هرجا بود ازفراق لیلا مجنون
مانندسلیمان دد و دامی با اوست

۲۵۸

عشقی‌که براه دوست سدّ ره تست
زآن‌عشق در عاشقی‌یقین‌گمره‌تست
عشقیکه بدرد عشقبازیت خورد
ُحسن‌العمل هرکجا رفیق ره تست

۲۵۹

یکدرس ُمدرّس از فنون دل ما
برگیر ازاین مدرس آب و گل ما
در تربیت نفوس اخلاق النّاس
بگذر ز مربّیان بس غافل ما

۲۶۰

جاهل ز ورود حال انسش کذب است
ُانسیکه زمردحق‌پدیدازجذب‌است
از آب جذاب کشت هرگز نخورند
زیراکه حیات بخش ماءالعذب‌است

۲۶۱

آنهاکه در عشق سیم و زر لرزانند
محشور جمادند نه بر انسانند
در حشر تخلّدات یوم الاخر
در معدن زاج ومس و رو سوزانند

۲۶۲

چون ما بقلندری نما هستی خرج
این‌لذّت وهم‌چیست جزحلقی‌وفرج
مردانه‌ندیده‌گیر اوصاف بهیم
ابهام حرج فکن بدامان فرج

۲۶۳

هان مپندار که هستیم به اتمام آید
رزق مسقوم کیت صورت افهام آید
هرچه دادند برون کن کمی از خاك مباش
تخم ریزان شو تا حاصلت انجام آید

۲۶۴

کوش مردانه بطاعات همی درره دوست
درمیان غیر مبین هیچ دو عالم همه اوست
جملگی خلق درآئینهٔ او جلوه گرند
درره وحدت اجماع بکوش از رگ و پوست

۲۶۵

فرزانه گر این سخن براو سنگین است
در چشم غرض هر هنری ننگین است
مجنون سخن خویش بگوید با خویش
صافیش کتاب ومذهب و آئین است

۲۶۶

ما را نبود هوای لطفی هوسی
نه در طمع سخا و جودی زکسی
هستیم ز پا فتادهٔ هر دوجهان
نزشحنه امید یاری و نز عسسی

۲۶۷

نیکوئی هر آنکه کرد برخود کرده است
یك تخم بهفتصد برابر کرده است
چون دار وجود عالم پاداش است
هر دست که داده از همان برخورده است

۲۶۸

تلخ است گر این بیان بروتجربه کن
درمخموری فکر می و مشربه کن
جانت بسلامت تو خودت مختاری
بسکوپ طلا و نقره در مصطبه کن

۲۶۹

ای وای ز حقّ ناس و مال دگران
زینهار که حبّهایش خوردن نتوان
از حقّ خدا وخلق بشکیب از آنك
زین ربح زوال بینی و رنج گران

۲۷۰

آن ربح زوال گاه بیزاری شد
گه ذلّت اقتصاد بازاری شد
گاهی پی داروی طبیبان مصروف
از بهر هزار درد وبیماری شد

۲۷۱

گر بشمرم این اثر شود کار دراز
محجوب ضرر به نفع روآرد باز
یك عمر به نیرنگ وامل باخته شد
عامل بصفات باش با حق می ساز

۲۷۲

بر پوشش تو ایکه به جان منتظری
صندوق سپورش بود آخر سفری
ابدان من و تو همچنین است آخر
بنمای بحال دردمندان نظری

۲۷۳

این برگ‌گل از شاخ صنوبر باشد
وین نار ز منقار سمندر باشد
این رشته ز تار احمد و حیدر زاد
شهدی‌است روان‌زحوض‌کوثر باشد

۲۷۴

وصف تو به توصیف نگنجد هرگز
فضل تو به تعریف نسنجد هرگز
دردانش ما وصف تو شرك آمیز است
آن طرهٔ بدین تاب نرنجد هرگز

۲۷۵

مراد ما نه بشعر است شاعری‌که حکم
بغیر نظم نگنجد بهیچ الفاظی
بحسن‌حال رهی پیش پایت آوردم
گرت بدل نبود سوءظن و احفاظی

۲۷۶

درکوچه به خانه ئی عروسی دیدم
زیدرسرکو مرد عبوسی دیدم
گفتم زچه غمناك نشینی گفتا
کین دزد کلاك جمله فسوسی دیدم

۲۷۷

راضی برضای کاف و نون باید بود
از رازی ومرغزی برون باید بود
بردامن یار دست باید افشرد
وزدانش وعقل بر جنون باید بود

۲۷۸

خواهندهٔ راه دلبران باید شد
خود بندهٔ پیر و نوجوان باید شد
آنراکه بدل جذبهٔ ایمان بودش
سرمست سوی دیر مغان باید شد

۲۷۹

آن یارکزاو همی دلت ساقی شد او اصل و ظهور دیگر الحاقی شد
در هر مشکل نجات با او باشد عالم همه فانیند و او باقی‌شد

۲۸۰

کجا این مه ببازاری برآید کجا داغم بگفتاری برآید
بریم از راستان دل بپرسیم که کی این غم بهنجاری برآید

۲۸۱

سعیی‌که‌دلیل راهرا بشناسی تا نشناسی تو خویش را نشناسی
در معرفتی چنین بود شرط عظیم روشرط طلب که تا ورا بشناسی

۲۸۲

در نقش غلط سرّ طریقت میجوی با ساده دلی راه شریعت میپوی
می ازکف ساقي حقیقت بستان مستانه زعشق ومعرفت راز بگوی

۲۸۳

افسوس‌که موقع جوانی بگذشت اوقات شباب و کامرانی بگذشت
صد حیف که پیری قدمی پیش نهاد دردا که توان و ناتوانی بگذشت

۲۸۴

گه آشتی و گاه پی قهر شدی تخمه بجوی زخرمن دهر شدی
در ایستگه محیط آفاق هنر بهرخزفی‌گشاد چون بحر شدی

۲۸۵

با هرکه زراستی رفاقت گردم دست‌ستمش هزار محنت بردم
آموخت زمن عاقبت و برمن زد آنرا که غمش ازهمه بهتر خوردم

۲۸۶

احمد احد است وواحد وفرد و صمد فانیّ صفات اوست باقیّ ابد
فی‌الجمله اشاره از صفات کرمش حامیم و الف لام و تبارك الحمد

۲۸۷

آن چیست که در مشرق جان بنهادم آن گنج چه باشد که بکان جادادم
شو بندهٔ دلبری که آنی با اوست آنی خاطر مکن تهی ازیادم

۲۸۹

گر سست بگویم نشوی آگه حال ورسخت کنم روی بخشم و اضلال
من در تو بحیرتم چسان باید رفت همپای توره بکوی اوصاف وکمال

۲۹۰

'بزبازی نفس بیش از اینهاست رفیق شو در ره دل بحیلهٔ نفس دقیق
با صورت حق بجانب افکنده براه حیران صد هزارفضل وشبلّی ودقیق

۲۹۱

ناکامی جمع از دم ناسوسی است اصرار تصوّف اینزمان جاسوسی است
آنراکه در این ورود پاگاه نشد درسی سه گروه' مرتد و افسوسی است

۲۹۲

لاحول ولا قوّة الاّ بالله با نام علي در عدد آمد یکجا
واضح تر از این شنو که سی جزوکلام در شأن نزول آمده از نقطهٔ با

۲۹۳

منظور خدا منظر اکرام علي است آنگوشهٔ چشم هرکه دریافت ولی است
پیکان چنان نظر بهر دل که نشست آن مظهر جان امانت لم یزلی است

۲۹۴

درکون وجود آن نظر را دریاب کونین درآن محیط عکسی زحباب
آن طرفه اصول لایزال للعبد طوبای لهم وعنده 'حسن مآب

۲۹۵

در عقد ونکاح باشنایان پیوند پاکار حساب دست بیگانه به بند
ازخویش خبردار بهر احوالی با اجنبی ار نداد دل تانی کند

۲۹۶

زن تا بتوان زکوچ بیگانه مگیر
از سرّ عفاف اقربا آگاهی
با دوست معاملات شرعی مپذیر
غیری بحساب نشمرد بند حصیر

۲۹۷

در فعل وصفت لفظ ندانم پیش آر
اقرار ندانی بود اسرار ادب
دانم ، دانم مبند نزد هشیار
در منفعت ندانم از ما یاد آر

۲۹۸

درجامعهٔ خرد فتادم محصور
اقبال به بین گوهر بی قیمت سرّ
با بیخبران دورازفهم و شعور
شد حلقهٔ گوش کر و آئینهٔ کور

۲۹۹

برپا دوجهان زبای بسم الله است
در بوالحسن ویکصد و ده باش دقیق
اسم وعددش علي ولیّ الله است
کین نکتهٔ برهان کلام الله است

۳۰۰

سرهست کسی است کو نظر باز بود
بس یارکه صاحب ولایت باشد
با دوست زسرّ دوست همراز بود
شاد آن دل ودیده کاندرین باز بود

۳۰۱

روزی‌که ز خم‌خانه نبودی اثری
سرّ داشت چه سایه در قفای ساقی
وز میم و می ومطرب ومینا خبری
بردرگه میخانهٔ باقی گذری

۳۰۲

خواهی بشنوزما بیان حق وصاف
ما لب لب نای دوست بگذاشته‌ایم
خواهی بشمر فسانه وبدعت و لاف
از ما سخنی پدید ناید بگزاف

۳۰۳

گر اهل دلی همین نشانت باشد
ورنیستی این زمره بلالای بخوان
ور در عملی راه نمانت باشد
تا بو مدد چراغ و نانت باشد

۳۰۴

گر پادشهی ز داد ما آگه باش ور صدری درنعال ما ساله(۱) باش
وزدانش خود زابجد ماهو ز خوان در عقل ره جنون ما واله باش

۳۰۵

این کار نه از قدرت خامان آید وین بار نه بردوش عوامان آید
اشتر نرود بکوچهٔ سم خیاط در حد نظر کار بسامان آید

۳۰۶

بی‌غش ز برای تو بگویم چون کن دامان دل ازاشك ندم پرخون‌کن
با عجز و ادب بخاك میخانه و پاك جان و سرودل فنائی بیچون کن

۳۰۷

احمد و علی دوجسم و یك نور بوند کونین از این دونور معمور بوند
مشکوةحق‌است واین دونورش مصباح در ارض و سما نور علی نور بوند

۳۰۸

این چرخ بزرگ و کجرو گردنده نز مرده خورد غم و نه پاس زنده
روزی دوسه میتوان ز شاه و ز فقیر در خاك مغاك یافت عظم و دنده

(پایان)

(۱) ساله : منعم

خاتمه

تمام شد کتاب دیوان جام احمدی تألیف دانشمند و محقّق بزرگ معاصر و شاعرگرانقدر عصر اتم ایران .

این بنده ناشرکه از سنهٔ یکهزار وسیصد ویازده شمسی در قزوین زمانیکه‌آن جناب با برادرش حاج ابوطالب طاهری مرحوم که رئیس اطاق تجارت قزوین بود شرکت داشته ومشغول تجارت بودند توفیق زیارت وخدمتگذاریش را پیداکردم و تا سنه یکهزاروسیصد وسی ویك که درتهران منزل بنده آخرین دقایق ساعات عمرخود را گذرانیده وبدرود حیات گفت ، بنده با ایشان بودم علاقه زیادی به بنده داشتند و حقیرهم درحدّ پرستش دوستش داشتم و در سفر وحضر شب وروز درخدمتش کمر بسته و خدمتگذار بودم، سیرهاازکشف وکرامات وجوانمردی وانسانیّت وبزرگواری گفتار نیك وپندار نیك وکردار نیك درحالات وکیفیّاتش مشاهده‌کردم که‌قلم‌را تاب‌گفتار نیست:

شرح اردهم از صفات پاکش　　　یك عمر قضیّه ناتمام است

البته غیرازبنده دوستان زیادی هم در اطرافش بودند ازفیض‌حضورش بهره‌مند میشدند جلساتیکه درحضورش بودیم بعضی از رفقا سؤالات میکردند و مطابق سؤال جواب میشنیدند ، گاهی هم بسکه حرف میپرسیدند البته بعضی‌ها ناراحتش میکردند و او با کمال خونسردی ومحبّت کامل جواب میفرمود بنده در تمام مدّت ارادت و خدمتگذاریم خیلی کم اتفاق افتادکه خواهشي و یا سؤالی بکنم چون هروقت هر

پرسشی‌داشتم تا درخاطرم خطورمیکرد فوری جوابش را میشنیدم برای همین‌هیچوقت پرسشی نداشتم بلکه خودم را کنترل میکردم در سؤال وخواهش را بروی دل خود میبستم و سکوت محض و راضی برضای دل اوبودم تااینکه شبی بعضی از اشخاصیکه درو برش بودند روی نادانی وناشناختی ناراحتش کردند بنده فکرکردم دردلم‌که چرا این نور خورشید معرفت وادب را نمی‌بینند و ناراحتش میکنند ، آنگاه فرمود نور چشمم در بدواسلام که ظهور نبوّت حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله و سلّم بود با دعوتیکه میفرمود و عالم عالم ظهور نبوّت وولایت بود حضرت مولا صلوات‌الله‌علیه فرمود : ارتدّ الناس بعد النبیّ الاّ ثلاثة رجال ، ماکه غلامان درآن دولتسرا هستیم و عالم غیبت است میخواهی بهتر از آن باشد.

گربدیدی چشم حیوان شاه را   پس بدیدی گاو و خر الله را

اینهائی را که در خاتمه دیوان بعرض دوستان و ارادتمندان در دولتسرای علیّ عمران وعاشقان وعارفان وغلامان او رسانیدم اغراق نیست خدا شاهد است از هزاران یکی نگفته‌ام توجّه داشته باش .

توجه : بهترین معجزات وکرامات‌که فنا ناپذیراست سخن است‌که چندابیات اوراکه **دراول‌کتاب آفاق نامه** فرموده برای تعرفه قلمی‌گردید :

کنون زعون حق وزدم عارفان   شکـر بیز دارم صفوف بیان
رهانم ز افلیج پای سخن   که برهان خویشند مشك وسمن
نهم روز اقلامه در حبرشب   گشایم چو طوطی بگفتار لب
بدود ادب افکنم عود را   بیاد آورم عذر موعود را
شدم درنخستین قدم عذر خواه   زنقص بلاغت در آغاز راه
چه اینگوندات وعده دادم همی   کنون‌گوش لطف ارگشائی دمی
زکالای خود شمّه بنمایمت   بشرذمّه‌ای دیده بگشایمت
که با چشم سرگنج پرمایه‌ام   به بینیّ و سنجایش پایه ام
منم مایه ساز حیات سخن   دمم زندگی بخش واژ کهن

روان سخن را چو نفخ مسیح دهم روح بالغ بجلد فصیح
کلام استخوان نیست حلق آکند همه کس تواند دهن واکند
ولی داند این نکته آن کو برنج زویرانه‌ای حکمت اندوخت گنج
قرونی دهد از مدار زمن که زاید وطن مظهری در سخن
گرت لطف طبع است و آب ادب به بین درسخن تاچه دارم حسب
سنائی کند شاد باشم به مقل زکلکم نیستان شود پر ز نقل
نظامی اگر سر بکار آورد بفرزندیم افتخار آورد
زارواحشان آفرین دیده ام ز اشباحشان بخ بخ اشنیده‌ام
اگر گوشداری در این داوری توهم زین سروسینه بوئی بری
ورازمن نداری بدعوی گمار فرادارگوشی و قدری بمان
که آرم ز قعر لدن در کنار صدفها پر از لؤلؤ شاهوار
کمی باز بگرای برگفته ام بگوش اندرآویز درسفته‌ام

« قدتمت الکلام بعون الملك العلام »



غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳	۲۱	تن	دل
۳۴	۷	جزا	فرار
۳۴	۱۲	مردمی	مردی
۳۶	۳	پی رنجی	به بی رنجی
۳۷	۸	بیت‌الخضر	بیت ای خضر
۳۷	۱۴	کو	کز
۴۳	۱۴	قدیم	قدم
۴۷	۶	ایجاد	ایجاب
۴۸	۵	و	ر
۵۴	۴	از این	این
۵۴	۶	دست	دوست
۵۸	۱۴	صحنت	صحبت
۵۸	۱۹	ندهد	بدهد
۵۹	۲	الفام	انعام
۶۹	۱۴	نا نفس	تا نفس
۶۹	۱۴	بگردد	نگردد
۷۲	۷	پر	بر
۸۶	۱۹	الی	آبی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۸	۶	رار	زار
۹۵	۲۴	زندان	رندان
۱۰۵	۱۶	کاردان	کاروان
۱۱۱	۱۳	نسّاج	نسّاخ
۱۱۲	۲۰	کمانش	کمانکش
۱۱۷	۱۶	باز نشد	بازان شد
۱۱۸	۱۶	لبان بار	لبان یار
۱۲۰	۵	مستوره	مستور
۱۲۴	۱۱	تفؤل	تفعّل
۱۲۷	۶	دارد	وازد
۱۲۸	۲۴	کاردان	کاروان
۱۲۹	۱۸	هم‌ثمرات	والثّمرات
۱۲۹	۲۰	رودنیل	چورود نیل
۱۳۰	۳	روی	روب
۱۴۱	۱۶	زدصف	زوصف
۱۴۲	۱۲	زجفا	زخفا
۱۴۲	۲۱	سرجام	سرزجام
۱۴۲	۲۴	پی	ز پی
۱۴۶	۵	زعشق	ز عشق تو
۱۵۲	۱۷	بیش	پیش
۱۵۸	۱۳	از جنای	از جفای
۱۵۸	۱۵	فشاندی	فشاندش
۱۵۹	۲۰	آمد	آید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۶	۱۸	بجست سرار	نجست اسرار
۱۷۱	۱۱	پیش	بیش
۱۷۱	۱۱	بیش	پیش
۱۷۲	۵	دختران	اختران
۱۷۵	۲۳	سرّ	سرّیا
۱۷۵	۲۵	زآندمگه	زآندم که
۱۸۶	۶	با	یا
۱۸۷	۱۵	متطار	منظار
۱۸۸	۶	ره	رو
۱۸۹	۱۳	ازلطف	از باد لطف
۱۹۹	۵	روانم	توانم
۲۳۷	۱۳	هوالیجّاد	هوالسجّاد
۲۴۲	۱۷	سوگند	حسرت
۲۴۷	۴	قبله	قبیله
۲۴۹	۱۲	الممالی	المعالی
۲۵۲	۲۱	در آتش	در آیش
۲۸۰	۹	نناد	نهاد
۲۸۳	۴	شنید	شنیدیم
۲۸۴	۹	صحبت	صحّت
۲۸۵	۹	میره	میزه
۲۸۶	۲	درویشی	دوریشی
۲۸۶	۱۷	مسدود	ممدود

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۹۴	۵	یموت	یمیت
۲۹۸	۶	ظلّ	ذلّ و
۳۰۳	۳	حقایش	حقایقش
۳۱۳	۳	صلوتیکه	صلواتیکه
۳۱۴	۸	کرمات	کرامات
۳۲۰	۲	دریاب	هشدار
۳۲۴	۵	رصال	وصال
۳۲۷	۱۰	نباد	نهاد



در معنی دل فرماید

مرکبی دان این دل آشفته را — کز هـزاران سو بدشتی برده راه
آن هزاران جمله اضداد صـراط — جز صراط راست کو باشد محاط
پس مقر نبود دل پر شـور را — مر شود خون و نشیند جا بجـا
خوش‌سرود این‌نکته پیر معنوی — در بیان راز اندر مثنوی
گوید ایندل در حدیث آمد چنان — کآب جوشان در میان قاز قان
نیز فرماید که دل‌هم چون پریست — در بیابانی اسیر صرصری است
همچو توسن دان تو دل‌راسخت خام — کو زهر جانب گریزد بی لگام
مر دلی کافسارش اندر دست پیر — باشد ای دانا کشد بالا و زیر
یا رسد خضّری و سوراخش کند — و ارهاند از ضلال و ز عقد
این چنین دل در شمار نور عین — او فتاده جاش بین الا صبعین
دل نباشد در تهی گاه کسی — چون صنوبر قلب معکوسی بسی
گاو استر راست ایندل بی سخن — نام لحم و شحم را تو دل مکن
هم نه در مغز سر است ای با شعور — چون شعورت رفت دانی جای نور
آیتی باشد دل از غیب الغیوب — نه مکان دارد نه شرق و نی غروب
باشد این دل را توجه با تنی — کش همی باشد بمعنی باطنی
قوّه دان دل را بوقت اتصّال — بی حضور و اتصال دل شد و بال
دلز دال و لام یهدی من یشاء — آینه باشد ز انوار اله
پادشه باشد دل اندر ملك تن — لا مکان اندر مکان دارد وطن

در معنی عقل فرماید

عقل باشد آلتی از بنده‌گی / بر در رحمان و نور زنده‌گی
چون چراغی در مقام ظلمت است / آدمی را نور راه و حکمت است
اولین خلق الله است عقل شریف / تواش آلوده مکن ای بو الحنیف
این معلّم را گرامی دار هین / تا نیابی شرمساری یوم دین
عقل دلاّله است بین‌عشق وحسن / حسن نخل وعشق میوه عقل قصن
گرچه عقل وعشق از یك نور زاد / لیك معکوسند در وصف و رشاد
عقل با سود و ادب همسر بود / عشق سودائی ز یك منظر بود
فعل عقلت دیده آید در نظر / لیك از ماهیتش نبود اثر
عقل گفت آزادی دارین گیر / عشق گوید زین عوارض در گذیر
عقل گوید بر جهانی ما لکم / عشق گوید در ره دل سالکم
عقل را باشد هوای سروری / عشق‌خواند لوح هستی سر سری
عقل گفت از نیستی هستی پذیر / عشق زین دو گوید ار مردي بمیر
عقل بند افکند بر زانوی کام / عشق تیپا زد بکام و ننگ و نام
عقل میگوید که من سودا گرم / عشق گفت‌از سود و خسران برترم
عقل گوید سازکارم شادی است / عشق گوید سوز من آبادی است

شماره ثبت در بحث‌ه‌مدی ٦٤٣ بتاریخ ٥١/٥/٩